

مجلس سیزدهم
فصل در بیان
کلیات

نسخه
نسخه
نسخه



دوم
چون صورت نه نیم کباب
چون دوزخ طری
چون دوزخ طری
چون دوزخ طری

۸۱۷
۱۴۷۱۹

تذکره منجانه

فاری
عبداللهی فخر الزمانی خردی
صدر لیسری کبیری حلوانی لنگرودی

سنه
۱۰۰۸

۸۱۷
۱۴۷۱۹

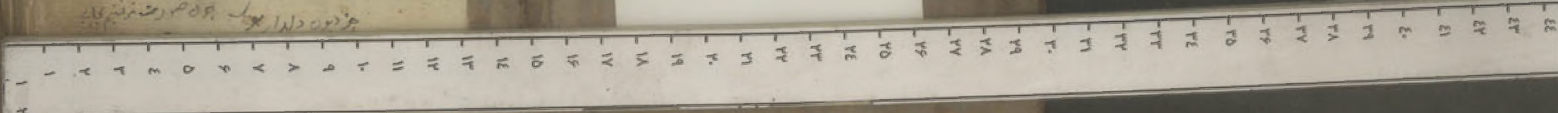
تذکره منجانه

عبدالله بن محمد الزمانی قزوینی
صدر لیس محمد کوی حلوانی لکچر

سنه ۱۰۰۸



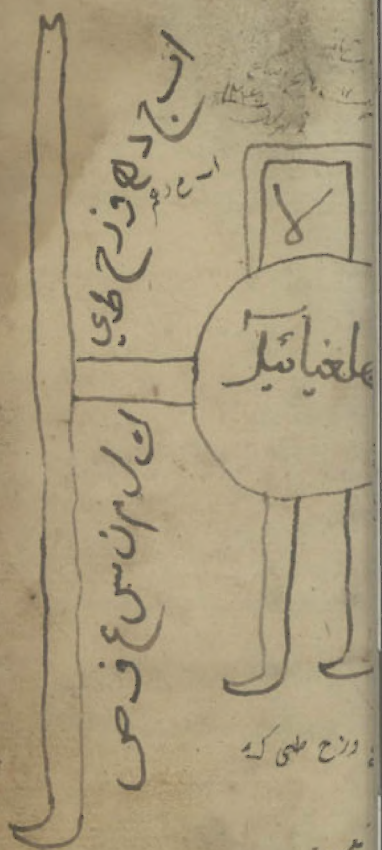
۸۱۷
۴
۹



مجلس کارخانه
فدائت کارخانه
کلیه فتنه

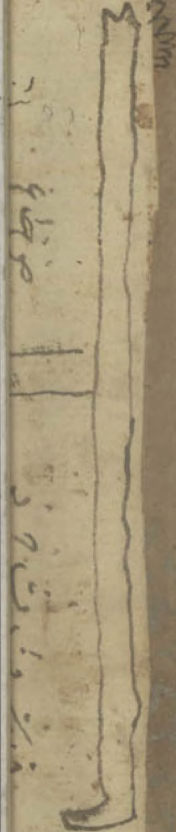
مجلس کارخانه
فدائت کارخانه
کلیه فتنه

۸۱۷
ق ۹



نقد
در صورت ترمیم
در صورت
در صورت
در صورت

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰



جزفا

۸۱۷
۱۴۷۱۹

۷۹۷

تذکره سنجانه

نابری

عبدالله بنی فخر الزمانی فردوسی

صدر لیس محمد کبکی حلوانی لشکری

سنه
۱۰۰۸

مصحح کاتب کاشانی
قد الله کار کاشانی
بکتابت

نسخه
نسخه
نسخه



انج در دوزخ طای

دور

چون صورت نه نیم کای
چون صورت نه نیم کای
چون صورت نه نیم کای
چون صورت نه نیم کای

۷۸۰۱

تذکره شیخ
صاحب النسخی خجری

می خانه
خجری

صلوات علیهم
سنة ۱۰۰۰
در کتب معتبره



شاه و وزیر جهانگیر...
اجل از مروه بود و سال هجرت رحلت هزار و پست و دو
رسیده و در ایام دولت این جهاندار جهانگیر مدار که بانی
بهت و اوقوبسات کامل ارتفاع یافته در سال شش
تافت و قتل شاهی است که پند زنده رعایا از میان اخلاص پوی
روایت بر سر تربیت نفاذ و لیکر ان زبان ولی دعا و دعا و دعا
و شش گانه و نفاذ در لی که از پند پندایش با در ایام ای آن
مخالفتی در و بر خجری که از بهت سنان جان جان
صانع بر این است و از پست این که بر روی ناک که رود
جهان را خلقت این زبان [] که در آنست و بانی شد از او
نفس بانی و بانی که [] و شش گانه و نفاذ در لی
و شش بانی که بانی و بانی که [] و شش گانه و نفاذ در لی
میزان از لی که بانی که [] و شش گانه و نفاذ در لی
نفاذ در لی که بانی که [] و شش گانه و نفاذ در لی
[] و شش گانه و نفاذ در لی
[] و شش گانه و نفاذ در لی
[] و شش گانه و نفاذ در لی

از کتاب...
۱۳۱۲

از کتاب...

بنور سطر ایستخسین اطوار خداوند بزم با بزم رسیده بود
شاده بود که بر آن میافزوده این است و کار او را می
آید پس مرز و خند و عقلا و در کار میاید و این و این را
با یکدیگر و الفاظ و آن سکنش مرز و خند و صف طبع کرد
حق زوش از دیا به با قادی نهولان کون جان می رسید
ارایه خلقی که بخان و پذیر و نکات بی نظیر با جهان
معنی و زانک از طبع با مقصود مستحان می آمد **افندی**
مرز و خند که آن خنجر را نام بی نوبت بود که گفتش بی نوبت
سایه آن بزم او چون مرز و خند بوش که گوشت را نام
چون از گوشت شک که گوشت کردنی بین در سطر طاعت شد
بناظر رسیده که پای رود بی حاصل را ایست و گوشت
این خورشید مرز و خند و ابرسان جان است که گوشت **مرد**
مرز و خنجر نامنی مرز و خند **کون** دست اطوار از روی
اعتقاد و در دوز دولت این دیا به و ش زو و خود را
فهرت و احان آن فهرت کتاب اویش خود و عاید
عوضش بر دوش دل گرفت و خلق نیکیش در گوشت جان
یت اگر ایستاد خود قبول کند **بنا** که گوشت و نه برار کم

چون روزی چند در حضرت آن صاحب سطر و کینه او بود
در اندک ایامی آنقدر جهان بیکان میاید بهار این مقدار از
در هر مکان و امکان نیاید و دین خود زمان و گوشت کرد
مایه مرز و خند و مرز و خند و مرز و خند و مرز و خند
احسان آن قدر دان خود ندان شده بود و خود لازم داشت
کتاب میخانه را با نام نامان خان گفته دین با نغمه رسیده
و درت از روی و مثال که ازین عمت آن غنچه باقی نام
سکته بالی بر زبان جاری شود **میر** که بر روی میاید
انتم **و** که از کی خنجر و خنجر و خنجر **اگر** بی اجازت مرز و خند
اچنین امری شدن کمال جرئت و لیکن از این صاحب
مهرمان بنده که استغ کرده بین آورد و کفایانه از روی
تسلیم **فهرت** اتمام کتاب میخانه نیاید با برین نشست
کتاب **و** دوزخ از ساقی ایستاد خنجر و ساقی در دوزخ
زاد آورده و دوزخ را با احوال آنها بر باقی برد و باقی این
نایب بر سر بر نهاده **مرز و خند** دوزخ و خنجر و دوزخ
لیک اجابت که خنجر و سر در نقاب تراب تر که کشیده
مرز و خند دوزخ و خنجر و دوزخ **دوزخ** در حیات آمد و خنجر نام

بخت و قیام از طوالت ایشان فرین بگرد و در میان این طایفه
 هر که ام که شستار سر دارند و ساقی نامه نام عیاری گفته اند
 اشعار ساقی نامه های ایشان با احوال شان درین مقام
 برپا می شود اگر ایضا نیک تن یا دوتن ازین خود گردان
 عیال کمال شهرت دارند و ساقی نامه ایشان منظره خورشید
 با کلمه شسته بر جوی از انبساط یا بیتی چند که ناسخیه
 باشد بنابر صورت یادگاران ازین مرتبه مندرج نماید
مرتبه سیوم در ذکر نغمه ای که مولف کتاب ایشان بر آورده
 و با ایشان محبت داشته و یقین حاصل کرده که غایت کمال
 ساقی نامه گفته اند و لیکن آهسته نام عیاری دارند و اگر احوال
 ایشان بر تیره واقع شده است بجای از احوال آنها بایست
 یاد و پست کننا سستی باین کتاب نوشته باشند و مرقوم قلم
 سنگته در تمهید که در تمام این مجموعه هر جا که در یاد و ساقی
 عظیم ایشان یا شاعران دیگر در نشان و یا صاحب تریه و را
 بشیر کرده میشود اسامی گرامی ایشان را از در و راز و واژه که
 برپا می شود و این شیوه از برای قبول آیف و در نظر
 و عام بر مولف از جمله واجبات میدانم که طبع ایشان

آن دو کسند عا از مروت و تجلی این صاحبزبان جانب که
 چون بخواند این اوراق پریشان نظر ما بشود در این طرف قبول
 بدان از برای فریاد در از بعضی از حد گذشت قلم کباب و عا
 از حد قالی شود و نمای آن نهال بر و نند وستان بسیار است
 آسب افروزی و پشیمانی در بناه از حیرت خود را را و در
 مکی صفات بی پیش را که باعث یکتیمه و زنگار و در
 مقبول داشته اند و مرقوم هر چه مندر کرده اند **در مرتبه آثاری**
ساقی نامه و مرتبه ششم شیخ نظامی شیخ عراقی امیر
 خواجو خواب حافظ عبدالرحمن جامی آلف بر روی
 میرزا شرف جهان جاسم خلیفه و خشی و کمالی
 عرفی افسی شیخ خلیفه و غیره فیما بین نصف میرزا غازی
 شکری مجتبی و سرسبز گلک محمد طهوری اوزارک
 آقامضی عباسی کلیم غفر افضل خان **مرتبه دوم** طاهر صوفی
 یکدم کا شقای آقا شایر طالب امینی میرزا شیخی زکی
 میرزا ملک مرشد آفر خورده حکیم عارف میرزا نظام
 دوستی سرتندی و صبی سر از سر فروزی در مکی و غیره
 کاشی کامل عسکری اوجی و سبب اندر اسد یک آلف

کتاب **مهرت** سیوم نظری میثاوری. ابوالحسن شیرازی. حیاتی
 مودون الملک. تدسی شندی. رونقی. شاه نظری. نام دینی
 جید خصال. عطایی. شیمیر علی احمد. ویری. محوی اردیسی
 طبع باقیانی مصنف. کفر و نسلان. انور لا موری. و جودی
 حال تبریز محمد پیک. بنشیر شری. منظر کف. ابراهیم فارسی
 صفای. عرفی. میر عبد الله مره. و غیره. میر عارفی. اولی
 عزیز محمد طوبه. ضایحی. مولا. راجی. و دینی. حاوید
مترادوی دوزخ خورانی که در حق را یک است **کفر و نفاق**
تبار کشیده از براد بابت و شش ظاهر است که شواهد را تقدم
 سانی نامد که طه مولا. اوراق پریشان خید سانی نامد که
 بغیر از اکابر برینیت نوشته و ترتیب داده است خیال
 جالبی بعضی وقت ذکر آن اشعار خواهد کرد و کند و از
 قیالان آن طبله **کوشش نامی که حضرت شیخ** **کاشف**
 شمار در شرح اوصاف حمیده و افعال پسندیده آن بزرگوار
 با وجود و زمانی زبان بجز یکبار و وقت اطعم عالم کمر
 با مرتبه جهانگیر در تیر و صف اشعار آمد از شوق و انوار
 به غیرت نساید تا عرو و در مرتبه آن مرتبه را یک است

دیار

در کتب معتبره خیال به طر سید و کونله نفیض است که است فاما اول
 ابد آن منیع فصاحت و بلاغت از زمانان که است خیال
 بیت که در سکنه نامد و خود اند معلوم نمیشود **بیت** خود که در کتب
 کتب و لی از زمانان که است در ایام سلطنت آل بویه بود
 از مولا خرد و غیره ایشان از شهرت که بر آمده در سینه از سجاد بود
 از آن که در ادب و آلاء اش که است در مدح و چون احوالی که است
 طبع آن معدن حقیقت نمود از ادب و آلاء که است در مدح و چون احوالی که است
 و در ایام و طبع که در زبانان که است در کتب و واقع شد از شیخ
 بوسف و نام پدرش برایت در ادب و جوانی و عنوان از کتب
 اوقات صرف علوم نهقی و عقلی فرموده و تا در جمل سالکی است سعادت
 صحت حضرت شیخ جمال و صحت مستعد شده و قدرت آن بزرگوار
 اصحاب کرام که در درجه سالکی بود که شوق شده و جمل حیات
 تا بر تیر خود را از حقیقت بر تیر و لایات رسانیده اند
 خیال در این مصلح در سکنه نامد و شایسته بدین مختصر نموده اند **مهر**
 طبعی شده و قدرت **مهر** از احوال و طبع آن اجازت
 آورده که حضرت شیخ صفاء و جود داشته و الهامه علی اراک
 بهر تقدیر و در اندوای علم از غیبی بر ایشان کشف شده و کرامت

در این کتاب که در این کتاب است

51

چه برفت کوروی بکانه
 چه بکرم چه بنده بود و نه
 ز غم ترا پیشش آید
 گوی پیشش نیست کز است
 سپید راخ از پیشش نمی آید
 و در میان غلام عالم آید
 بگریشش شکر ز زبان
 جواروی گوشتش برسد
 دلبسته می بماند از
 آردان چشم از دانهش چرخ
 هر یک بر هر جان آید
 لبش در دانهش آید
 هر پیش زلف و دل آید
 کز چشمش آید و در پیش
 چشمش در دانهش آید

[illegible]

درین غم گذرانستی چشم
 پادشاهی آزاد و جانی بار
 ز چاه و ز کون گل بیابان بار
 ز چاه و ز کون گل بیابان بار
 درین راه مسجوری با آواز
 بی و بچون مرادوشی
 گوشتش به دیده نادانی
 بنفش گنج بد و درگاه
 گوشتش بیابان دشمنی
 و در غم آن راه داشته
 گاه که درخت از دست
 مسخیش را یکی گم
 بپوشش و خون افروخته
 سرکش تنع بر زدنم
 فرو شود از دامن آوا که
 کوباد و در جیب او کاس
 تازی که در خدا آورد
 درین نوش خمر آباده

و در آن کلام ملک حاکم را حفظ نمود و چون سخن او
 رسید به سبب معلوم از معقول و منقول مفسر شده بود و مستطیع
 از زبان شکر و شکر معانی و در هر سرستان با نادر
 شمر شده وادی و مدینه و کسب شده بود و فادست و جمعی
 در پیش با ستاده و منوی بوده که و جمیع قلندران
 دای و منوی زبان او در حدیث آن یکایه و راجه و دست
 آغاز کرده و این دینی بر حاکم شده **درخت** بر سر
 کشته **درخت** و در وقت که کشته شد و در میان
 عشاق نشینیم و جام زلفت از آن خواستیم **درخت** از
 کشته کشته و کشته و کشته و کشته و کشته و کشته
 بهوش خود این امانت بر حاکم شد و در هر سرستان
 به نادر و جد و مستوی کشته و کشته و کشته و کشته
 بری و کشته و کشته و کشته و کشته و کشته و کشته
 از نادر و کشته و کشته و کشته و کشته و کشته و کشته
 و کشته و کشته و کشته و کشته و کشته و کشته
 در آن کلام که کشته و کشته و کشته و کشته و کشته و کشته
 که و کشته و کشته و کشته و کشته و کشته و کشته

نور

قلمبر و در آن کلام ملک حاکم را حفظ نمود و چون سخن او
 رسید به سبب معلوم از معقول و منقول مفسر شده بود و مستطیع
 از زبان شکر و شکر معانی و در هر سرستان با نادر
 شمر شده وادی و مدینه و کسب شده بود و فادست و جمعی
 در پیش با ستاده و منوی بوده که و جمیع قلندران
 دای و منوی زبان او در حدیث آن یکایه و راجه و دست
 آغاز کرده و این دینی بر حاکم شده **درخت** بر سر
 کشته **درخت** و در وقت که کشته شد و در میان
 عشاق نشینیم و جام زلفت از آن خواستیم **درخت** از
 کشته کشته و کشته و کشته و کشته و کشته و کشته
 بهوش خود این امانت بر حاکم شد و در هر سرستان
 به نادر و جد و مستوی کشته و کشته و کشته و کشته
 بری و کشته و کشته و کشته و کشته و کشته و کشته
 از نادر و کشته و کشته و کشته و کشته و کشته و کشته
 و کشته و کشته و کشته و کشته و کشته و کشته
 در آن کلام که کشته و کشته و کشته و کشته و کشته و کشته
 که و کشته و کشته و کشته و کشته و کشته و کشته

جوی خود کشد شیخ را جذب میکند و میگوید که اگر در اینجا
زودتر به بدرفت بس از این لطیف و بهی نیستند و میگویند
درین مقام که در شیخ خوالدین با آن غلذات بر خفا
مطرب و رفعت میبود و دست یک خیارشان بر خورده
تا از آن مقام اول گشته و غم گشت نجات که در شیخ
روزی را در راه قطع کرد و در شهر شمش طمان با و غلظت کرد و از
از یکدیگر تفرقه نمود و هر یکی را بطرف از جهت شیخ خوالدین
بیک شخصی بیکجای افتادند و از دیگران جدا شدند
تا مقوم و عالی مقوم میباشند و در دست و پا در مقام
و نا و در نظارت خون از وید که در اول بر این بجا
اشک بر زمین میفتند و شیخ این ایست را در آن ساعت
فرمود که **آن** منی و حکما رجان که آن بنا به روح
جان که آن جان جهان گشت آفرید و آن از روی
مهر جان که چنان همه در دایم و دوار که آن لطیف
مهران که **آن** القدر مردون در شب بر نشند و از شیخ که با او
نزد و از اصحاب بیسی نشینند و علی الصباح خود را در حصار
دستی و چون با او کام و در هر فرستند و در روی و در سر که

انکه بر

از اصحاب شیخ باب عالی معلوم شد شیخ خوالدین
قدس سر از پیشد و شکر تقدیر و در او می کشد از لام با رمازم
جایز شد که نیست مولانا بهاد الدین مر حبت کشید با غلظت
شوق کرد و از و غنیمت جبت او که نماز جبت
یکدیگر را و در این کوه و ذوق در دلی جانده و حقیق راه
پیش کرت چو باز آن عارف ربانی و آن صادق مدد
نویست عالم نو دانی و کما محمدانی بهاد الدین نو که با طمان
پوست و کمر راست او بر میان جان بست شیخ خوالدین
از یکدیگر خفتی و می گفت که **ان** از نو که در دلی من که مان
گما بود از جان که **و** و با طلفت مراد در گرفت و او پیش از
و درم حد که در شیخ علی الغور شیخ او را بجاوت نشاند و چون
خوالدین بن طوقی ده در یک نشست و در بروخی سلاطین
روزی از دهم و در روی سول شد که بروی عالم کرد
این غزل در اندام اش که ده با و از غنیمت آندن گرفت
و نختین با ده که از جام که در ده چشمت ساق و کم کرد
بر بدن چو این نشینند بخندند و بگفت شیخ و در
و شیخ را از این مال پاکمانند که جبت این طایفه سلاطین

اولا شيخ شهاب الدين سمرقندي که در کتب خود شيخ
بها الدين از خود ميرسان او چنين کي کند که ما بهما الدين
با خود و مالي با ما ده و پس اوقات حرف نموده و هر روز
صفا و مرد از حال و فعل او و کي استغاده بگويد و بگويد
سفر چنان کرده و جدا و آمد و کي انشا و شيخ شهاب الدين بول
کرد و در بران بزرگوار شد اين منزلت از ان قدر بابت
است شيخ آن بود که بغير تلاوت قرآن بکلام خود و قول
نموده پس آن شيخ فخر الدين عراقی صورت و اوله
وي را بر سپيل نگاريدست شيخ بها الدين و محمد دا
شيخ و نمودند و انچه است اما او را نيت جون
روز چند برين بر انچه شيخ عمار الدين در بار بگفت و يد
دشيد که اين قول را ان شرت با ما و ترانه بايگفتند
و در ان خانه نيز روزه و بطرف خرابات نيز گذشت بکن
و نموده چون باز بگفت شيخ انکه گفت عالي دين است
باي شيخ حاکم است شيخ سوال کرد که چيست بنده را که گفتم
برين پست رسيدم که پست بچود کردند روز خوشين باش
عراقي را بجا بر نام کردند شيخ و خود که کار او نمائند بگفت

پيش خود و بر در خدمت فخر الدين برفت و گفت عراقی شما
در خرابات بچنگل سرون انکي پس عراقی برون اند و سرون
شيخ و کي به سرتولي شده و فغان در و رزقاک نموده بگفت
و خدمت شيخ بپست مبارک مراد را از خاک بر داشت و بگويد
بخدمت گذشت و شيخ فخر الدين در ان حال اين قول انشا
کرد **پست** در که خرابات کي را که نمائند - مشايخ
همه عيان است - شيخ در حال خود از ان مبارک خود بگفت و
پوشايد و دفتر خود را در حال مجلس بگفت و بگويد او را و
و در ان شب خودي کرده و شيخ فخر الدين پست عيال
در خدمت شيخ گذر بپسند و از دفتر شيخ او را بپسند و
پير الدين بگفتش کردند و چون شيخ را وقت در رسيد
شيخ فخر الدين را بگذا و حل و عقد در دفتر خوش در رفت
او نماد و و بر ايله خود ساخت و بعد از ان بگذا
خوش پست و کي بر دران چون بديدند که پروا اول آمد
و عطف خود ساخت و عطف بر پيشان بگذا و اگر
ظاهر بگذا و اما و بر را بگذاشتند بخدمت سلطان
رسيده و عطف داشتند که ان مرد که شيخ او را بگذا خود خسته

ست شیخ خود را بجا نمی آرد و در این بر سرش می کشد و
با امر و است سلطان خود بعضی این طایفه در دولت داشت
چون بجا می آید بخت شیخ آقام از نیام بر کشید و در حال
طلب آنجا می رفت و از این طرف شیخ خود را در این
شاه به قصد آمدن نموده فی الحال داری می علی الدوله
بر عقد بهای خود و طبعی بر سر گرفت و معافیت آنجا
در پیش گرفت و در صورت وقت و دولت او تو را خوا
معاف و عفو آن و تا که موافقت بسته چون تو هم فرمود
با اتفاق طایفه با برادر در ایقان غنیمت یافتند
و گشتی نشسته بطرف عدل پروان می نشستند این بر
عدل رسید می معتمد عراقی بود از سببی که او را
او در آن ایام می نشستند و به معافیت او معتمد
سلطان استقبال او را معافیت خود دولت باجهت
اگر بر پشت و شیخ خود را در این راه در میان
معافیت و معافیت دولت دادن شربت های معطر و در شاه
عدلی رفتار خیرت شیخ را به دست خود شربت داد و دست
خاص سلطان در کشید شیخ خود را در این عراقی می کشید

و صی ب او را نیز سر او را کشید و با برادر او را در کام
ایش را در شهر آورد و در حاکم و فاضل سلطان با او
و خدمت های مناسب کرد و در ایام آرام آنجا در ایام
و صلی و معتمد کرد و در آن شهر به نام کشید شیخ حاضر شد و بعد
خود بر ملک استخوان و در آن جوان مدتی برین گذشت و بر سر
کعبه ای کشید شیخ از سلطان خدمت حج طلبید و با طیار او
و معتمد بی اجازت او و کل کل برقی کرد و با مملکتان خود
روی برادر او و سلطان را معلوم کرد که شیخ خود را در این
و در رشت سلطان بعضی خود در عقب ایشان روان شد تا
با در رکاب کردن از مرکب پنهان او کی در فرمای آورد
تا پیش کون بدست گرفت و در قوی را از او برآورد و
بی پایان در عقب شیخ روز کرد و فرمود که چون تو را
رسید صورت حال را بازگو پس چنانکه تا مرخصیت
کنه اگر قبول کرد و بنما و الا این عفو است تا عفو آن دنی
تا را در او خود و مردان کند اصحاب سلطان را بهر کرد
و آن قوم برادر دیگر معافیت قطع کردند تا بقاء طایفه کشید
و او را به پستند و زیارت بگو کرد و شیخ عزادار و گویند عراقی

این قصیده را در روز شنبه که روز جمعه بود از آن که
 ای جلالت و حق عزت با و دان اندر خسته کوی درین
 و حدت که مران اندر خسته نیوان قصیده و کوه ترکست که
 بر جبال که باغ و **چند** نیوان بن تو بدی که کل قصید منزه و کل
 چند از صفی بخت شال که بود از آنش صف نیوان شفا
 پس از آن روز بعد از خیرت رسالت نهاد و زیارت
 رفت آن روز در ده گشت که کند که چون شیخ خوالین بدید
 رسید در شب آنرا تو گفت کرد و این شیخ قصیده نظم است
شیخ ای عاشقان چون بود دل حلقه سود و زنده نشود
 جان در دل نشیند از زنده **شمار** و چه جهان نیست جز آ
 که بود که از کف ایام بریدم ای خیرت هیچ نمی ماند
 مطلع روز و حال شده **راه** را بکست و شب آری که بک
 گفت چو ای سعادت صف غایب و ای غایت و سیکر دل را
 دوست تر زبان دارد و جان زهر تو در زبان دارد پس
 دوستی طهر آن سرور را و دل که در از آن است که مراد
 که کس با او شد باقی مراد شیخ مراد است نمود
 و شیخ خوالین تا است انصاف و روم را لطف کرد و با کست

علاوه و این شیخ حد و الدین تو ایست که کس از حد و الدین
 چه تر و حدت شیخ فصوص کبک و تو شیخ خوالین
 است که می کرد و از فصوص شیخ شد و قافی فصوص استماع
 کرد و تو فحاشی که را بخواند و شیخ حد و الدین را حق
 و اعتقاد و شیخ خوالین بهم رسید و در روز
 مهراد بخت فخر الدین زیاده و مرشد و شیخ عراقی در آنجا
 فصوص بر نشیند لغات می داشت چون تا به بخت شیخ
 و شیخ حد و الدین آن شیخ را تا به تمام نزد پس بگوید
 و بر دیده نهاد و گفت ای فخر الدین عراقی که مراد آن
 است که اگر در لغات بخت لب فصوص است شیخ خوالین
 اگر مردم با و روم و امیر کرد و بسیار که مرید و معتقد
 او شد و از جمله معتقدان شیخ عراقی بر زمین الدین بود
 که اعتقاد تمام داشت و با شیخ خوالین گفت که فصوص
 از جابر کس نامع می بازیم و فافا می پدید آید شیخ نمی
 می نمود و فارغ ابالی شول مرید و عاقبت در تو فحاشی
 فافا بر یافت که می کرد و از زمین الدین نیست
 شیخ ابو و ذری می آورد و شیخ قبول نمود و از سر برآید

پیش گفت: بار خدایا که می شناسی شیخ نجیب و گفت ای امیر
برین تو این طاعت بفرست و من قوال را با رسان دانی
قوال درین بی نظیر بود و در لطف و بزرگواری و شرف
او بودی و تمام و حدودی او همانان بنام او بود
ای امیر من الدین چون بشنید که شیخ و اعاظمین سخن قوال
بی کمالی طلب او شنید و چون آن شخص سخن قوال
شنید و قوال گفت قرب مرا هر دو از عاشقان قوال
گوشه در دست اسلام که وضع نمود آن مرد که طلب
رفت و به برسد و مراجعت کرد و صورت حال را برآورد
و خدمت داشت از برادران و غیب شد و کسی نتوانست که کار
رفت بزند و آن مراد مرد را بداند که من قوال را
نمود و بهرستند چون پنج شش رفت زدند از عاشقان
آوردند به جوار اسکان و برآوردان بودند که گفتند
و در آن روز و چون خبر شیخ رسید که من قوال را
او هم استقبال کرد و تا آنکه بوی میوه می آمد
و امیر من الدین نیز بهرست نمود چون میان ایشان
ملاقات شد من قوال و یاران او آن نظمت برآوردند

شیخ را ندانید شیخ محمد الدین پیش رفت و چون قوال سلام
داد و او را در کنار گرفت و شربت بفرست و او را با یاد
او دست خود شربت داد و پس من قوال پیش رفت
و بر امیر من الدین سلام کرد و زمین بوسید و او را
بوسید و او بی لطفی که گفت این جهت است
که گویند در خانه تو هست که نزدی خواهر که گفت ای که
شیخ محمد الدین شاد است و باید زمین بوسید و بآورد
پس از آن مراجعت کرد و چون بهر رسید شیخ در نگاه
موضع چنین کرد که من قوال با اصحاب خود انجا بود و کار
چون روز خورشید برآورد و در پی سماع که در گوشه
درین سه روز اشعار خوب آفا و نود و نهم نزل می
آید که **بیت** عشق میسر غایت که را او نیست دور
در عالم زان شادمانیت هم دوران با هم این نعلی
نیز آفا و نود و دو که **بیت** ساز و طرب عشق چه در
چه سازت که زخم او در فلک اندر که تا زنت
و در میان عطر خور بود که من قوال در راه و بهرستان
نشت چون محمد الدین نظر کرد و او را در آستان دید و نیز

رفت و بر تو رفت اینا پشت به بر تو رفت کرد که
 بهر طرف که تو رفتی هست من را بگرفت و با جای خود رفت
 و در جیب تو خوش نشاند که بمن توانی مالی بجز
 حاصل کرد بدو و حق از شیخ اجازت خواست و مقام
 خود و مرتبت کرد و او را داد که بگوید از این معین الدین از مقام
 شیخ آمد و شیخ را طلب کرد و حاضران گفتند که این است
 از خود و او را رفت از این رفت و او را نشاند
 و بدو که خطی بنده و لیسان او را در دستش کرده و در دستش
 بر زبان بجان کمر گرفته بود و در دستش و ایشان
 ساخت و در زمانی که در گوش شیخ نشسته و ساق او را
 طرف آن طرف بدو نشاند و چون که بگرفت این
 بدو را بهر سیدند و بگویند این بر من افتادنی کرد
 نگرفت اگر چه حاضران در حدیث کردن این را بهر سیدند
 و باز بهر شیخ تمامه آمدند که بگویند که او را بر سر و
 بدان میگرفت و بدو که شیخ بجان و در دست گرفت
 و در میان بران ایستاده و در آن گویان را گفت
 کرده این شیخ گفت ما را که هم حرف بهر شیخ گفت

حرف و اسرار داده که او را بر دوش و رفت و چنین گفت
 و در می شیخ که از خانه افتاد و بر دوش رفت و بهر سیدند
 و در دوش دوم نیز از میان او را اجاب میفرستند و در می
 نشاندند و در می از این نشاندند و چگونگی فرستند
 و مردم را از نظر فرود اینند تا تحقیق نماند و در سیم
 بر سر سید کشت و در دوش فلان که میگفتند اجاب و در
 نشاندند و شیخ را سید و شیخ را او را بدو که یک تیر و
 سر و پا بدو و میان رفت و شیخ را در دست میگرفت و
 کرد و بدو و این شیخ را او را در دست و بدو و
 در جام جهان نامی ل شافش حد جهان
 بدو از دانی این رسید و او را بگرفت و بهر سیدند
 و شیخ جهان در دوش و بدو را بدو و بدو و بدو
 و بدو را بدو و بدو و بدو و بدو و بدو و بدو و بدو
 چاره و در عقب روان شد و بهر سیدند و در می عالی
 در آنجا بدین خط میگرفت و در دست میگرفت و بدو
 معین الدین را طلب میفرستند و دولت او بدست بدو
 و او را بدو که عالی و در گان شده و بدو بدو و بدو

و با نیکو از او هر لعل و پا قوت و پرونده و دانه های
مروارید بجوید و در دست او نهاد و گفت ای
دور معده خود از ملک و دم حاصل کرده ام میت
علا را طلب کرده و احوال خود بفرستم وقت رفتن
شیخ چشم بر آب کرد این نیز گریست و بعد از آن بسیار
گفت ای شیخ ترا معلوم شده که فرزند پدر من در مسجد
اکبر شیخ یزد و فات من بران طرف کند در غافل ای شیخ
و بعد از آن چهار مرتبه ناید و اگر ممکن باشد او را خلاص
بکنم خود را حاضر و غایب کند و در پوشا و کلاه و
خاک می شود و این امانت بفرم که شیخ صلیت و از مرقه
شیخ از ابطی چند وقت ابرو بر برای شیخ داد و شیخ را
و در کوه کاهی خود رفت ده زیاده بر من الون را
بروند و اول گشت کلر کینه بغداد و سرت که حاجت معظم
بانی عزت فی العالم قاصد البت و القاصد فی شمس الدین
حاجب و روان بجوی طاب بر آید و در حال و آباد
روم باز چند ضبط اموال و اموال و بر من الون که بزرگ
است کلر العالم شمس الدین بکندی و از او هر لعل و پا قوت

ایک

و با نیکو از او هر لعل و پا قوت و پرونده و دانه های
مروارید بجوید و در دست او نهاد و گفت ای
دور معده خود از ملک و دم حاصل کرده ام میت
علا را طلب کرده و احوال خود بفرستم وقت رفتن
شیخ چشم بر آب کرد این نیز گریست و بعد از آن بسیار
گفت ای شیخ ترا معلوم شده که فرزند پدر من در مسجد
اکبر شیخ یزد و فات من بران طرف کند در غافل ای شیخ
و بعد از آن چهار مرتبه ناید و اگر ممکن باشد او را خلاص
بکنم خود را حاضر و غایب کند و در پوشا و کلاه و
خاک می شود و این امانت بفرم که شیخ صلیت و از مرقه
شیخ از ابطی چند وقت ابرو بر برای شیخ داد و شیخ را
و در کوه کاهی خود رفت ده زیاده بر من الون را
بروند و اول گشت کلر کینه بغداد و سرت که حاجت معظم
بانی عزت فی العالم قاصد البت و القاصد فی شمس الدین
حاجب و روان بجوی طاب بر آید و در حال و آباد
روم باز چند ضبط اموال و اموال و بر من الون که بزرگ
است کلر العالم شمس الدین بکندی و از او هر لعل و پا قوت

ایک

کلمه طاهر از کماله دست به یکدیگر می رسد و در وقت
 مولای این الدین بکثرت خواهر رفت و خواهر با او رفت
 که از راه طولانی که در وقت که غایت نموده مولانا
 این الدین گفت سعاد الله بکثرت شیخ فخر الدین غزالی
 رفتند و در وقت که رسیدند از غرب او سر می رسیدند
 و صحبت می نمودند که در هر دو روز یکبار می نشستند اگر نه بیشتر
 خواب می دیدان غالب شدی سر در روز که سال یک نفر
 در وقت او سر در بی راز و مفارقت بختی خواب گفت
 اما در حبس است بکثرت چنان بزرگی رسیدن صفت
 چیت بر دیم بکثرت او را در طلب کیم مولای این
 گفت بزرگان باشد که استری بفرستیم (علی قاضی) نامی نام
 بر استر نشاند در تعریف باور و بجان که در چون فخر الدین
 عراقی نیز در یک ایشان رسید بمشال او را در حبس دیدند
 وقت ملاقات و آن وقت مولانا این الدین در میان
 جمع بود شیخ بدو فرمود آن سی لاله که از طریق آمد
 ساخت که ما را بکسی وقتی نیت در دو روز و در وقت که چون
 بنشیند و از هر دو کلمات را در آخر در یک مکرر گفت

شیخ

شیخ فخر الدین در هر کس که می رسد به کای رسیده که در وقت
 که در این طوالت است از جنبش در آن شد شیخ فخر الدین
 تا از یک بار بعد از آنکه او پس به فضا و در وقت که در وقت
 که گفت سلطت جماعتی از فاسدان رفتند و در وقت
 داشت که از مبین الدین فخر الدین عالم را شیخ فخر الدین
 پیروید و هر دو در وقت که در وقت که او رسیده و در وقت
 در وقت رفت نمودن اولی که در وقت که در وقت
 و در وقت که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت
 او در وقت که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت
 شیخ رسیده و شیخ را اعلام داد که کمال به صورت
 عرضه داشتند از اعراض و اجابت و فرار را در وقت که در وقت
 از آن بعد مولی بود و چون از آن بی مصلحت است و در وقت
 فی الحال به فضا و همان آنجا که در وقت که در وقت
 از آن زمان فضا که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت
 همان و در وقت که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت
 می رسد و در وقت که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت
 و در وقت که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت

انجمن پیران و پیرانین الدین میگویند و در خلاصی و قیام
 میبستند و هیچ فی مکن ندیده اند و چهارم شیخ خواجه
 ابانچه را بر دشت و در سرای سلطان رفت و با جواد
 حاجیان در نشستند و سلطان را معلوم کردند و فرمودند که
 حال او کیند اگر صلاح داشته باشد از جواد کیند و او را در
 تعجب کردند و در این صلاح بگردانند و او خود جواد را از پس
 شیخ را بگفت سلطان بر دشت سلام و دست کم روی برکت
 او را بنامش و سوال کرد که این چه انانچه است گفت انانچه
 مرا معلوم نیست سلطان اشاره کرد و بگفتند و بگفتند
 خرم جواهری دیگر که قیمت آن جواهر بسیار است
 سلطان بکرات شیخ نظر کرد و در جواهر نظر نمود و سوال
 پرسید که گفت این انانچه است ابی معین الدین است و کمال
 از اول تا آخر تمام گفت و در درون سلطان این فکر
 میکرد که کجاست که این شیخ این همه کینه بر دشت و پیش
 آورد و بگفت خود چهره شیخ خواجه را در تعجب باطن
 دشت که سلطان در دشت و در دشت و در دشت
 متاع الدین علی و آلاءه من الرحمن و ان الله غنی عن
 العالمین

خیران کلمات را که سلطان بفرستد و از دست نراند
 و پیش خواجه الدین نشست و مستمع کلام او شد و کیند که سلطان
 از دشت خیران برکت کرد و در هر خود کیند بود
 فرزندان ابی معین الدین را بیرون آورد و بگفت
 و بعضی شهرت کردند و کیند کرد و بعضی ملازم او باشند
 و هر روز صد درم به میداده باشند و هر انانچه که
 داشته باشند عرضه دارد و شیخ خواجه الدین را از شیخ
 مهر کرد و فرمود تا جواهر و زینت را که در دشت شیخ
 شیخ خواجه الدین است با هم او ان اسلامی او خواهد بود
 باید که در تعجب و علما و اکابر برگاه جواهر بایند با دال
 شش هزار و سیصد و یکصد و یکصد و یکصد و یکصد
 تا نیست خاص و شصت و شصت و شصت و شصت و شصت
 پیرانین و طایفه از دشت که شصت و شصت و شصت و شصت
 کسی سوار شود باقی انانچه از امر او اکابر بایند
 و کاب بود و چون خواجه الدین آن عظمت بید با خود
 اندیشید که کس را دین در کار این عالمی عالمی
 نفس بر دستوی شد علی الفخر و خلاص نفس کرده و دست
 خیران

شد که شیخ و او در کان گفت که فرجی است آن که در
 بگفته آن معنی که درم بانی شیخ میانه اگر خواهد آن بر
 باغچه بر شیخ گفت ما را معناه او باید بود و در حکم
 نیایم که در کتب شیخ خوالدن مروت کو فاسی کو کثرت
 سلطان رود او را بودی سلطان باغ و مان مفر
 کرده بود که اگر در هر چه باشد و خوالدن تریف چاو
 از آمدن شیخ او را معلوم کند تا بیرون آید و او را
 باشد چو کند گویند شیخ خود که در حق ایما بود پس قصد
 دشن کرد بر غایت و خرم کرد سلطان را و خورشید شیخ را
 بخواند و شیخ که در کلمات آمد و رضا سلطان
 حاصل کرده و داع خود و روان شد سلطان گفت
 بدان توقف کن که ترقی معین کنم شیخ در کنگه
 سلطان گفت که توی رود از غایت امری بنزل از
 برای مقدم شیخ بنی تربت کند و ملک الامرا
 نشت که شیخ خوالدن میرسد می آید که صاحب
 حلا و شیخ و اکابر دشن مقدم ما این اولی معنی
 و شیخ شیخ آن لغو دهند و محرم که استیلا داد

او رسید انجا تیر بهمان دستور قرار دهند چون شیخ
 نزدیک دشن رسید ملک الامرا در مجلس نشاند
 و خود تا جلوس امرا و اکابر دشن استقبال کردند
 اهل شرباد دت خود بیرون رفتند چون شیخ نزد
 رسید ملک الامرا را پرسید پس با حال و در دشن
 کمال شیخ را چون نظر بر وی افتاد دل از دست داد
 و برت پیش او و سرور قدم آن پسر نما و برتر فرزند
 شیخ نهاد و ملک الامرا نیز با برتر رفت کرد ایام
 اهل دشن طعن کردند اما حال نطق می شد چون شیخ
 در دشن مقام کرد و شاه بگشت فرزند دیگر الدین
 پناه که ایامی شیخ به الدین ذکر یافتند و اما
 هر روز احوال پدر می پرسید و تقدیر دشن بگفت پدر
 سیکه عذر مانع او را می یکر و تا آن گاه که
 مانع بود و شیخ شیخ به الدین ذکر یاد داد و تمام
 و به دگفت که الدین را درین راه دین تمام شد
 او را و او را کند و از دشن می کند باه او ان معنی شد
 و در جواب الخدیوه بودند با یکدیگر گفتند و دیگر الدین را

سوزنده چون ز شمع بر آید	کشتن از دودت بر واد
نوشین را که خنده در لبش	بر واد از پیشانی قش
ای که عشق را از بر کرده	در دودت باز کرده
تن کایا نه جان ندارد	یار خود و چه در پس بده
دوست ما دیده دل داده	می خورد و نشه جویت
کف شوق بر دل نشاند	بره مار شطرسه نازد
زهر زفت پشیده بر لبش	بارت کشیده چون آید
صدق میعاد دارد بسته	خویشاقت چو کیم بسته
لبخ جنتی سواد کوی	کوه از زبان سوگواری
فایده از جنت و کشتی راز	جان امانی زمان و کس
شکر که ز خوشم شکسته	علم آمار بسته
کشته از آه و گمان بخور	بن و خج خیال بر کند

تیمیم به سیم سیم

نیشین از لب زین کج	در یکده با حرف قلاش
مرد جهان و کج کاش	از خط خوش نگار واد
از دور تر سیم خاش	بر نقش نگار کشتیم
با فو قش بودی کاش	تا خودم از خودم بگریست

فردم

نعل و مرغان لبش کج	عمود سیم سیم ساقی
در در کش در پرست قاش	دود صفا جو کج
ای که شب در دزدجو	من ز بزرگ و کج

در یکده یکده سیم سیم

ای که کرام از روی

سودای زلفش بگور	ای دو ترش لعل افروز
بهر زهر از سیم و زور	رفا خوش و عاشق را
از لعل تو که بر لبش	کجای لب کج نه جای
فریاد از آن دزد کج	زهار از آن دزد کج
از دود تو درستی یا بوز	چون زلف تو که سار با
بستان زین این دل	ساقی ده آن مرطوب
اکون و قلندر از دود	آن رخت که ز تیر سید

در یکده یکده سیم سیم

ای که کرام از روی

کمان از شد هنوز سار	ای طرب عشق سار
دانی زهره که نه دانه	دش نام ده بکای
کجده بر دین دانا را	ینجان دزد و زلفت

در پاس کسی که نرسد	چون طره او شد مرا زار
در بند قویم با رسانی	آن مر که راندم ز خو باز
بریت که از در آن می	چون جام با ده از من
گفتی که بجوی تا پناهی	اینک طلب تو که دم آغاز
در یکدیگر بگشیم سیر	
باشد که بیایم از تو بری	
ساقی بده آب زو که	اگر حیات با و د
می ده که نمی شود سیر	بی آب حیات زو که
نهم خضر فصل هم آب حیوان	چون از لطف تو سکر جان
گو شمر و جودت شود که چن	آنم که در لیل در چن
شیر کشش کشتن با	کر از زو که کش و فغان
مر لطف که کشد و گری	بنوب مرا خفا که د
در دوزخ در لب زودم	چون دشت مرا که د
در یکدیگر بگشیم سیر	
باشد که بیایم از تو بری	
افت طربت ساقی با نیر	در دشت چو نشانی که نیر
از جو تو و سیر و کتا	نشان شود تو و سیر و کتا

نشان

بستان دل جان فغان	ز طره دل ز پا و آزار
خون دل با زده است	با خاک دشت بهم و د
دان خنجر غمزه لا و ز	مر لطف از آن که نرسد
که دم محسب است نیر	کای جواران است نیر
خاری که دم که توام	تو که کز آنسلا و د
در یکدیگر بگشیم سیر	
باشد که بیایم از تو بری	
ساقی بگشیم با تو هم	سکندر از آن می غم فغان
یا یاد لب تو عاشق از	ماجت نبود با تو و طام
که شمشیر لب پوشید	خشنود و دشت از لب و شام
دل زلف و رخ تو که	اشاد نبوی دانه و د
سه دای روی پر از	بر از دل تو تو و د
باشد که رسم بگشیم	دست از لب نیر که
وز زانو نشانی از	دانی بگشیم بگام و کلام
در یکدیگر بگشیم سیر	
باشد که بیایم از تو بری	
دست از دل بگشیم	و اندر مر زلف با نیر

بیدار شدم و زمان بیا	چون طره بار بر سر شستم
که بسند مکره بگویم	همیشه ز غم خاک بستم
ساقی ندی که دمی عشق	چون چشم و لبش زینم شستم
و در دام لایق دهم	هم طره ز لبت دهم
شد زینت خویش بر من	آمد و فریاد می پرستم
فان قشوم از چشم عراقی	از دست او بوی بستم
در یکدیگر یک چشم بود	
باشد که بام از تو بود	
ساقی منم و بیدار بام	بنامش عیار از بام
آن بام جهان نامیده	تا بگویم اندر و سر بام
چشم که آفتاب بود	تو بام سخن ز شربت بام
جان پیش رخ تو نشانم	که بگویم آن رخ غم بام
خود دهم و آفتاب شد	در سایه لبش بگو بام
در دست خودم شدم بام	که از او شوم بیدار بام
که دانه می که مرغ بام	یکباره حلاص بیدار بام
که باز دهم زینم بام	کی پاک شوم رنگ و زام
که خانه من خواب کرد	تا مهر در آید از دور بام

در محراب دلی شستم	بر روی تو چون بیا شستم
در یکدیگر یک چشم بود	
باشد که بام از تو بود	
ساقی جان بگویت	تا جام طرب کنم بگویت
تا خود در شربت کرد	نظاره کنی بگویت
که صاف بیدم بگویم	با آواز ددی بگویت
که در شربت می پرستم	تا یافت طره زینت
آیا بدو آنکه جان شد	بیر لب شود و زار بود
دل بخت ترانای تو شد	و اما کنون جنت بود
رای و شکست بگویم	با من به در افتاد و جنت
بر روی تو در کا بگویت	از بخت بیا شستم بگویت
در یکدیگر یک چشم بود	
باشد که بام از تو بود	
ساقی به آب زینم بگویت	پیش از حیات جادو بگویت
می ده که گریخت مرگ	بی آب حیات زندگان
در مجلس عشق غمگین	بر کن دوس بام را بگویت
شاید که در دست آری	از ساقی مهر و دوستگانی

در خیزم و در کف زمین	کسب تو با خودم
در آرد من خشت را	جان پیش کشم ز شاه و پادشاه
جان دارد و دود دارد	ز آن که در میان جان
از خاشاک سران بگری	چون بادی و بخت جان
از برف تو یک چشم	او دود همیشه دود
در آرد وی رخ تو دلم	عری جو نباشم زمان
در یکدک چشم	
باشد که بام از تو دی	
ساقی بهار گل از تو	چون سوخته ام تا تر شود
این پیش من تابان	و ز آب من پیشی از تو
می دهد که ز با ده شبانه	در سر دارم خمار از تو
در سواد دل از تو	که در توان شود چشم از تو
کف من کربان زار تو	تا زده ما تو ز ما تو
چون با من خسته می زاری	به سوز زار من و سوز
دل از تو تا شکست افتاد	بر شکرم گشت پرورد
بخشای برین دل جگر تو	هم آری برین تنم از تو
من بی شکم تو باز یار	من میدرم از گرم تو بدو

از تو دود

در تو دود زده تو به گرم	ایک جوقه دران شاد
در یکدک چشم	
باشد که بام از تو دی	
ساقی در دود سوز دارم	بشکرم ز نیم دلم
یکدک چشم می خیزد	از کشش که نکند
از جام تو تا نفی در می	خاکم که بچو کس دارم
یا دارم از بد روی من	کز خاک در تو یاد دارم
یکدک که در دستش	آفرین ز کوی تو بدم
از دست ده که در دست	در سیم به کوه بستم دارم
زده نفسی رای من	تا پیش رخ تو جان دارم
این یکدک تو تر و شاد	چون از غنای تو دارم
نیافته بود که در شل	در سینه شکست بخرام
در سر دارم که زار از تو	دست از کمر کار دارم
در یکدک چشم	
باشد که بام از تو دی	
ساقی در دود گرم	در دود و دجاست
در یکدک چشم	بستان دود مرا شانی

مهر تو در جگر من	روح لغت الی اوراق
در دگر بجز در جگر من	نموده میان ملاق
فاصلت سخی جری	قداب بزرگم بیداری
من زان توام زدم مرا	خوش بشد عشق و انعام
اشفاق الی لقا فاطر	لی و جگر مطهره لاقی
گزاره کرد درو باشد	کمرنگ درت عاقی
مستوفی اکرم غنی	یکم طهر اکرم حلاق
در یکد یکم سبوی	
اشد کربام از تو یی	
ساقی در کرم مستم	محمود در جوی ایتم
از صومبارون نهادیم	در یکد محکف شیم
از بوی و خرم نهادیم	در دست و تو نهادیم
بجز جان کردی کارهایم	بجز یکد یکم شیم
ما را بران ز کارهایم	با تو نیستیم بپریم
با بره که در شیم بوند	از هر تو زان نه شیم
بر دگر لطف تو شایم	در دست تو رسیدیم
اگر یک بودیم در یک	هم زان توام هر یک

دو دو قدمی که از عواق	الانزاع و اکسیر
در یکد یکم شیم	باشد کربام از تو یی
<p>نموده غزل و جان کمر برده ای شایسته</p> <p>نموده غزل و جان کمر برده ای شایسته</p>	
<p>عاشق صاحب دین و عاشق زنده دین است</p> <p>و زیادت غوی آن خرد و خورشید است</p> <p>ولی نیاز تو صیف ارباب است</p> <p>منظومات و لایزال و پیاپی و انعام</p> <p>شوق در جان عاشقان و عارفان</p> <p>شور از کز آن طوطی شکست</p> <p>نکست سحر بر جگر جان تیغ عشق می باشد</p> <p>مولوی نامی که ای عبدالقادر جامی در بهستان آرد</p> <p>که ای سرخو در شومین است قیصره غزل و شبنم</p> <p>در زنده و در کمال رسانده تیغ عاشقانی</p> <p>بوی رسیدد غزل را از دگر رسیده و غزل را</p> <p>سنانی که در باب عشق و محبت بدو و در جان</p> <p>خود از او می بماند بقول هر کی از شاه دست</p>	

شیخ را کسی را از توحید کرده مطبق و متوجه فرموده و معانی
 و در این نحو در کتاب نظم کسری او از اخلاک برگزیده
 حراخان کانی و نیز از معانی را برودستی نیست
 و اما بسیار از آن شیخ فیض الهی و در دریا نیست
 تا مشایخ بر ریاض زنده ضایحه و یکی از سایل خود بیان
 فرموده که قدر اوقات فراغت را بهر چه میسر از یاد و پند
 هزار کم است و حقیقت یکست که آن خرد گزینان در
 خردندان با وجود فضل موردی و معنوی در علم و سستی
 معاد است تا هر وقت به نیت و پند و اندیشه ای که
 از دست داده و احوال مضاعفات او در میان خود بخوان
 هندوستان بر زبانهاست و مردم را از استماع
 آن نفعات و توهمات مبدیه و گویند که روزی
 مطربان آن بحر معرفت بنیاد و در حق کثرت
 میگردید که علم سستی بر لب سنگ از حق بیگانه
 و این علم را چه سستی نظم کسری نیست این سرور کیفیت
 سوالی آن مطرب و حقیقت جواب خود را در این نظم
 بیان نموده و از آن دان آن بی برانام را عیان فرموده

مطربان کثرت با خود که ای کجاست علم سستی نظم کسری
 را که آن عیلت کردت نیاید و تسلیم این اندیشه است
 که اندک اندک و در هر روز با بخش او کم فرود می آید
 هر دو سه چند بر روزی که آن در خود بوده و حق هر که
 مرد و معقول و درست که در انصاف آن که در خود
 بوده و نظرها علم و معنی و نفس خود تمام که در حق
 صورت غیا که در هر کسری از این نظم فرود خواهد رفت
 لیکن در حق نقصان بی نظم اندر بود و در کس مطرب
 بین این روان اندر رسد از برای نظم کسری که
 نظم و حاصل عدسی و آن در خود نشین نیست و کسری
 خوب بی زیور بود از باب اخبار آورده اند که در
 بزرگوار آن داده جهان در شکرش و انوشده و از
 مردم هراده لاجین است که در حدود و ترشی نشسته اند
 و برادران و کشته که حاجت پر بوده اند که در
 بعضی امور دنیوی بسیار برادران طرح جهانی انداخت
 و این محمود و محمود و جهان و دوستان خود را در
 جد کشته و بمان خادک که در زوایا و در حق است

زبان مبارکش هرگز نگذاشته اند
 که این دوست را در مع سلطان بختی
 چون اسرار مطهر است که در حضور او اعتقاد نامی
 بعد از او همیشه از روی محبت اقبال بگردد و در وقتی که
 سلطان فیاض بین خاندان سلطنت خود ساخت
 سلطان عوض خود را که در کتب شیخ صدر بنویسد و در کتب
 از روی او پیش طلب نماید که بتوجه سعادتمندان آن
 بزرگ در ایام سلطان از کثرت فقر که بایز خود داشت
 در بسیاری بایار و تالیفات میده و بانی او از هر ضرر و زیان
 دست او از روی ادب طلب شیخ و خود را آن نقد
 و بعضی فقر شیخ صدر رسید که مروری شده بود چون آن
 داشت بطور ادا داده و تمام را بفرستاد و ساکن بخش خود
 اشتهار به حضور و اسطوره نموده بچنین بسیاری کرده و داده
 از اشیاء خوب خود بر ماضی نوشته با کتبی از رسالت او
 و در بابی اظهار این منزه و کرامتی فرموده و به چون
 نمی آید اما معاف دار و شیخ در برابر الامر آورده که
 شیخ معاف ازین در نهایت بری رای خاطر بین الیقین

بشراز بند نهفته و با محبت داشته و ضرر و زیان خفت
 اخلاقی است خیر و بدین در محبت اعتقاد خود ظاهر گردید
 خرد است از ماضی بکثرت بشرو از محبتی
 که در بشراز بود و جای دیگر میگوید جلالت خود را در سر او
 بر رای نیز و فیضی تا بشراز باب دانش پوشیده نماند که
 از مضاف چون اخبار پیمان کرد و باب طاعت
 شدن این ده عزیز با قول اکثر ارباب آیین
 در کتب معتبره این حق و داده که شیخ معاف
 سی سال پیش از آنکه عالم فانی را در این کتب نوشتن
 شده اما چون توان گفت که شیخ از روی غلط کرده است
 به او که یکی از ارباب است و این قهرم بزرگان سوره میگوید
 و لیکن اینها در کتب کتاب نیماز عبدالباقی میسر
 نیست که این ده بزرگوار یکدیگر را دیده و محبت هم
 دیده اند که اگر بظاهر این محبت نیست باشد در ظاهر
 دست داده خواهد بود و ما را که شیخ از روی در سخن
 باشد ارباب تاریخ و هم از علی آورده و او که چون
 بعد از این کتاب فیض عالم بقیه بنام آن آن صاحب

درین دست ارادت اگر استیمن جاده اربابیت را ورز
 لیا می شود خضر در بر کرده و خود را بیکت قطب متعین
 او بطلین نظام عالم و الدین شیخ نظام الدین ادین
 رسانیده و آنچه در عالم و مثال و موقی کرده است حیات
 هم رسانیده و در تمام شیخ بزرگوار را کرده و این دست
 در صفت خانقاه او گفت جواد خانقاه او تقدیم
 حاکم بر امام عظیم ملک کرده و موقی استیلا
 جواد و تقدیم حاکم ملک گویند که این الدین از
 در تمام جواد شیخ دین همه استحقاق رسانیده و این
 اندوی اخلاص و مقام و تقدیم حضرت پرورش نمیر
 خود نموده و این بزرگ دین پیشه بان چنین میگویند
 و گویند این بزرگ دین خود در خضر کس از خلق انجلی
 می نماید و بنور سینه این بزرگ خضر گم و امید دارم که
 این دین عالی مراد و کشت و صاحب آفریننده آفریده
 حضرت شیخ از کثرت و جبر کرده و داشت تمام ملک
 خواندی و گویا خودی که از کثرت اندوخته و خود بزرگ
 در نور و این دست و این جواد و این بزرگ

کرده بنیاد جو گرام بنده بزرگ الدین دست
 بزرگ امیر کرم و بگوش سپار چون میگویند و دارم
 بنیم پس بدست حاجت و پیش امیر کرم و دارم
 حضرت شیخ نظام الدین از کمال ادب است و گفت که
 این بزرگ دین در دفتر ارباب یقین زبانی است که
 خضر شیخ از آن بزرگوار و بزرگوار و بزرگوار و بزرگوار
 و او گفته و اسطورت است که حضرت خادیم الدین
 شیخ رسانیده و فضل الفلا و کلام و جواد و جواد و جواد
 آورده که امیر خضر و امیر خضر و بزرگوار و بزرگوار
 خضر شیخ علی السلام مستند کرده و از وی استند کرده
 آن حضرت جواد خود در دفتر خضر و از آن بزرگوار و بزرگوار
 حاجت و بزرگوار و بزرگوار و بزرگوار و بزرگوار
 خضر از این شیخ این کلام گفته خاطر کرده و بزرگوار
 بر آمد و بزرگوار و بزرگوار و بزرگوار و بزرگوار
 خود و بعضی است که خضر علی السلام در دمان بین الدین
 از دست بزرگوار و بزرگوار و بزرگوار و بزرگوار
 این ملاوت بزرگوار و بزرگوار و بزرگوار و بزرگوار

پاسانی آن دود و لولان	ولی این من است
می صاف کاید و باران	زان دید بان
پامطرا خود خوش را	بزار بری قول و کاش
خوشا تو گرم در باوی	هم از تابش هم آرا
می روشن دمای خون	بریشم زنی ساد و زان
کتابی و غزل و غزل	کعبانی ستاد مهر لای
کسی کین ترا شمرده	کر پیش این بود
شوا برای مرد غریب	ز غرت در بند تو بهر
کعب کعب نام در خشنده	دور ز باقوت خشنده
پاسانی آن از دغای شرب	کو محراب ز گشتان شرب
به نامی که تو پیش	گشتم آنش غم بران
پامطربان ز تو کینان	کشد زاده از کوی صفای
جان زن کاش از سیر	زمر ز کند و زغ در سیر
پاسانی آن ساد و کاش	که صورت سبابت و نور زای
به قول زده می صفا کنیم	دو دلی می صفا کنیم
خان بدش که کفای	از آن زغ که جگر زده
پاسانی آن مسجلی	که کوه و صحرای کوه

پاسانی آن دود و لولان	پاسانی آن دود و لولان
می صاف کاید و باران	پاسانی آن دود و لولان
پامطرا خود خوش را	پاسانی آن دود و لولان
خوشا تو گرم در باوی	پاسانی آن دود و لولان
می روشن دمای خون	پاسانی آن دود و لولان
کتابی و غزل و غزل	پاسانی آن دود و لولان
کسی کین ترا شمرده	پاسانی آن دود و لولان
شوا برای مرد غریب	پاسانی آن دود و لولان
کعب کعب نام در خشنده	پاسانی آن دود و لولان
پاسانی آن از دغای شرب	پاسانی آن دود و لولان
به نامی که تو پیش	پاسانی آن دود و لولان
پامطربان ز تو کینان	پاسانی آن دود و لولان
جان زن کاش از سیر	پاسانی آن دود و لولان
پاسانی آن ساد و کاش	پاسانی آن دود و لولان
به قول زده می صفا کنیم	پاسانی آن دود و لولان
خان بدش که کفای	پاسانی آن دود و لولان
پاسانی آن مسجلی	پاسانی آن دود و لولان

برون کرده بسوی زبان
 میگوید در مقام خدای
 جوار بر سر نه میزنم
 بهر شتر خمار بط ایگر
 بهر شتر مرغ از غنای
 از آن نو که غارت شود
 غنای آنی بسبب خیر
 برادر در دایه و رقیب خود
 زبایدن مطر خورشید
 پیاسای آن کام در باران
 بدست خورشید در آن آدم
 پیاسای آن یار دل خوشی
 کوتهای غرقه تاریک
 پیاسای آن یار بهار
 که بول کم شود جان غنای
 با مطرب آواز برکشید
 زمر زدن آیین عشاق را
 پیاسای آن کی که گشت

ایامی

مراد و یحیی هر دو ما مطر با ساز کن برود بشود این اولی شش برود یک نفر که کار او را تمام	مراد و یحیی هر دو ما مطر با ساز کن برود بشود این اولی شش برود یک نفر که کار او را تمام
---	---

و کزین به دیوان گشته و آن افضل الشراط و جود کرمانی
 سخوری بی نظیر و کینه بروری دیند ریت خطوبات آن
 سپهر سرگزیده رانی و وارداست آن سنجش فکری
 اکثر کین و دین و آینه شده و صحران سرود آن یکبار
 نخل بند شو که اندک و بعد از و نیز از باب بهار زهر زانی
 این خطاب بر دلم و شسته اند و از اکثر کتب معجز خان
 خطرات محو رسیده که بدو یکی از اکابر کرمان بوده
 و نام فرزند خود فضل الدین نموده و یکی بر پیشانی و دیگر
 و الدین او را خواجوه خوانده اند و جایزه رسم بدو داده اند
 که اطعانی را و از شش میبایند و نام نازی برایشان یکبار
 و آنچه در ابدان استسمی فرزند و مهرانی میفرمایند
 چون افضل الدین بن اسد و نیز رسیده پدرش را
 یکبار اجابت گفت در اول حوائی و آغاز نوید از زندگانی
 در مقام نظام نظم شد و با لقب خلف خود خواجوه را داد

و در آن فن جد و جید و نو آوازه و نو آوازه و نو آوازه
 صاحب در بر شد و در شاخت مرید خود موای بر سر
 در سر آن خود جلوه کرده بسیار شوی کرده و در
 مسافرت بهند و در سید و کتاب های مایون را
 در آنجا نظم ساخت عدد آیات آن نظم سخت هزار
 بیت است و این خیف ساقی نام را در آن کتاب کرده
 و در آن او را در پیشان بر جاضی برد تکلف بر طرف کردن
 نشود و او خودی داده و کمال شاعر را آورده و یکی سید
 خدیو است شیخ نامی که ای شیخ ظاهر است کرده و یکی
 یافته و در درگاه ریاضه که در وقت الا هزار که در برابر
 امر از نظم ساخته این چند بیت از آن کتاب است

مهر و خشت الا هزار

عقل دین ده مدانی دین	آن هم دینت که عقل آفرید
هر شجر را شری داد و داد	هر صدف را که می داد و داد
اهل معانی که سخن پرورند	هر یک این کجاست که نمی توان
اگر در کشتن معنی کشاد	هر یک که پیش تو آید و آید
سج زالی با بد بیکدم است	بعضی فنا تا بقای نیست

مامل در بای الکر کردید
 عقل معبود از در کیش
 غره درش شود ارجایی
 شرح فصاحت از خوشان
 هر یک این خوان در بر آید
 دیوانش شمس بر قصیده غزا و آیات مضبوط و در آن
 و مضبوط و غزوت و آن یکی بیت هزار بیت باشد
 جعق بچشم که آن نادره و صوفی در مقام بسیاری
 خدمت مقرب ابیگاه حمدانی شیخ علا الدین سستانی
 کرده و در آنجا آن بزرگ دین و سرور ارباب
 داده و که در شمس از دل بر میان جان بسته و مدتی در
 زندگی او گذراند و در اوست شیخ خود را جمع کرده
 و این را با هزار خواست که در بیع هر فرد گفته را با علی
 هر که در علی عمرانی شد چون خضر خیمه جوانی شد
 از دوستان غارت سلطان فاضل علین سستانی شد
 بعد از مدتی در بدو و بعد از مدتی مقرب ابیگاه حمدانی شیخ
 علا الدین سستانی خواجوی کرمانی را با وطن مرض فرمود

مامل در بای الکر کردید
 عقل معبود از در کیش
 غره درش شود ارجایی
 شرح فصاحت از خوشان
 هر یک این خوان در بر آید
 دیوانش شمس بر قصیده غزا و آیات مضبوط و در آن
 و مضبوط و غزوت و آن یکی بیت هزار بیت باشد
 جعق بچشم که آن نادره و صوفی در مقام بسیاری
 خدمت مقرب ابیگاه حمدانی شیخ علا الدین سستانی
 کرده و در آنجا آن بزرگ دین و سرور ارباب
 داده و که در شمس از دل بر میان جان بسته و مدتی در
 زندگی او گذراند و در اوست شیخ خود را جمع کرده
 و این را با هزار خواست که در بیع هر فرد گفته را با علی
 هر که در علی عمرانی شد چون خضر خیمه جوانی شد
 از دوستان غارت سلطان فاضل علین سستانی شد
 بعد از مدتی در بدو و بعد از مدتی مقرب ابیگاه حمدانی شیخ
 علا الدین سستانی خواجوی کرمانی را با وطن مرض فرمود

افضل الدين از عمارت هر صفاقت نمود و بکرمان و اهل
خانها مرصحت و بقیه عروق انقاها به درویشان بیکرند و بیکر
شوق کردید و ملایف خزان اجبار و در ایلعت خود آورده که
افضل الدين مقایده عمارت بقیت ایمر مومنان شاه مردان
آورده و دو نوبت از حضرت امیرالمؤمنین و امام المتقین
خطیر علی باب و خوب علی ابن ابی طالب علیه السلام
یا فیه کبریه در سید داری و کبریه در خوب و بصیرت رسیده
که جواب شفت و دوسال هرگز اندود و در کرمان درستی
و در بعین دستايشش سال بعد از آنکه بر روشن خورشید از
عالم مانی بجای باقی فرسیده و با ساز ستاره و خورشید و باران
که در سال مانی در یکی روز باید رفت این کلمه

ساقی آمد و خمر کردانی

بما خور استم در خیم	دستی به جام علم کشیم
نهام و دایم دی دم زخم	ای آب بر پیش خیم زخم
دی خوش بایم با دلم	خوار گویم با محکم
یک امرد بیکدیگر می خیم	خوشت باشد و گری می خیم
که آنکار بزم طرب ساخته	بزم طرب هم برده

ازین دو که در تاریک	برخند و بر دیریت باک
برین گشت پرونده برکت	و زین طایفش دود و خرد
بیکیش در طلی که نه بره	شب بر خورشید و جانم بره
که این حرفه زن خود از بوی	بسی باد و از دور نام نوی
کسی که زدی که بر پشتش	ز دیشش نگاه که بر پیشش
تا بهر صبح از تنهای بر	بگوشی آدم مردم از لفظ خود
که ای خوش از این شرفش	بکنان بر دبال و ششش
با جوان آن بهر شرفش	بزرگ جان شیشش
تور شد و غار شدی	ازان گذر زارین گذری
برو می کنان سفت طیار	مردوشی آن نعت بکار
دو ساقی آن آبش	ازان پیش کرنا بی نشان
که در شتاب این دلی	هانا که آبی بر پیشش
شیدم که در عهد خود	ز غم و زور ز شوهر چه
دشتند به جام نوش و	که نواز از جام نوش و
ز زین جوان پند امور	که کمر بر گشت و دور کار
اگر دزدی ازین برال	پرستان بای شوهر با مال
چو این منزل در و جارت	درین دو کوش و مال

تمام ممکن رزم را به جرات اگر صغری از اوصاف او تواند
 در کم کرد و زبان سخن چنان به یاری این کشته از و خشت در
 بیان تو اندوده خرد اندیش با آن در خوش بیتی از دوا
 کمال او تعیین نمی تواند نمود و خود مرده دان با آن نور
 پیش که هر از ترغیب رسته جوهرش نیتواند کشود و در
 از عیش و در زبان ارباب طریقت هر صغری شده و انجا
 حقیقت را بایستی معقده کلام سخن آفرین بوده و در آن
 الغیب خوانده اند از باب این چنین آورده اند که علی
 بن ابی طالب از کربای امضا نهان بجهت بعضی از موافق دایما
 سلطت آنکه اندر این شیراز آمده و طغر نود و اندر اسرار الله
 اهد و قوایط معاد الی الله است در عیش او عیادت می کرد
 و در مسوالتان صاحب کت بوده اند نام اصل آن
 بیت بود که در کتبش الدین محمد است و در آنکه از دشت
 و طاعت ایشان در در و از آن کارزون بود در کتب میزبان
 بنظر و داده که بعد از فوت پدرش به الدین بن علی بن ابی طالب
 و در او که یک چهره شریف بود و در کتب خدای که در او است
 باقی بود یکی چون پروین حج بود و فکر و اندکی در سنان

ایشان

ایشان به هم رسید و به جرات العیش را بکنند و بنده دور
 در آن هر یک بطرف رفتند تا غلط مع والد و در وطن
 خود مانده که اندک آن حال از کثرت پریشان بر خود
 در صغریس یکی از اهل کلبه سپرد تا مربی حال او شود
 و یکی در باره او کند خواه چون خود داشت
 و اختراع آن مرد خوش نیاید یکب خبر گیری مشغول شد
 و اکثر شبها از نیم شب تا صبح میخوابد و آن امر را نمود
 و همیشه در بحر خیر بر میخیزد صادق بخت گرفت و در وقت
 که در حال دکان ایشان بخت فایز بود و اکثر اطفال
 از باب حال در آن مسجد درس خواندن اشتغال
 داشتند و عبور و خواجه هر روز به آن سمت واقع می شد
 و روزی بخواهش رسید که درس خواندن و سواد بهم
 رسانیدن موجب عجبش نامی می شود مرا باید که باین کار
 رجوع کنم شاید که از غایت پنهانیت آمل این فیض بهره
 بر دارم فی الحال در آن کار فیضی استفاده شروع نمود و آنکه
 از یک دویم رسید و به جرات العیش را بکنند و بنده دور
 و یک مدتی بعد می داد و یکست بقدر او یک مدتی بعد می داد

در شان او فرموده که انما ندیه العلم علی بابا من اهل بیت
 بر خاستم که خود را بقدم آن سرور رسانم و سر جان شاد
 قدم امیر مردان گردانم و او را بخت موزن بخشید
 از خواب بیدار شدیم و خود را از برکت دیدار خالق الالوار
 آن بزرگوار بختی یافتیم در آن سفینه محرابی که در بر جبهه آمد
 و این غزل که هر شعرش شسته و این شعرش بر کن افتاد
ب و شش قوت سحر آفریده بجا آمد دادند و در آن
 طاعت شب آب حیات دادند و العبد چون روز شد بهر
 در ایدم و زود باران خود دهم ایشان زمین از روی
 و کسب از شکر طلبند من این غزل را خواندن که قسم خون
 تمام شد و کاش که این شوق نیست با عصاره دماست که هیچ
 از او نشود درین فر زمان این غزل می گویند باشد خون
 از تو بوی که کنم کفتم غزل طبع کینه غزل طبع کردن بختی نیست
 قیاض علی الاطلاق خوب کفتم و هر چه در میان می آوردند
 بختی میگویم که به از آن توان گفت نیست که خاطر کشم
 که آن اندک علی کل شیء قدیر نفس خیر از در آن زمانی از
 برکت تو امیر المؤمنین و خالق الکونین و المکررین آورده چنان

در کار

و یکانه زمان گشت و بر تیر مطلوب خاص دعایم کرد از
 نزدیک و دور و دینین و شهر مردم می آمدند و بخار
 و دما کف می بردند و خایچه امالی صدق این معانی ظاهر
 انشست از باب خبر آوردند که یکی از کارگران فرمود
 چون از سعادت آن دانی و فرمان خوانی مستفید بود
 شد باید که تخلص خود حافظ نامی شش این بنا بگفتار
 آن بزرگوار تخلص خود حافظ نموده و در آن ارشاد در مقام
 دو سال بر پادشاه رفت و دست سپاه شاه کرده اند
 شاه او اسحاق بن محمد از آن شاه شاهی مظهر و شاه منصور
 میباید زاده او در کج حقیقت چو سینه که امیر کبیر امیر تیمور سینه
 و میرزا ایشان القادسی نهایت بوده و او کربا پادشاه
 نوی شان کف از اطراف و اکناف بکشد و او میرزا سواد اند
 و او دوی هفت ایشان بنموده یکی از آن کف بر پیل کف درین
 شعر درج نمود که کف در آن شاه شاهی شمع شمع در آن خوب
 یکفتم و همیشه شاه را بگفت می آورده که کف در آن کف
 بگویم هر چند شاه امتناع از آن خود میکرد و بایستی این کف
 بستی که شاه را زود خود بود و در کف مطلوب نمود حافظ را

بخت پرده طلسم کیم برده شاه بخت خود
 و حرف دیگر خواهم زار گرفت بعد از کمال طربین آن
 حافظ طلسم نماید خواهم فرماید که اول بکشد آن
 زن میگوید که اول بکشد آن شل الین بعد از سالین
 مطلع خواند دروش دیدم که طایک درینما زردند
 کل آدم برشته و بهانه زردند زن شاه شجاع بود
 استماع این بیت با خواهر از روی تمک و تسبیح پیش آمد
 گفت حافظ شاه این ترفیع در شیده که آدم را از کل سا
 گفت بی باک گفت آن کل گاه درشت باز شمس از نور
 کل گاه درشت گفت بخت آن خواهر فرموده دلیل بود
 اگر که بر شست رفته در میان پارسا بهم بر شیده و شیکا
 بغایت از زرد شد و زن کمال شرمندگی در پیش خود کشید
 چون حافظ را صاحبش از شیده هیچ گفت و بشارت
 می پرسید که با کمالی او باز پیش نیاید او را و وادار
 آن مرغی دیوانه را باب تعین از شیراز کم برده اند
 مگر اگر بخت از این میزد رفته و از زرد باز نه نه که گوید
 آدم گفته اند و در شست و چنانگی رفت بر شیده و اولی از اینها

الهی

بر دشته سحر آخرت حسیتا نموده اند کمال صلی بر خود
 ایشان بر روی سحر و زاری بلبلان گلستان نصیب
 و غنایان برستان بلافت پر شیده تا که گران
 وادی مطالبو اکثر و داین قدا از دسترا تا استیانت
 از هیچ دیوانی ساقی نامز با مانی نظرد نماید مگر از خواهر
 غالباً دران ایام ساقی نامر کفین متعارف نبوده مگر
 بستری که شمع نامی را می شمع نظامی و در دریا می نوی
 ابر خرو و دلمی فرموده اند و درین خرو زمان خود شمع
 بنام که مریس یکونه اید از باهره او بیای کل گویان که بخیر

منظور و غیره و کبریا فی نامه خواهر حافظ کرد و شست و در شیکا

سرشته دارد و در و در و در	من می شست و شست و شست
زب جهان نقد و در شست	فرمانم بر ندید شست و شست
می بزم از و در و در شست	ندام که ملک خواهر گرفت
درین نوحشان و در شست	آفرین در ایام سحر و شست
بستی که زین میان کنونم	و که که جان این غم بزم
با قبل از ای و بزم شست	ببین سحر و خروانی در شست
چانه زمین با و شاه زمان	سرجع در است شست و شست

که یکن آید و کشاید سرور
 فروغ دل در دیده سلطان
 جهاندار و دین پرور
 ای سایه ایوان اثر
 بگونه دم شمع آواره
 چه قدر آرزو جو غمت پیش
 برارم باطلای دست دعا
 که یارب بالای غمهای تو
 بجای کلامت که آید قیوم
 گوشه جهان باو نرسد
 زمین آید و منظر دل در حد
 خیر جهان شاه منصور باد
 بخیر سایه سار و گلین
 بنصرت شد و آفاق نام
 فریون سگور در آوازه ام
 فلک را که در دین و غیرت
 در تاج غریت و هند از حرکت

آن اسالی مرغ و ماه و ماه
 و لی نعمت بر ما جلال
 که در کفر و کفر است با پ
 خجسته بر رخ مبارک خیر
 که عقل است چنان و اله
 سرافرازم از بخت و غیب
 کنم دور در حضرت کبریا
 با سر از کسای حسنی
 بجای رسول و بجای کریم
 با قبالن آید و است
 شکست بود مرغ جوی و نور
 جهانم از خاطرش دور باد
 شجاع میدان دنیا و دین
 که منصور با سر اعدا ام
 تهرین بر در میدان نرم
 منوچهر و جم را حلقه غریت
 که هر چه است خست سگور

اگر که دست و کردم و کرد
 ز من گزین بندت ایوان
 حمایت قدرت ایوان
 سگد غمت را دم چرخ
 بجای سگد بمان سالها
 جو دریای حیرت ندانم
 ز نظم طغی که جرف بند
 چارم چمن سبب است
 از آن بیشترم که در غم
 زمان از زمان که پند
 از آن هر کوهان دار و درشاه
 پاسا از زمر بر پیشاه
 دل منوایان میکنم بجوی
 پاسا قی آن جام خجری
 غم این جهان که در آن
 پاسا قی که کون که نشین
 خدایم لا درش نیکبانه

بوجم جلوداری زیر کین
 سپهرت غلام مرغ نعل
 که در دلبسته زمین زیر
 که در دشت از زمین برآ
 بدانای کشت کشت خالها
 شمار کنم بر دعا و قصار
 نیدا بچنان که هر سودمند
 که در دفرود زود غم
 ولایتستان پس و آفاق
 بفتح و کیش فرودمند
 مرا شربت و شاه را نوش باد
 که این نمک کاشی به کلاه
 بر این کلاه جام جهان بجوی
 بزده که از غم ضعیف قوی
 بر ستوان که در از غم
 ز در تو این ز غم غریت
 که در غایت بودی مسلح

پاسا قی از می دارم کر	پیکارم باقی مراد سیکر
کرودور کردن کمانم	درون سوره و صغان آدم
پاسا قی آن مرکز و جام هم	ز دلاف پنا سر اندر دم
بمزد و کشت به تبا وید جام	شوم اگر از عجب ایدام
پاسا قی آن باوه و ذوق کش	کبر و کفی به دور و ذوق کش
به بین نصیحت نیز کر کش	جهان بخشیت می و کش
پاسا قی از میو یایی سر	تبر و زمره کر کواهی سر
کرمی مر باقی به تو بیت	دری مردم از یک بیت
پاسا قی از مرست مجلسی	کودنا دار و دوا کسی
جاسیت آره این سنج	کوجن باده از کرکی تباد
پاسا قی از می طلب کلام دل	کلی مرشدیم از ارم دل
کر از وصل تن جان محبوبی	دل از مر و از کدور کد
پاسا قی آن جام پر کنی دمی	کر کرم و حال کرمی و ک
بستی توان در اسرت	کرم و در از توان
پاسا قی از مر باشتی کرم	درت کرم و زود بهر
و ناگه خمر و زور سنج	زود کرم جان خون ساگر
پاسا قی از مر کرمی سنج	کر و ناکی از مر و زور سنج

خودم که از دوشم دم	تصیح چکن از مر و کرمی
بمزد و کرم ز ز با کرم	پاسا قی آن جام مر کرم
بمزد و کرم کرم و دلهامی	زور و کرم کرم و دلهامی
بمزد و کرم از زود و زور و دلهامی	پاسا قی آن جام مر کرم
زور و کرم زور و دلهامی	ز تسخ و ذوق و کرم
شود و کرم کرم و دلهامی	پاسا قی از کرم و دلهامی
جاست چکن کرم و دلهامی	درت کرم و کرم و دلهامی
کرم و کرم کرم و دلهامی	پاسا قی آن جام مر کرم
دمی از کرم و دلهامی	بده تا مفاد و دلهامی
بجام پای مرست کرم	پاسا قی آن جام مر کرم
بستی کرم و دلهامی	جستم کرم و دلهامی
کرم و زور و کرم و دلهامی	پاسا قی آن جام مر کرم
دین مر و دلهامی	بمزد و کرم و دلهامی
بمزد و کرم و دلهامی	پاسا قی آن جام مر کرم
براف و زور و دلهامی	زود و کرم و دلهامی
کرم و زور و دلهامی	پاسا قی آن جام مر کرم
کرم و زور و دلهامی	بمزد و کرم و دلهامی

کجایان برین لشکر کش
 و لاولی خبر جهان و دنیا
 پایا قرار داد و برین طبعی
 بستان و نذر و دگر
 شنی و کجایان
 و زمان بزرگان و درگاه
 شنی کجای و دنیا
 خان کجایان
 شنی پادشاهان و زمین
 کجایان و زمین
 شنی از این طریق
 کجایان و زمین
 شنی و کجایان
 و زمین و کجایان
 شنی و کجایان
 و زمین و کجایان
 شنی و کجایان

[illegible]

سینه من کجاست که خون در سینه من
 میزنم زین چنگ برار من
 کز آن خاطر ما باید آسایش
 معنی نگار که دست نیست
 همان بر دوزخم بخوابی بودی
 معنی میخورد در سارکن
 یک نود درم چار سار
 معنی بر آید که طوطی
 بدون آری اگر شود یکم
 معنی که بایر و می زن
 و چون در شدان آید
 معنی که قول بدو آید
 تو بخواه از او عاقل بود
 معنی میباشون که در
 جوهر رنگ آردا را معنی
 معنی که در سر احوال
 می دو که در دست است

خوشیدان دین بود
بیراز دلم کزینانی
باشد ز غمهای آتشی
زین چهار غفلت
هی یک از غمهای
ز این نیت و آغاز کن
و نه چون غم خدایه
نی اینم آتش بر زنی
بهر برون خانان غم
غریب از اهلانی
که می باشد
که کار از او می باشد
که نام از او می باشد
ز قول این پندار
بگفت و بیاورد
زمانی زین دم
دی زین دم که

منشی و شاعر من کمال
که در حدیث و کلام دینی کمال
برقی این و قریه باری کمال
از خوش و بد و دوزخ و دوزخ

بکر اسم الله تعالی فضل الفطاحه مولی نامی گرامی
مولانا عبد الرحمن جابر علی بن محمد و المصطفی

جای علم ظاهر و باطن بوده اند و از غایت علم نظر
و نهایت حدت هیچ استیلا به تغییر حال و جور محال دارند
چون به غایت ایشان از حقیقت تا غریب رسیده و غایت
فنا فیض ایشان از کران تا کران کشیده است
قطعه زدیوان شریعت این بگویم می کشیده است غایت
بریم کربان نه از آن نیست در و برده و برده و برده
مع و دم لیسان در آینه رانده است که بهر کور آن
معدن علوم از شرفها ناست در ایام سلطنت خود از شرف
جلای وطن کرده و بجز آسان آمده و زینب فرموده و وطن
موند و قاضی استحقاق که بهر شرف و دار الفضا و مونس
شعلی با و به و بهش بر باد و قی می رسد و دفتر دست
و خرقه خود را در جوار کفاح جبر مولی توالم الدین من

در آوردن آن و خیر و بر عباد الرحمن بهر چه آمد چون رسید
و نیز رسید قوای شهر را و غرض از اینست که از دنیا
بگذرد و بر روی از اینها بهر است آمد که بهر چه آمد
ایشان شهر و کور و قله مولی واقع شده بود و چون چنانگی
رسیده اسم او را نور الدین کرده و همراه کرده و شهر را
آورده بودند چون آن معدن غنیمت را در آن
استقاری بهم رسید نور الدین بهر پس خواندن
شغول گردید از چنانگی تا بازنده افتد کرب کمال
در شرح آن باعث طول کلام میشود و تحقیق پوسته که
اول در خدمت مولانا جلیل الصولی فرزند و خجسته
و پسران خوانده بودند آن و در خدمت نظامیه بزرگوار
علی میر قندی که شاکر و اعظم میر رسید شریف علامه بود
شده اکثر علوم عقلی را در خدمت ایشان یکدانه
و در ادب ایامی از غایت غایت این و بهر چه آمد
پیشانیته خدای جهان استعدا ایشان بهر چه رسید
که مافوقی بر آن مستور نباشد بعد از چندگاه آن وقت
علوم عقلی و نقلی را به ای سیر کردند در زمانه چون

بطاعت سید خود را بهر بی در مجلس درس مولانا فتح
 تیریزی که استاد میرزا ابوالفتح بود رسانید و بفرمود
 حضرت پادشاه که استاد میرزا را با ایشان محبت
 نماید و بگوید زبان حقیر آن یکا که روزگار کشود
 از روی ادب بآن نادره جهان پیش آید و بگوید
 در شهر مرقند اتفاق که این قسم مری باین شهر آمده
 و در چ زمانی این فی جوان مقصدی از خراسان
 برآمده و با چنان کسی باین استعداد نیامده
 اکثر علماء و ذوق دیدن ایشان شد قاضی زاد و دوم
 بریدن آن سرو و با فضیلت آمد و بفرمود ملاقات
 کشی از ایشان پرسید هر چه بخواه نمود و چنانچه
 شنید القدر علماء و مرقند یکی مقصد مولی شده و این
 مقصد را بهر زوال یک رسانیده میرزا ایشان را
 طلبیده و محبت داشت و عالم عالم فقیه از صحبت آن
 مرکز فقیهت کسب نمود و در خبر آن که بعد از این رسال
 در مرقند استوار گردید و بعد از آن تمام این مدت
 حضرت نموده و در ایام سلطنت سلطان حسین میرزا باقی

دیگر

دیگر باره بهرات آمدند و تقیاده شهر را از این مولوی
 جانی جدید بن و روحی تازه و درین آمد و گویند که در
 و در شهر میرزا شاه فتح پور شریفی آمد و میرزا را
 میل دیدن ایشان بهم رسید خود بر فاسته در دست
 بریدن بعد از آن آمد و بفرمود ملاقات و آید شدن میرزا
 محبت نماید بآن شیخ فصاحت بهم رسانیده و در مقام
 ایشان شصت و از روی غربت ایشان از مجلس نشست
 خود می طلبید و محبت ایشان بر علی شکر سپید
 شکر طغیانی میرزا بود و در بنکی و در شکار و در این مقام
 چندین بود و خود را از غفلت آن یکا که زمان می شمرند
 در هر علمی آن بزرگوارش را قدرت تمام میاری بود و چنانچه
 تفصیلات و پذیر و بایافته بی نظیر در هر باب ایشان
 یادگار بر صفی و در کار نامه و تحقیق در علم تصوف که این
 ایشان را در شیخ علی الدین اعرابی میخواند و بعضی از
 علماء ماوراءالنهر و در این علم اشباح مذکور بهتر میدانند
 شیخ نفوس و لغت و کسوس و لایح داران علم نوشتند
 اخایات کسی که باین آن رعایت و رعایت تصنیف کرده

ز نقد امانی ترا کس بر
 چو کس بسم و در آنکه است
 یکی جیس شوزین پرانکه
 بمرت نظر کن که کردن کلان
 لیکن بر دند بسیار رخ
 بی غرت نفس خوار می کش
 به خوش گشتن خود سوزان
 ازین سوز بگرده مرگ است
 نصیب تو این از غلظت است
 سبزه آن مرغ بر جان خویش
 نوزاد نصیب تو از خون سید
 طلب را که که از آن کن
 برادر چو مرگ کس باشد
 بی تو چون سگ تلخ کن
 میان چون آب و شمشیر
 خوش آن که درین لاجورد
 پاشا قی از آن می پسند
 زویر کس برود و پاشا

پامطر بازان تو چو در
 درین کاف و نکاح تو خوش
 پاشا قی با رنگ شربت ساز
 که ز دولت تو جوگای کن
 پامطر با هر جایی بر
 که چشم از خورشید ازاد
 پاشا قی با سفر می یار
 از آن می که از این می یار
 پامطر با هر جایی که کن
 خوشی که در این کس آورد
 بدو ساقی آن با هر جایی
 بدو تادیب عیب شیرین
 پامطر با هر جایی که کن
 که از دم از عیب تو خوش
 پاشا قی آن غم غم زاری
 بدو تادیب خود که شوم
 که چون این شرمای کاهل

که بر در کار دارم برود
 فرزند از بند شاه کرم کش
 که خنده بود در حریفان فراد
 یکرم جام و خوشی می
 دعا بر کوی و نوای برین
 بدیش همه عالم آباد
 ملک دارد در جانی یار
 غلامی را لایش کل ده
 یک کمالی اویش ز درش
 بدو پاشا قی سرش آورد
 که از خرم قیاده بدست یار
 درون خانه از عیب شیرین
 و دان برده کن چشم فراد
 شوم بر بر پادشاه کس
 بدو زدن و شوم کشای
 با فرمودی در ره شوم
 نوزاد و درین مودت کاهل

و کما فی بده جنت تعلیم و کرم آن که در سنج من بجای آورد
و اکثر اوقات تشریف از منزلت محبت میگذشت اندوختن
پوست که در قفسه در کتب که میرزا علی از زمان نظر نموده
از آن که در آن شورش ظاهر کرده و آنچه از آن مخبریت یافته بودند
نموده درین نزد زمان مطبوعه چاپ و عام خوان و خوان
و در کتابت آورده اند که آن طبع شکرستان به دست
اصحاب از کتب که در اوقات خود را در دست و دست
میگذاشتند به پیش در دست گرفته شوق بردن نشان
و شوق نشان شده و در سال بهشتی که در دست
و باغات ایشان برود و کمال حاصل از آن در اوقات
میگذاشتند اهل طبع از بهر یافته اند که آن سرور اوقات
کیفی از دیگر اینده جهان و از نینده جهان و بهایان
عاقبتی بود و بهت بلند کرده و در دست و در دست
حاصل یافته و بهر دریشان با ایشان در آن مکان
نمایا به دست پرور و کمال شوق بود و چون آن کتب
که در کتب پرور و در سال رسیده نشان یار که
عظمت و جلال شهر را به دست بلند اقبال زینت و نینده

نست و او در یک تفریح روزی به یک درخت کجی
شاه اسمعیل میفرمود و آن سال را با آن اقبال بخود
اقبال در ملک خراسان بر او گشته بود و از مسافت
بخت بلند و اندوه طالع از جنت شیبک خان از کتب
بخت رسانیده و بهر خاک خراسان نموده از حد و دور
مساعدت فرمود چون بهر ایشان به نام در دست
نزدیکان آنحضرت بعضی از کتب رسانیده که تفریحی
مقبولان در دست و در آن آن در گذار از دست
شاه از کتب توفیق اکابر در گاه آن سرور ارباب
یقین را مجلس خواند که در آن تفریح در دست شایسته
در دست و کربا پس که در آن اسامی حاضر گردیده گذار
جهان پناه را به دست او بنایت خوش آمد و محبت
بسیار با ایشان نمود و بعد از در دست و در دست
از قدر و ذره پرور و نینده به آن کتب در تفریح
از رانی و دست و از دونه بام تا طو شام در باغ و کلبه
بهجت و عشرت گذریده و بهت خود بخود از آن
و در اجازت آمده که تا فرودان مجلس در دست کناه

هر کسی که نمود تا از هر جرم او در گذشت و شایع جام که
 اولاد و شیخ احمد جام باشد بواسطه سن و اتمه قاضی شدند
 استعدای نخستین ازین بخش نمودیم جا به انجم سپاه
 عظمی و در آمدن دول و شت کجایم و دایع انقدر انصاف داشت
 بآن نادره جهان فرمود که در غیر کمان و اسکان کنیز کینند
 که در آن روز انحضرت نهایت طالب شوملوی شدند
 چنانچه مولانا جلیب از استار خود خواند خیم جا و اطعم
 سپاه بچین نمودند و او را بنظم قوتات شاهرولات
 فرمودند و در گذشت قبول بریده نهاد و هزار بیت
 از آن کتاب بنظر آورد اما تمام آن توفیق نیافت
 حتی اگر آن شومر تمام میشد ناسخ شویات معاصران او
 میکرد این جدیت در مدح آن پادشاه بسیار سپاه
 از آن کتابت شوی روزی در شهرت شوی به روی
 جو به پیش زمین پیغمبری
 غرضت زعفر و در درگاه
 در زن بناید از در و جو
 درم نهتری نهایت کم

اولاد

داد از نادر اول او که بود
 چو شایان شایان در دست او
 بود شاه بهرام چو بین کجا
 در سنه اربع و عشر و شصاید و عرق را لیک اجابت
 گفت مرا پیش در جام است **تاریخ قوت مولانا قاضی**
 از ناسخ و هر قاضی خیر تمام
 جان داد و در بر نیکو گفت
 تاریخ قوت و طبع نام و عقل
 برای قاضی آرای از باب هر یک شیده نادره بانی بیجا طبع
 خوار از قاضی بطریق که از کتب و کرساتی نامهای بسیاران است
 داده بود از ایشان نیز مرتب ساخته بر ناسخ بر و اشعار
 و کتب و آن در کتب بی نظیر مایه صفت منظر کوه و مرتبت
 پیکر شیخ گفته بطریق ضعیف در بنامه و رب بنامه
 هزار بیت باشد تمام چهار هزار و بیست و یکون چهار هزار
 و خرو شیرین و هزار و تصاید و غزلیات و قطعیات
 بار با عیادت او چقدر از بود باشد ساقی **تاریخ مولانا قاضی**
 تمام هدایای که کسر و خرد بنامه که با کشته اولی روز

ساده زمین بر سبیلک	براه است از آدمی و ملک
می عشق او در خم آمد بکوش	ترجیه برادر و خور و فروش
کل ویر و مسجد بهر خست	چلیا و محراب بر خست
مردان زنت شام با نیا	منفی رسان فرامایان
دل داده از ابرو است	در باد و در ساق لعلی بر
جست کند بو بر کجایان	ز یکجایان منفی و در میان
بلطفش یک سیه و سفید	و زوینت ایس هم کای
کند عایا از اعیان	کو چست و دست در بال
بر و لطف عاشق ناپا	باید خشمش کف است
مره را زویند با لای	مرطاب از چشمش است
بر و یک پذیردین در	که حد که در نفس از دست
دخده بود است از دم	برده فرادنی رسانده
از و تعلق سوی او را چو	کرت ده باید مر راه چو
منفی پاران تو این ترا	دل و در و مندم را و دو
فرامی که در منو چش آورد	چک تو نام در خوش آورد
منفی چار باب آور سرور	سرودی که باشد سر سرور
کهن هم تو منم بر بالی	ز نعت بی در شالی

به نای

باید منفی که دست لعل	برادر سرودی منفی رسول
کودن ملایم آن سرور	منش هم دستم از زمان
باید منفی که دل دردم	زافر و گمان خاطر از دردم
چک خسته که کم بود	چو جوع و سوره دار و روز
و لاساتی چو کجوشم	نه دوشم به بلکه دوشم
کو خفا نهادم از باد	در اطراف پستان مرا
باید قی را چو چاه زبر	زین قطعه جام و چاه زبر
از آن راه چوب بر خست	که باشد با وین و ملت
چایا قی جام زخمان	در خنده ملایم زخمان
بجام بی اندر هم شاک	ز اندیشه عقلم ازاد کن
چایا قی آن می زدن	که باشد یک چو پانیک
بمن ده که پانیکه دارم	چو خوار و می زنده دارم
چایا قی آن آب خورش را	فرست زای در خوش را
بمن ده که آرام جان شود	نقد کجش روح روان شود
چایا قی آن شکر آب	که نایه عجب او آب
که آسودگی در چشم	ز سودای عالم فراموش
چایا قی آن می که باشد	از وین در ج زویند

بمن ده که شوم و شوم کند	بندی و بدغم خوش کند
زانی سوی من پاسبان	کوست از آن مردان
بمن ده که اگر خوار شود	و دای دل ناوار شود
پاسا قی آن با دلی که	که از رشک آن دلی که
بمن ده که کج خوارم بود	بخی خیال جویارم بود
پاسا قی آن می جانت ای	که شست و چرخ جنت
بمن ده که باشد فراغ عالم	نودلا از طرف عالم
پاسا قی آن که از غم مرا	بود و شوی بخش چون چرا
بمن ده که از غم فراغ ده	درین ظلمت شب فراغ ده
پاسا قی آن آب نوزده	مرد می دلفروز ده
بمن ده که از غم مستی هم	ز اندیشه خود پرستی هم
پاسا قی آن می که غمی بر	نخ میساند الم می بر
یا ای بر شوم و نازده	که هر طره و بوی و هر طره
یک نغمه و گشت بند کز	بچشم کشش در لب زده
پاسا قی آن اهل کون با ده	که گشت بازار بجا ده
بمن ده که شوم و شوم کند	فرا بانی و می پرستم کند
پاسا قی و عوی نه چسبید	چو سازین زده شود

بمن ده که گیمای می کشد	گشت پرده زرق دار بکار
خفتی پاسبان که در آن	چو بیدم زنده کرد آن
کرم کن بیک نغمه و شوم	بیرازد صبر و از جان
خفتی پاسبان که در آن	پر ویم و در چو دی بار کن
بجان دوزخ ترش که سوزد	دوران سوزد چشم آوردی
پاسا قی آن ساز و هر	که در هر پرده حجاب
بمن ده که پاسبان دارم	چو آب خمر زنده دارم
پاسا قی آن که چنگ را	نمود در آن خوش می کند
ز در ناخیز که چنگ را	بدرستگان شنگ را
پاسا قی آن مجلس خرمی	که گشت کل مرغ در ماه دمی
بمن ده که محو و پر نیام	باز و زان نور و نیام
ببای خفتی خاطر و پ	غزل را دل از او زین
ز اندیشه ام در زانی	که در و خیال پریشان ده
همان ترش ترش ترش	که گشت و آنجا فریون سباط
حالت این که زنده و	که در و عوی و کوس کوس
عوی جرات ناز عتید	از آن مست پیمان داری
جان در با دل زیندگی	که مردم بود غمگاری

مانت این رسیده بود	گرفت و در پیش روی
مان در دست این گشت	گرفته خدای و چون
کامیابان چرخ گشت	که در زمین پوشان
گرفت ایام و عالم	چند حال آغاز نام
خیزد کسی تا از روی	خدای جهانست پانیک
نماند کسی این جهان	خدای جهانست پانیک
پساقان آب گشت	که در خود روشنی حق
بنده که فانی گشت	و مانده زانده گشت

که هر چه بر منوی حکیم روی

برای منی آری و پیش بذران که در من و غیر من
روشن خیران چرخ پسته نماند که در روی هم
در اول سلطت خرو سگند سگوه دارا پادشاه جهان
چنانکشان و دومان نوی و چنان خاندان مرتوی
شاه طاهر چینی منوی گذشته از و لایت
استر این خراسان بوده شوش طرز و دولت پشتهای
دارد فاما صاحب ساقی نامه واد بخوری داده و انرا
شود ساعی باشد در شمار آن که آورده است با عقاد

بی نصیحت معجزت که با نیت کسی باین فانی
نظر در آورده باشد و این در شوی که در جهان بر ماضی
بمانست شوی حکیم که کرده باشد که هر یک
خود سی در اول تخلص خود بر روی بکود و این ساقی نامدار
فاما پیش معقن اخبار این خبر مطلق اعتبار ندارد و میگرد
از یک بر روی این شوی را خوب گفته مردمان صلی
و نای طوس کرده اند تخلص کن این که آیات این ساقی
باشد از یکم بر روی است و سول آن مطلع از نور خورشید
از لاجان کیلانات باشد می قی و ملا اهل شیرازی
بوده در ایام جوانی و هنگام شوق فانی در کانی از وطن
خروج نموده بشیراز آمده است کردی ملا جلال الدین محمد
و وانی خست سار کرده از برکت خدمت آن صاحب
سبادت مولودیش بر مرتبه اعلی رسید و در هر صاحب
قدرت شد تخلص در علم تصوف و طریقت مراتب
تمامی بهم رسانید در اخبار آمده که از غوغایان تاسیخ نگار
ادواتش حرف عاشق و می کشی و قلندری گذشت و با
این حال حال از در پیش میبود اما در آخرهای عمر توفیق

ما فی الامر حکیم و باری

125

125

تراب را بر منبت گداز
 به می کرد و منبتش دل
 زن شیشه گدازد این شیشه
 نوحه را چون کند و اوج
 شویای بدلی گدازد
 سدی عاقل چو می کند
 دین پش پاریش آید
 من طبعت منطقت نیست
 بهی که در شاف اربعه
 زن عدلیه زن گشتان
 بکن منبت دین گدازد
 بصدور دین و دوزخ
 به بال طایر باز بست
 بکن بهر تیر این طایر
 شوین در این هر شمشیر
 بهر تیر زن زن میان
 زخمی که گدازد و هوا

کلی

کمن دین الود و دین
 خود فریاد دین بر
 گوش هر نفس مرده در
 بهر ناکانی که دین بخت
 پاساتی از سر مراد دین
 بهر ده آن آتش خورشید
 بهر کسب این پیش قدم
 با بی شایسته مراد
 بهر کار خورشید سید
 در طوط دل بهر دم
 خوش نالی که چون با هم
 بهر پیش و دل هم
 بهر ساق آن آب گدازد
 نالی که بود و در و قال
 بهر جام هر یک که غایم
 بهر که طوطی غم علی
 زدن شیشه را در هر یک

جلاله درین دین که
 که گوش بود که هر
 بهر صورت حاد و کل
 زخم مرده و دین
 که در چو دین که در
 که نیست افره که از
 که در دو آینه امد
 که در کون که گوش
 در این سیرت و باغ
 شوم چو بر دین
 بهر نالی که در
 دین بهر صورت
 که در شیشه و دین
 سیرل به دین
 بهر دین دین
 دین بهر صورت
 بهر نالی که در

زنی را که در سحر سحر	گویی خوابات کرد و روا
بد ساقی آن باوه شین	زودیز در جام آن درون
که بر که کردان می خوار	بریز بریز ز من چون
بدرت اگر برسدین	کنده زده کار صد آفتاب
خی که گشت بخوان درو	برای یکسین از هر که
اگر بگویی بر دین مرا	کنده قطره کار صد آفتاب
از اتقی ز ما هر سدا یا	ز خود در زنگ سحر و سجاد
بد ساقی آن آتش سیر	که سازد شب تیره روشن روز
پادای زهر جویان ارم	عیان کن دین ز هر که
که خنود در بنده و منظم	سبک نیست دلی با روی
سکین پاوت را با کون	وزان قوت روح پر آواز
بنا ساقی از دفر علم و عمل	تیر از سحر سحر سحر
با کیم می که رسم ز رنود	دل مناسبت تو را گوشت
بیس انچه در درگاه	نم تا عیاری بگردان
اگر پاک آن ز برادر گاه	کنده قطره در گوش خورشید
اگر در عیاریش قصه است باز	فرموده در دود و سود کوا
بد ساقی آن آب تلخ	که خلعت ما شود حیران

لی

بمن ده ز دنیا و دین	که بچهره از دین و دنیا
می از یک بد و در نا خد	ز دنیا و دین که در نا خد
بد ساقی آن باوه لاله	که آرد و بچش از دل شکفت
چو کل کیم ز راکت عالم	که فصل بهار آید و وقت گل
که تا هنرین دوریا حق	که کل یک دارد و نه بیل
زین حرف خارج دین	همه سامع باش یا ماهر
نیست شربت دین	که کل یک رخ زوریت در شان
مهر با خد صحت خل	که چون شربت بود بی بل
همه کاسه را می در دین	که خواهد شد کاسه شربت
بصفت ضرورت ابد	نعمت خیر است که لب
کو درین زهر کمان جود	که دیت که خوار باغ تیر
سکین را می بر لعل	که آرد به جوی خورشید شک
قدح نوش دایم که در دین	که عاقبت کاسه شربت نیکون
بده ما و آن اهل خشان	که دارد در بنده خشان تا ک
که از دست برد اهل دین	منجام از دست اگر عارفی
که چون شربت شربت بر	دی بر کمر زیند از نظر
که چشم بر من زنی چون	از خود غایبی در جهان مرا

می کرد و دست در دلشان
 مرد و مرد جام بشو
 خواهنده منت فریاد
 او حال امروز و فردا
 در طلب جام بر جان نام
 ز غرقت دل و دقت روح
 بنویسند از لعل لب
 بدست از آب زهر کش
 از خاک کون جهان کش
 کیم نرگون حق مکر و آزار
 کیم با حق ماه نور از این
 ز سر زدی کشد شیر
 و گردن کشد نیلوان یکدم
 زمین را اگر برافشایند
 اگر چه گرد از این باده
 درین پشته شسته که
 ازین باده کقط و ریاهزار

422

با ساقی آن باوه کن
 در مکر کاین نفس شکر کن
 غنیمت شرح روز و شب
 شد از صفت حرارت
 دریا که ایام زشت شد
 ز دارم کون غیر زشتی
 ز غنیمت خویش از دارم
 که لطف سازد که غایت
 با ساقی قول بریا کن
 بی داران با نام ازین
 در مکر خویش دریا برین
 و باغ را برآید با دارم
 در خانه که باوه کن
 بدله از خودت جان
 در مکر که باوه کن
 جوانی سازد ازین
 بدست از آن جوی حق

که زاهد فریب در آید
 شب تیره بخان کند عجز
 که زاهد نقاد ثبات
 و باکت بود و ثبات
 همه در دنیا غلبت شد
 ز بهر زمان که ازین زشتی
 میست درین گفتند
 سر خفته در بار و درین
 بدیاری می گشتی باطن
 که در مکر ز غنیمت این
 که در مکر ز غنیمت این
 قدم که بر آید با دارم
 بر مکر بی گنیمت این
 نشان دادان ازین زشتی
 بمفرجی ازین زشتی
 شود که درین زشتی
 که از دل غش بود ازین زشتی

بر چشم پندیده گوی جان
 که گفته بعد از امان الاله
نکته اول که میسر است این عزیز در دهن در پیش نهاد و این
 آیه را به شرب پاکیزه اعتقاد ببر و لای که میسر است و مولد
 خود شش نیز از کثرت در حضور در مقام انجام نظر شده
 و در کلبه رسیده نیز رسیدن نکته دران نیز از جعفر
 حاکم آن ملک کرده و جی شرف طاعت خان مذکور شده
 و از پیش تربیت او فرموده و دران ایام که غالی از پیش
 بیت و در وطن خود دران زمان پادشاه نموده
 بعد از تبعیض عام چشم نشان در ایام مذکور و هر گاه که بدین
 و یا بر سر خدمت او میگرد و اوقات خوش بگذرد به تحقیق
 پرست که آن در دهن نیز در دهن مذکور و ای که میسر است
 از ان جمله به هر روزه با یکدیگر خود خود نموده و این
 ضعیف و در زرد و بهر در خدمت مولانا محمد و فرزند خود که
 غیر از آن کثیر در خدمت مولود توحید حرف ابو و در میان او
 و این بیت از مآثر نامه او خدمت مراد فرزندش از کثرت
 مراد و در پیش پرستش و این نصیحت با نصیحت از جمیع این
 و در صحت بنایت از جعفر آمده و فرمود که اگر پیش از آن که مآثر

یا

بگویم این بیت بگویند میسر است از او خوشتر گفتن بگویم
 از او از باب نه بر شیده نامه که مود این او را در پیش نهاد
 با مولانا ابو جعفر و در اول العیش کثیر ملاقات راجع شده و وقت
 سستی به چاه رسیده بود و دران سن ایوانی که در آن
 و بهر آنکه از کار زنده که در سر رشته نظم افتاده بود و او که ایام
 و در سر نیز از در سر و جلالی نافع بر دل نموده است و او که
 از عقیده و غریب و سر و خدمت است اما در این تربیت
 مذکور است مآثر نامه که در زود دران آیه است بر ماضی و فرمود
 ایام است باب مآثر که در خدمت مراد جعفر و صفی آن بود که **نکته**
 عین با یکی ترک مآثر کنیم
 لب دل زدن جگر تر کنیم
 یکی قدر را در کثرت آیدیم
 دل پرستان بر آیدیم
 زیارت کنیم باز میماند را
 بر بسم بر پای پناه را
 ازین وقت با او باور ایم
 جز از زهر سم بر نیایم
 کنارم بر کثرت چون آنکه
 زبون خود دل به کثرت
 در هر وقت و هر روز
 همه زود و بارهای بیک
 چو که گفته اند ام دیده را
 که در وقت نظارت نموده را
 لب از هر زار را بگویم
 با تم که در زمان زاده ایم

از آن پیش که نیست جان دلم
 مراد از او بر چنین دل
 ز دانشی خود ز فرمان آید
 پادشاهی آن باد صاف
 بده تا بداند که از آسمان
 چه عاقبت در جهان آید
 کل چنین بیخ عالم است
 می بینم او در آفاق بای
 در میان صحنه بدو حرکت
 زمین و آسمان با هم خویش
 یکدیگر برون گوی هر که
 بگویم بایام گای بی وفا
 پادشاه و در دو روز آید
 کون ساری که بخیر شد
 می در که هم بدعا شوم
 می در که سپید سازد
 می در که امر و خوار و پاد

بر علی شد بخود دلم
 مراد از او جهان چنان
 ملک از روی بگو جان آید
 همان زویش از صفای
 بر نیست اول بر ملاقات
 بر نیست بر تو ای
 که در کردن ملک است
 سوزیدم کردن شکای
 زمین نیز خود ز دانش
 جوایم از روی آفرینش
 بر نیستی است یا اول مرد
 بر نیستی است اول در جفا
 شکی با مراد و در آید
 بنیم و خبر نیست
 ز آن آتش تن بر آید
 بدو ای یا رسد زور
 بر دم جو صند و پاد

از آن می که شایسته عالم
 از آن می که فطرط آید
 از آن می که در دم ز دانش
 از آن می که چون در ملا
 سر از چوب سیاه چو بر داند
 خرد است آید بای
 که برین نه ای شایسته
 بگویم که ای شایسته
 گفتا که ای سر و اند
 ازین سر و خونی شد
 طرف غربت را که دام
 اگر در میان خزل خویش
 در دناک که خرد و دل
 قطع است و سازین
 در دناک که خرد و دل
 در دناک که خرد و دل
 در دناک که خرد و دل
 در دناک که خرد و دل

بقدر تمام تاب ز عالم
 بر کینش پیر پاد
 بنزد و پیران ساویر
 که همای املاک را آید
 زمین و آسمان را که کند
 که از گوش برف بر کوخ
 چنین با یکی فتنه
 ز دست یکا بیک زیم کوی
 بر و در غربت فانی
 بر و در غربت فانی
 مراد است را که آید
 جهان از حیرت در پیش
 بدو در آید و خشت
 زبانه که مرستان
 میا در که آید
 می از دناک که خرد و دل
 سر با جود اند خشت

[illegible]

از آن قید و بند است کهستم چون نیست جودت سرزمین عالمی
که شمع است سده شدن عهد از آدم این قید مرضی است
از خود بسته اند مصلحان پسندار که در تجویف نیست دیگر
بار و بار از اغیاب قدردان و رعایت مهربانی در پیش خود
که دست احوال و در دست آن خان غنیمت است و عین است
دام زوفا و بار و جوشن ملازمت بدو در هر حال است می کند
چون دیوان آن کجای زمان نظایر کسرت در میان خبر است
حد و شمار بود کوشش و برود خفا و ساز و ساز که در کمال است
گفته بود درین آفت بر ماضی بر و رسید که مظهر نظر و توفیق است
ای روزگار و دست بندان و چرخ زمانه ای بار و بار است
و لایحه اشعاعی بار
پیشم سبوحی کن آید
بر آن زخم تازه و خسته
بست از آن دلچسپ و خوش
بغ و خوشنشان کجا
باز و بستن است آن
که در کمال است و در کمال است

و لایق شسته آفتابی باد
 چشم سبوح تو گل آفتاب
 بر این زخم زده رخ سپید
 بدست آرد از این چرخ خون
 زین فتنه و فتنه آستان بگری
 باز از بدست آستان
 سر زده و دل زده

بدین تو فریادم آبی برادر
 بدیده از عمام و دو خاب
 کوفت ایند بر این داد گرفته
 و زمان صبحی بی برادر مفر
 کوفت کوفت آبی بی
 کلاه خطه بخانه جری
 سر زده و دل زده

بگنجی و دین و جویست
 کی نشستم غدا سعادتی
 مرا ای دل می آید و در
 جاسور و علم بدو تری
 پاسوی خست نام ده تا
 و دم و اما حبش هم کمر
 ترسم ز تو که در پیش است
 پاساوان ملک سی پاره
 عیان کن که غم دیده
 بدو ساوان جاسور و زنی
 که چون فی جبارین و غارت
 به ساوان میرا درازد
 منی پاکشای را زان
 اگر شرط این بوده خاست
 پاساوان جام خون آگاه
 بریندگی بنده دارم
 و ده تا کش سبزه فروغ

با ساقی آزاد هم دردم
 بگوخی خزان و دگر
 اگر این مرغ جادو با تو کردم
 با ساقی از می مان در
 مان کشد و گدازد
 در دوزخ می شان دادم
 بد ساقی آن اصل برانیم
 ختم در دین بخاری شاه
 و اگر نیم در دوزخ نثار
 با ساقی از بیخ خیر قدم
 گوی باوه در دوزخ شام
 برادر کرد در خاک گناه
 ز دوزخ خواکس مرسان
 من آرد که می ز دل کشم
 زانکس بدست بر بنوا
 جوایان شوم و خوار
 بد ساقی آن خوشگوار
 بر زبان غلامات کج
 در دوزخ سپید کردم
 فرود و سرور در جهان خم
 دوزخ آن نشان دادم
 جهان پای هم در کج
 شان و در بر ای دردم
 در خند و گریه در شام
 غلام بدین آتشان نثار
 زن نفس و دوزخ برادر
 بچشم تو در دوزخ کم
 این می نشیند کج
 پنهان عشق است گدازد
 که دوزخ مستان گدازد
 که زبان خود دوزخ آرد
 هم دوزخ خود بس فدا
 بر دوزخ آتش دوزخ آب
 که در دوزخ زمره هوای خط

بر زبان طغاسات کج خلق
 در خون سپید و زهر خورده
 زبند و سر در گردن جان خم
 و زان لعل نشان روان
 جان بایرم و با جویم
 نشان و در بر برای دردم
 درخشندگان زان در نیم
 غبارم بین آب نشان زار
 زان نفس دود از من بار
 بچشش در راه مبط کم
 این منی شمشیر کجی گوی
 پیروزان حق است گوی
 که دروغ بهستان استکان
 گریزان خود دروغ انداز
 هم دروغ خود بس فاسد
 بر دم مرا ترش دروغ آب
 که درم زهر زکری حیاط

خان سار لایق و پادشاه
 ز برادر کاشم بر فروز
 که از قزوین دل با چهره
 کن دیده اولی که نظر
 مشاعر علی از مال ساقی
 به ساقی آن شکر نوز
 حرفیان که سر کو گفتند
 جهان پرده پرده پیچید
 به ساقی آن غرق پارام
 که دیگر از این کرکری
 مهلی بی زباده خاک را
 کن جاک در دهن شکست
 ز چرخ و زلف ز دولت
 ز جنت کتی بدین مقام
 ز دل از خوبی و دایه
 از فقر و جاشی ام
 ز شرم تناسلی کنین

که با هم وجود و عدم
 شود وجود و عدم
 شود غرطلات و کلمات
 با کشت و خند هر دم
 ز ساقی می بود و می
 برشان در غم کن فروز
 با کس مران که گفته اند
 که کمران ساقی بود برده
 بیست این که در عالم
 بطبع مجید کن این را
 پرور بی جان پاک را
 در این چرخ شکست
 زین کوب و در بر داشت
 که این مرد و دایه
 ز جان را تا بسایه
 که با می در کس کس
 و از این عالم از آن دایه

زبان

زینما از کست الحذر
 نظر متین اولی ز همان
 به ساقی آن لعل کمال
 می آن کاه بر جان ساقی
 کشد با دروغ زینما
 و در دشت آتش در دست
 دلم سپرد لطف ساقی
 شراب خود در دهن
 به ساقی آن دل کز جان
 بخشد در پرده کفن
 اگر کس زینما در کفن
 و گرفت بهستی کلام
 و کوه دست از بالا
 پاسا قی آن سخن شد
 به مرکز از حرف هر آن
 معنی درین لغز و تیار
 که از هر زنی نادر بود

ز کباب و دما و شیرین
 که اینهاست در دست
 ز کباب بی جان معلول
 که کباب روان با کشتان
 می آوردن مغز را در
 کوشش آنچنان موز در دست
 که دیت موشون آتش
 چو خضار ساقی عالم فروز
 که ساقی آن نهان نهان
 که در میان نهان توان
 بجای لب خود به مهر کن
 بهندان کس از لب مقام
 که ساقی آن نهان نهان
 خود ما ندان و هر که کند
 به پیشی با دما بسند
 دگر مرده با چرخش دارد
 بر درک و در کشتان

آفت گزافه رسبار	و به چندان کند طوار
منفی می رابا بدگفت	شب تار مار و زوزون
گرگشت سنا بر برون	میفر و پامای آوردن
و چون که وصل کند خواب	زن بر دشتی نشین
منهستان هم گشت	را و خورشیدی میخوش
منفی زمو بر خوش	بختی بخت از کون
بدست خیزن کینه خیز	گویم کن از حلقه اهل
زستی و خانه کم کرده ام	نشان ده سوکان بر سر
که الهام کار من نا بکار	به باشد بدوان روزگار
که کنم کارم خیشا	مرا هم امید سازیش
منه دین بده درو	کن یا در پیشان
سازد مال مشکین	برون آورد هر دم
ولی از حال مشکین	گوزان خاکست این داد
بسا و کچهره لاکرک	که خاکش کشیده از نو
بیا عقیده دهن کو نشان	که در خاکست من در
بیا خیزن و کرد و دین	کشته بر گشتان از چشم
بیا خیزن و نشان خیزن	که گشتند چون در و در

مراقب

چو گشت از دزد گشت	چو گشت از دزد گشت
زندان نبوت نه گشت	بنا شد که از دزد گشت
فرد میر داه ازین	یک جلد از دزد گشت
بیا خیزن گشت	بیا خیزن گشت
و بر دهم مراد	چو از دزد گشت
که سازد و خوش گشت	زمن آن خوش گشت
زندان العطف	ازان چو گوید در گشت
بختی و دنا در گشت	ازان زبانه گشت
ایروا نام زمین در	بود ساقی قاصی در
که بر شدش ساقی کوثر	بی بی خماران مرا
و لا موت میر لای	جساقی که در بد میر
بهر گرم مطلع	و می خیزد از دزد
ز نام زمین و دنا گشت	بنا شد که از دزد گشت
زحل کمرین بند و گشت	بنا شد که از دزد گشت
مواد از خاکش گشت	بنا شد که از دزد گشت
ببال چو او سر	بنا شد که از دزد گشت
که در دشت گشت	بنا شد که از دزد گشت

و در هر روز از خاک
 که برشته مردم کند
 کند زبانت او کار و دانا
 بران شود و جان ده
 کشت مردم و دانه
 که در دل هر دو عالم بود
 که شد سوره و کجاست با
 طبع هر نفس و هر نفس
 که در میان آن ماه
 از آن هر نفس که در میان
 از آن پیش با و سینه
 از خاک ده اهل بیت نبی
 که در کینه زان سبب
 باشد که فی زمان سحاب
 دو عالم از آن خوار و نام
 و گوید که این چنین است
 که تا زین خنده دارد و دانا

این کلام را در هر روز
 بخواند که در هر روز
 از آن هر نفس که در میان
 از آن پیش با و سینه
 از خاک ده اهل بیت نبی
 که در کینه زان سبب
 باشد که فی زمان سحاب
 دو عالم از آن خوار و نام
 و گوید که این چنین است
 که تا زین خنده دارد و دانا

این کلام را در هر روز
 بخواند که در هر روز
 از آن هر نفس که در میان
 از آن پیش با و سینه
 از خاک ده اهل بیت نبی
 که در کینه زان سبب
 باشد که فی زمان سحاب
 دو عالم از آن خوار و نام
 و گوید که این چنین است
 که تا زین خنده دارد و دانا

یازدهمین روز از هر روز
 که در هر روز از خاک
 که برشته مردم کند
 کند زبانت او کار و دانا
 بران شود و جان ده
 کشت مردم و دانه
 که در دل هر دو عالم بود
 که شد سوره و کجاست با
 طبع هر نفس و هر نفس
 که در میان آن ماه
 از آن هر نفس که در میان
 از آن پیش با و سینه
 از خاک ده اهل بیت نبی
 که در کینه زان سبب
 باشد که فی زمان سحاب
 دو عالم از آن خوار و نام
 و گوید که این چنین است
 که تا زین خنده دارد و دانا

این کلام را در هر روز
 بخواند که در هر روز
 از آن هر نفس که در میان
 از آن پیش با و سینه
 از خاک ده اهل بیت نبی
 که در کینه زان سبب
 باشد که فی زمان سحاب
 دو عالم از آن خوار و نام
 و گوید که این چنین است
 که تا زین خنده دارد و دانا

این کلام را در هر روز
 بخواند که در هر روز
 از آن هر نفس که در میان
 از آن پیش با و سینه
 از خاک ده اهل بیت نبی
 که در کینه زان سبب
 باشد که فی زمان سحاب
 دو عالم از آن خوار و نام
 و گوید که این چنین است
 که تا زین خنده دارد و دانا

این کلام را در هر روز
 بخواند که در هر روز
 از آن هر نفس که در میان
 از آن پیش با و سینه
 از خاک ده اهل بیت نبی
 که در کینه زان سبب
 باشد که فی زمان سحاب
 دو عالم از آن خوار و نام
 و گوید که این چنین است
 که تا زین خنده دارد و دانا

این کلام را در هر روز
 بخواند که در هر روز
 از آن هر نفس که در میان
 از آن پیش با و سینه
 از خاک ده اهل بیت نبی
 که در کینه زان سبب
 باشد که فی زمان سحاب
 دو عالم از آن خوار و نام
 و گوید که این چنین است
 که تا زین خنده دارد و دانا

این کلام را در هر روز
 بخواند که در هر روز
 از آن هر نفس که در میان
 از آن پیش با و سینه
 از خاک ده اهل بیت نبی
 که در کینه زان سبب
 باشد که فی زمان سحاب
 دو عالم از آن خوار و نام
 و گوید که این چنین است
 که تا زین خنده دارد و دانا

عالی داشت که در راه او شکر گفتن میکرد هر یک که در راه
 او بود و در راه که تمام شد بخوانی و میر عبد الباقی و زیدی
 و خواجہ حبیب الله صاحبی و شمس قدس و چند در مع
 ایشان گفته و در آن تعداد آنچه لازم شود بشماریت
 بیاورد و اشعار آید از آن بیکان و در کار مصلحت
 این دود بخندار رسید و مخطوبات ایشان مشایخ
 بطرف غیر فارسی اگر بروش سلطان آشنایان
 ناما در شوا و ساختی بسیار است و در اشعار ایشان
 مطلق ساختی نیست و از اشعار آن انچه الفی ریاض
 بر معده تصدیق و دستمال و پانزده رابع و ساقی نامه
 بر معده و در کار یادگار نامه است و موقوف بخوان
 و تالیف خود آورده که میانه مولانا امیدی پناه
 توام الدین نور بخش ز نامه طبع و شمس از دست و آن
 بتجربى با یکدیگر ساخته بود و بنام بچون یکدیگر کشیده
 بودند بتجسس شاه توام الدین که قتل مولوی بریان جان
 بسته و همیشه ترصد فرصت بود و مولانا امیر و قدس
 که در مع میر عبد الباقی صد گفته درین چندیت اظهار کرد

اشعار کمالیت آینه است به توام الدین نور بخش
 در این هم پوشیده و نکات
 دیوانه که بهر دور و دور گشته
 دیوانه که اکنون ساغر افشان
 دیوانه که اکنون ساغر افشان
 از در جانی از در جانی
 نقش مبارک بر جبهه حق
 حق بهت ملت جبر و جلال
 حقیق پرست که آن عند لکستان کنه دانی در سخن
 ز نیکان در وطن خود طهران موطن شد و درانی بانی
 طرح انداخت و در پر و خست آن حدیث کمال سحر آواز
 و باغ امید نام آن بوستان نهاد اما هنوز نهالی
 آیدش بار آورده بود که شاه توام الدین نور بخش
 ز صفت یارانه باریک دیرینه مجبور از در کیشمان آواز
 نمود تا خاف بر برادر نکند و جبار نهادهش رسانید
 عزان دیباچه دیوان کنه پروری ازشت و خج تادز
 کرده بود که و دیت حیات مملکتان قفا و قد
 سپرد افضل نامی باریک وقت آن مرحوم بخین ناست
 و در ملک نیک کشیده که این صفت درین اوراق برین

تاریخ قوت

آورد العفر سیدنی علوم	که باقی شمشیر نگاه
شب خواب بن آید و نور	کامی از سرور و ن آگاه
سالی تا به قوت من باشد	آید از خون باقی آن

ساقی از سرور و ن آید

هر بوی گشت نیکوین قوت آرد	شراب ظهور و مقام آرد
درین بزم ساقی که بود آرد	که بر ساغر از او به آرد
شرابی که ساقی حیرت آرد	به رست باور که با آرد
رجفی که ساقی قوت کام آرد	با ناز و کام در مقام آرد
پاساقی آن شمع پس آرد	که در کیمت و ناز آرد
به ناز و غش علم بر آرد	بهستی از نش و ن آرد
منفی تو هم بر گران که بود آرد	که این نش از بر بود آرد
دو کمان ساز بر نوز که نش آرد	نوازی که ای بر نش آرد
پاساقی آن قوت شیرین آرد	که شیرین کند نوز و ن آرد
بن ده که تخت و نام آرد	در ایام من قوت کام آرد
نش و کشیدن درین آرد	با ناز و آرد و دست آرد
نش و نهادن درین آرد	که ای دل خوشی کام آرد

بماند

پاساقی آن جام می نما	که از هر رسیست و دورش با
بن ده که دوران کیمی آرد	ز دست بستی رود و جو جام
پاساقی آن میرا جامی آرد	که قطره و در آرد و خرد جام
بن ده که کام کرد و ن آرد	نما درین ناکه ان که بود
پاساقی آن آفت عمل آرد	پاساقی آن بخت لعل آرد
بن ده که بهوش آرد	به گران هم خوش آرد
پاساقی آن نش و ن آرد	چراغ ناز و حرا آرد
که این نش و ن آرد	فخامت و ادراک آرد
پاساقی آن قوت ساقی آرد	به ناز و ستر از عالم آرد
پا تا حد جمعی بر می آرد	که به کشیم و با آرد
پاساقی آن که گیس آرد	که ناز و با قوت آرد
به که بر کشیدن شکار آرد	نمای کشیدن شکار آرد
پاساقی آن رطل جان آرد	که با در دست آرد
بن ده که از نوز آرد	طول طول طول آرد
به ساقی آن شمع لعل آرد	که سبب نین است درین آرد
روان کن که بر چادر آرد	به و کل و شکله آرد
پاساقی آن آفتاب آرد	که در سایه و روزه آرد

بر او در هیچ علم نام	که او را نبست بر علم نام
چاشاقی است که نشان	شکستند و بکده حرم
چاشاقی آن شکستند	که او را نبست بر علم نام
چاشاقی آن عالم بی فرد	چاشاقی در شب و روز
بمن ده گشته در کارم	خادم کن او را در کارم
چاشاقی آن روح حیات	که او را نبست بر علم نام
بمن ده گشته در کارم	که او را نبست بر علم نام
بدینا تو آن که در باب	که او را نبست بر علم نام
بمن ده گشته در کارم	که او را نبست بر علم نام
چاشاقی آن آب با قوت	که او را نبست بر علم نام
بمن ده گشته در کارم	که او را نبست بر علم نام
چاشاقی آن طوفان طوفان	که او را نبست بر علم نام
بمن ده گشته در کارم	که او را نبست بر علم نام
چاشاقی آن عالم بی فرد	که او را نبست بر علم نام
بمن ده گشته در کارم	که او را نبست بر علم نام
چاشاقی آن کیمیا ی قیام	که او را نبست بر علم نام
بمن ده گشته در کارم	که او را نبست بر علم نام

چاشاقی

چاشاقی آن سیمین	که او را نبست بر علم نام
چاشاقی آن زینت کار	که او را نبست بر علم نام
چاشاقی آن رخ بسید	که او را نبست بر علم نام
چاشاقی آن کف دست	که او را نبست بر علم نام
چاشاقی آن رخسار	که او را نبست بر علم نام
چاشاقی آن لب و دندان	که او را نبست بر علم نام
چاشاقی آن چشم و ابرو	که او را نبست بر علم نام
چاشاقی آن سر و گردن	که او را نبست بر علم نام
چاشاقی آن تن و پیراهن	که او را نبست بر علم نام
چاشاقی آن پا و کفش	که او را نبست بر علم نام
چاشاقی آن دست و پا	که او را نبست بر علم نام
چاشاقی آن صورت و رخسار	که او را نبست بر علم نام
چاشاقی آن بدن و جان	که او را نبست بر علم نام
چاشاقی آن روح و حیات	که او را نبست بر علم نام
چاشاقی آن عالم بی فرد	که او را نبست بر علم نام
چاشاقی آن کیمیا ی قیام	که او را نبست بر علم نام

در هر روز حرف همان روزی

آن شمع دو دمان معطی و آن نهال بوستان الیا
 و در او بید و خفت و عادت و قاضی جهان و این

قاضی جهان بر نور الهی نام نهاده یکی از اکابر
 قزوین بوده است در عهد فردون شمشیر جبهه
 سکه رنجه دار سپاه شمع و دومان نوی چرخ خاندان
 مرتضوی شاه طهماسب حبشی مغرور و زرافه افران شده
 قطار قاضی چاقی از ان حمایه نیک بارگاه یافت
 و در اندک ایامی بخت نیکیش در خدمت آن پادشاه
 نیک خدمت و پیشه منزلت بهادر رسید که این
 روز صبح عایشان می داشت که نیکو بخت شایم
 پادشاه آن جرات نمود قاضی جهان از استماع این
 استماع بای استغفار و زجر مجید ترک و رازش
 چون دور و برین مقور که شت شاه دست کوکب
 بخت اوست و مهمام سرکاری و جود او را نام نمی کرد
 دیگر به آن رنجده مسند وزارت و زینت خدمت
 سریر و کالت را با لطف پادشاه و غنایات
 نقیض در فراز گردیده و نعمت او که هر چه می توان
 بگذارد و نگار رسد در فرمان درج نماید اما چون روزی
 قاضی جهان بپوشید و تیر رسید در بدو حال مغرور

علی و علامه حاج نظام الدین احمد قزوینی که در قزوین
 علوم بطریق و شیشه داشت که رسید و بعد از آنکه
 و دارای ملک فارس بود اما جیش قاضی جهان
 مرفیع شد و سر از رفته در خدمت استاد علمای
 مشهور و رفیقات الدین مغرور و مصلح معلول نمود
 مولایت بجای رسانید که مستغنی از استاده گشت و بگویم
 بوقت طبع طالع بسیار فرموده سخنان میره طار
 علی کرد که دشمنان را از در طلبش مودت نمود
 و در راهی خط و شواشا و نصاحت و بلاغت
 و حسن آواز و فرمودمان خود کردید و جمیع اکابر و علمای
 زمان با دراک غار منش افتخار می نمودند و بگویند
 خوش طبعان در ساحت بر و زایش مرآت و نقد
 با بر سر و متابعت سنت نور علی علیه السلام قاضی
 انصاف رسید و بود و دین داریش و دوا امور امر
 موقوف و نیکو متجاوز از حد و نهایت جزو معاندان
 بعضی اثرش رسید رسانید که آن فریاد بستان
 سیادت کی از ادب اب تعجب است پس است شاد

استماع این خبر بنا بر بعضی که آن سلسله را در دست
 می باشد از آن شیخ فصاحت و بلاغت بنایت
 شده و در نظر کسب اثرش بنده است هر قدر در حین
 حیات و بعد از ممات و الا خود از سعادت بی بهره
 نماند چون حسن ترغیب به پناه و شش رسید در
 ثمان و سبب و شغایه در محو و صواب در کثرت نعم
 وی عقده پیوسته در حسن قیام و زین و دولت حیات
 را بگوگلان قضا و قدر سپرد و مولانا با نذر تاریخ
 در حال آن نیز برای چشمتی خیال چنین پیدا کردیم
 ساخت **تاریخ** **نوت** پیداست چون جهان شرف را
 شرف = از شرف ملک جهان زمان شده
 چشم حساب سال و فائز زیر عقل فرموده و از شرف
 از جهان شده بر روی عقده کشا که بر و از آن
 سخنان و بیدان بکلی نشین بکشتان نکت پودی
 پیداشده مانده که حکام خود را که میرزا شرف جهان
 سرگردان عدد اشار و توان آن یکا از زبان بود
 از غایت بنایت از و سبب و الخاف پنهانیت

مان

نشان این نصیحت را با غیر از کلمات حق القول بود
 و در شد چون بر مقدار کجایان حیرت اطلاع یافت
 اعلام نمود که من و دیوان ایشان را ادا و دان نهاد
 که میرزا شرف خود بر آن گذشته است و تعجب را در
 فی القولان ابیات را بنظر این محقق آورد و عدد آن
 ساقی نام که در نالیف بر جاس میرود چهار مراد
 و چنانچه پنج پست بر آمد و این قول را در حین طلت
 ازین دار گشت گفته بود و بکلمه خود بر کاشیده در قی
 از راه و دایق آن دیوان گذشته **نوت** و نیم دین مزاج
 بر غم گذار شستم و بنا و گشت بر بام گذار شستم و روز و
 بر کوش زخون دل صیفا نشان دیده بر غم گذار شستم
 شده حال با کجایم بر قیام کینه جو تا که خود بیار و شستم
 در دل نماندن کن جمل را ببال این ملک را بشی سلم
 گذار شستم و ادیم جان برادرم عشق چون شرف نامی
 میان مردم عالم گذار شستم و همان عزیز نقل کرد که آن
 دیوان را میرزا جعفر در قزوین ازین گفت در آن روز
 غلی غولی تیغ نموده و در وی بکشت خانه مولانا قاضی

یکی از قاریان مشهور فرین است احد دران دور
 میرزا حسینی و غیره از همانی نیز دران مسجد تشریف
 داشتند برایشان اعلام نمود که دیوان میرزا ابراهیم
 فتح بخوده ام یازده از اشعار خود بران خود خوانده
 خواند و گوش بگوش آن فصحاء عمر خود را از در آید
 خوش گزینا که در دست آن سینه بزرگوار استماع آید
 بگفت آن قاری ازین آواز بگفت با وج علی بن
 ابی طالب که از اسحقان خود در مقام در آید
 دل ربیب آورده سخن آغاز کرد و گفت و بعد از
 این فرد میرزا شرف جهان به فرموده آید که بپشت
 او را قیاس کل زلف و فاساد یا فتم بر عالی سلطان
 چمن خون که رسم است چون جعفر یک برسانت این
 بیت مطلع شد اگر گفتمای خود پشیمان شده در ساعت
 او را قیاس اشعار خود را در آب آن حوض که باغریزان بکار
 برکنان نشسته بودند و ازین کمال انصاف بود که آن
 منصف طبع میرزا درستان آید و صاحب سیف و شمشیر
 و در بهشت در بندگی زمان ردای خود و شهر بار فرودان

ملکه

سکنه طغر جلالی الدین اگر با پادشاه غازی میرزا علی
 رسید و خطاب اصحابی یافت و بعد از آنکه
 از مقام آن پادشاه استاز پناه سعادت بندگی
 صاحب اقبال اسکندر فرود مردم دیده و اگر بی شکست
 سر بر گشودستانی چمن آرای گلشن صاحب ترانی خوش
 فلک مددیت خورشید کلاه شاه فرالین کج چرخ
 پادشاه مستعد گردید و در بندگی آنحضرت برتر برتری
 و صاحب جاده شد که کم از کسی از مردم ایران را در
 هندوستان تا از زمان آن حالت دست داده
 در ایام دولت شرفی خویش شسته نظم در آید و در
 اشعار ایران دیوان آن نادر جهان قریب است
 که در چند حال در میان مردم شهرت دارد و از این
 و در هر دو بیت شوق است که در برابر خورشیدین گفته و از
 روزگار نام کرده است تکلف بر طرف که در آن شوقی
 شاعر کرده است چندی از آن کتاب که شایسته سبای
 کلام شایسته ازین ادراک ربانی میرزا و آفاق قول خود بگفتن

ساقی و شیرین و خوش بخت

چو با نود ام زمین منگول
 جهان است این کاوشی
 درین کاوش خاکی
 که در این زمین منگول
 اگر دشت سربا گل زیت
 چو کیز سربا گل زیت
 فزون جت مراد که در
 بیکر کسی یافت مراد
 بود که کش از درخت
 اگر در دشت کاوش
 نه پذیرد من شکند
 درین کاوشان حساب
 درین کاوشان فکری
 بصحت منجس فروز
 همه روز درستان یادم
 درین کاوشان زنده
 درین کاوشان فکری

ملکوت

یکمیت زان ملکوت
 باین جهان منجس
 که در این زمین منگول
 خدام سربا گل زیت
 درین کاوشان فکری
 رانفتی چون بران کاوش
 بران کاوش فکری
 بنا که گشته در جهان
 ولا جری که از جهان
 بیکر کشی از جهان
 نه پذیرد من شکند
 چو کیز سربا گل زیت
 فزون جت مراد که در
 بیکر کسی یافت مراد
 بود که کش از درخت
 اگر در دشت کاوش
 نه پذیرد من شکند
 درین کاوشان حساب
 درین کاوشان فکری
 بصحت منجس فروز
 همه روز درستان یادم
 درین کاوشان زنده
 درین کاوشان فکری

در کمال کبر و در دایه کمال
 بر سر در جهان میزدم
 از پیشه کون شد مگر با کسی
 کس از سر این برده نگذاشت
 شرف نامی از نامی رسید حق
 سخن چند کبر را نداده بود
 بخورده میز سر پند عقل
 بجز پیشه در عقل دوی
 به باغش کرده دلش پنهان
 اگر خست در کمر می ری
 به خوش گفت بر فراز پیش
 بنده گفت آری به جام
 همان که انقیاد می گشت
 یا ساقی تا زدم ست ساز
 یا و درین دم تو رفتی
 به در که غم منقلب گشت
 بستی و در کشیدیم ده

یاساقی

یاساقی آن آبش می شستم
 که چون کوزه بود در دلم
 می خورد و از کسایت می
 بقیه شرابی و لعل می پاش
 در دست منافی در شان
 به کمال کندی رنگ از آن
 زنده زنده آن غم
 زین کوهستان در حلقه
 رسد طوطی که چرخ برین
 شرای که باز او سازگار
 می خواران می آید
 ازین می که کلبه می آید
 یاساقی آن ایقین گشت
 به تیرگی از دلم دور گشت
 یاساقی آن تذکرش می آید
 چو گلگون می روی آن
 یاساقی آن غم زالی آید

یاساقی

پادشاهی آن خون بخت
 بنده که از در کشتی دعا
 سرو و خنجر و لب جام
 به ساقی با جوهر شمع جوی
 پادشاهان بکرستورا
 بنده و خنجر و کاین هم
 به باد و کرب و کشتی
 زن با برای خوشی و
 چندی زن نموده اند
 درین سخت ملوک و زنان
 برون آدم از دم میفرستند
 پادشاه را به خیر میفرستند
 پادشاه را به خیر میفرستند
 سر و دهنی با دوازده
 پادشاهی آن آینه بخت
 بنده و دین کاف و نموده
 همان پسر شاه به سر زن

که خون بر دهنه ریزد یک
 درین بزم خون میجویم جفا
 کشته صحن بیخ از خزان لعل نام
 بر قفس جوی از بی بختی
 همان پادشاه در و سورا
 درین کز بخت جهان هم
 خود را گوشت و شیرین
 کوفته که از در و زجا
 که در پیش داریم و از
 نیشش میستاید و کشت
 که با بختی ازین بخت
 که در نیشنا میفرستند
 پادشاهی زن کز کشت
 بخت آورد خون دلهای
 که با بخت جانی از دانه
 میفرستند و فرود میفکند
 که از دانه عدل و شیرین

جوهر لب با دهن نام
 ز قوروش خیم نام است
 جایش زلفت عدلیه
 بگوکان جواد کز آن رکنند
 همان کز بخت بخت
 بود و عدل اقبال دست او
 بر دی بود ماه در راه
 قضا تا که اندازد از
 سر اندر بختان او کشت
 امانی کم ازین کز بخت
 که با بخت و بخت
 بنوت ملاطفت کردن
 بنوت و عدل و بخت
 بختش و از عدل و بخت
 که بخت و عدل و بخت
 که بخت و عدل و بخت
 که بخت و عدل و بخت
 که بخت و عدل و بخت

نزد ماه ساقی و خوشی نام
 ز بخت کشتی و بخت کشت
 خیمش جلا کشتی و بخت
 بگوی سرفهم بازی کند
 کشته بخت آسان زیر پر
 کشته و بخت کشت او
 فلک پرده دار بر کلاه
 کز بخت اقبال در دست
 فلک افق تا انتی نام
 که با بخت با کرم کرد طی
 همه حاصل کون بر باد داد
 بختش کز بخت مانند کوه
 زهر و بخت و بخت و بخت
 دهنه کز بخت و بخت
 زده و از بخت و بخت
 امدادی و بخت و بخت
 که بخت و بخت و بخت

نکته بعد از شرفین غفر	دوبت خاتمه بر کوی
شرفین کن بنده شاه	کوه ساراد خادام پناه
بر باد زلفت ماکریت	کوی که ضیف نام کوی
شرفین کنز افکار ملک	جو جزا که میزد در بندگی
بر باد دین و بنده مدافا	کاز و نه چون تو که در دست
فراتر از حد خویش پای	برادر با خاکی دست و پای
تراب و یارب بکی قیود	ساراک جو هر عید عید

بسم الله الرحمن الرحیم و بسم الله الرحمن الرحیم

جبار از ساد است لبین	جوکت غرور در خاکی
درد دل بر مراد خوش فرزند	بیشترین عید و پروردگار
جو جبار غرض خوش بدست	جو جبارم از هر زور لب
کشته و کستان در دست	از اندیشه هر کس لب
بیشترین دین در دست	بگویش کرده از افکار ملک
لبش از مرزش از من بر	بگویش کرده از افکار ملک
زده در چشم ز کشت	نموده هر شمار از دست
بسم از در مرزش کردید	کوه ساراد خادام پناه
زینش جبارم در چشم	از اندیشه هر کس لب

نارنگی

نارنگی که از اجرت تفتند
 وقت هیچ از کون ادا شد
 ذکر دلی وادی آزادی میرزا **کاس** کون
 آن دریاچه دیوان کنته دانی و آن بیل کلین
 شرف حبیب اوسته به بنده علم و ادب میرزا
 بوده و در قلم و نوبت در عهد خود عیدل شد
 شروع و فی و معارضه عصر خوش شسته اسم او **کاس**
 بنابر کثرت جاه و دولت و غلبت و قدرت و نوی
 میرزا **کاس** شهنشاه بنامه و تخلص خود قاسمی نموده و کون
 غلب کستان کنجه پروری از خاندانیت و زوال
 از سید خاندانیت که پیشوا و مقتدای آن ولایت بوده
 و همین خاندانیت که کمال در غسان کون اما دشمن
 تحقیق بچسته که برادر میرزا قاسم امیر اوج و ران ایام
 با وجود علشان بمضمون بلاغت شون **نقش** خوشی عمل کرده
 بطریق ای که ارم علیهم السلام اوقات بکند زنده و دولت
 نمادی و خوش افتخاری او زیاده از دست که خوشتر است
 و قاسمی نیز با وجود توبت شاه و غایت شاهان خوشتر
 از دست نیراده و برسم شوکت و در راه خوشتر

تاریخ تمام این مجلسی **خلیفت** تاملانی
 و گوشتاب خورشید زینت داده و آن نظم را بنام
 ارجند و دل ساد و قد در حدیث شریف رسول رب عالم
 شامزاده سام بن شاه اسمعیل انجام رسانیده است و عطا
 آن کتاب را به اوست **جایگاه** و در آن بیست و یک کتاب
 و کرامت این معنی نموده و تاریخ ختم آن بیان فرموده
 که یاری کرد از بروج وقت **سار** اندر ازاد و در تحقیق
 چو روز از عالم نیت بخش **کجه** انبیا است امد و پیش
 ازین امد حیثی بر زبان **کشد** تاریخ سار نیت علیها
 و سواد ای این کتابها اشارت فرموده از مقصود و غرض است
 که انما مطلوب مغرب اهل پیش کرده است بر آ
 یکی غای دقت شناسان شهر خرد و در مینا مایه
 بجان و دقت نظم کسر پوشیده نامه که یاری مایه
 تخرانی تمام نظم است چو زانهم را از اول آثار حفظ
 کرده از آن کتاب دوسانی نامها مانده است و بار
 بنظر و اور و یکی از آنها در شوی خود نام نشاء
 سیاه و در اول مرتب ساخته و دیگری را در زیر

باسم خواجه حبیب الله و زور پر دست بود سانی نام را که
 مجاهد دین است و تمام کرده بود مناسب باین اورا
 پریشان ده است بر ریاض برو سانی **نام** **خواجه**
 بهایت و خوارکان در آن
 دلا کرشمه فزان شد و در
 چمن از غزلان پرورش کرد
 در خندان را به فغان عکس
 چرخ در دوزخ و در شای
 جو از تو مردان خورشید
 کدی با بهار و کردی است
 بروی و کل چرخ و چرخ
 عزت سر یار صد بار
 رخ زرد بایه می رخ کرد
 پریشان دل از دینا صلح
 خرد و غوطه در بخون چون
 می شین زین سار و کون
 دعای قدح و زبان و دم
 جو که کم حرف مرید
 در آن دلی قوی غازی کم

نه ز رشخ خوان نامت
 پاسا قی آن دخط کعبه
 خرافت مرده بر پیش ازان
 ز جو رده برک خوانی
 قهر کن ازان که کلبه کن
 پاسا بازان می خفت بند
 لب زور می مرا اند ساز
 خفت ز راه کمال یاد کن
 بی شک که فخر تر ده
 پاسا قی آن ز جوت روح
 من ده که بخورم و نا توان
 خوانی چنین زفت از دونه
 ز کشتن ز کشتن
 پاسا قی آن از خوانی قی
 بقفت ده که کافیه
 سنی کای زوای بیان
 به قانون که قی می نهج باب

در این بینم فرخ زود کوش
 بیزه را بر بسته لار زار
 که چون بهار دان نایه مرا
 زده میقل این آب
 کانه ای بر دوشم
 به آواز که خفت فرخ
 دم چون سیاه از زنده ساز
 جو بلبل می تو بیا دکن
 نهالیت کام و درود
 راه ای و ایهای جوش
 کل زور کن بی از خوان
 بهار جوانی غنیمت شمار
 که کشت نمیت در زار
 که کشتن با و بهم زرف
 کن بر خوان و بهار
 دم زار قانون نهج
 به طرف جدی ازیم

بود زوای دل را زایم
 عالم کشت مغرور افش زار
 پاسا قی آن با ده که کعبه
 ازان تعلیم و در زار
 ازان می بر کرد خوانم
 ز بهر زارم مرا کعبه کن
 به می طوفان زور زار
 جوی چهره از دم فرود
 بدل و افشا دارم از زار
 پاسا قی آن ز جوت روح
 به حاصل مراد بیاب خضر
 مرا کام ده ازان که آید
 که جان پیش لعل و آسان
 پاسا با چنگ بچون کن
 جود لعل خودش با ده کن
 کهانی حد زده در اور بکار
 به ترش که ناکوه جان را خضر

نشانی سطر به بار سیم
 جهانی که نالدی زار زار
 دلمی لب تعلیم آن با ده کن
 ولی که و تعلیم بسیار
 وین تعلیم کشت تعلیم
 بهر جان ز تعلیم ولی و نه کن
 جواد کشت ز زور نه کن
 مرا مغرور استخوان شوی
 ناله چرا جوی زار زار
 زلالی ز سر شیه جان کوی
 مراد و جام بهت ز زلف خضر
 که تعلیم و بهر زار
 زلال خضر خیم و جان و بهم
 جواد و خوان بلای جان
 و عدد آتش از لعل خضر
 که ترش بود و نعل جان کبار
 کند و ولی بیایان اش

پاسا فی دیر مراد بقیع	کار اول بر دوشم فرزندش
تبع جت چشم و چرخ دلم	کلی سار پرورد باغ دلم
تبع باشد آن عینک دلم	که باشد در دواوه نور مهر
ز قانون دادم دلمی بی	که در دوشانی دمال پری
بیال چمن غم پرواز کن	بسویم کف از سر ناز کن
پاسا چاکر تو ام می برت	دلم برده بود از لبت زد
لبت زش داد از طریق غایت	مراد از پریشی در لب
بیاحت بود جان و دل ام	خط جام شد فر جان دلم
بکر خط جام آیت سجده بود	گویند و پیش مرا می سجده
منجی مراد ف بود و منجی	در دوشم نوریت در دوشم
چو دلف ماه رخسار را زد آیت	رویش در دوشم آیت
پاسا فی آن از غوائی غایت	که کشتن باید بلم از غایت
رب کیم را دوشمن و نیاز	مرا کن زان غایت نیاز
دلم چون مرا می می کنی	که در سجده انتم شکایت
میخانه پر ساز چانه ام	برست ازین کنه غایت
منجی بدل کشته فی سا خود	که در دوشم بر او زد
چو حجر مراد ملک دواوه	دواوه دلم عالمی شست

نمود و چون حجر از غایت	کدام شاه شمش و منجم
زین آتش ز بادیم و نهاده	دران باه خاکستر و نهاده
پاسا فی ای خضر راوه	سکند بهش سلطان دوا
تیرا سر فلک باکو	کلی غایت اقبال طاعت
فلک پرتش باقبال است	که ایمان او حاجت غایت
تبادا قرام و فریدون شمش	سفال مکان در شمش
درش کوه حاجت اهل دل	دلی طوفان که کند فصل
ز آریاب حاجت غایت	حجش در غایت باشد غایت
برجت بر اهل زمین دوا	دوایت برت آسمان
ز غایت سر کربستان	غایت بار آورده شمش
بلک لکس بود شاه	که او را بود خیل و کلاه
بودان ازین دوا	کسی مردم از دوا
ز غایت کوه حاجت دوا	بخشش دوا دوا
بودش ازین کنه انوش	نالودت کفر کوش
که غایت زن از دوا	زنی ز دوا
کسی را جو ازین خطا	باشد بر این دوا
همایر بود چندی سار	دران سار نه ملک دوا

کسی که بدین سادگی نماند	بشود این از هر سرگاه
جمالش که باز نماند	نشان از فروغ کلی
بیدارش که نماند	فروغ و درخشان
جویشید که نماند	وزان و ایدار لطف
و بهر سیم چنان نماند	که منین لطفش نماند
گفت از آن نماند	که کسی که در سیر از دور
جویشید که نماند	بشیر احسان جبار
و ساد لطف حق در ساد	دران ساد که در ساد
چنین بادشاه که نماند	بود و نماند
نفرینش نماند	چنین که نماند
بدوران لطفش نماند	نماند که نماند
بودند از او نماند	که نماند
باک که در کس نماند	ده لاله از هر سرگاه
اگر معشیش که نماند	از او نماند
جود از دوزخ نماند	نماند که نماند
در پیش از انسان که نماند	نماند که نماند
بیت از هر کس که نماند	کسان از هر کس که نماند

رنگ و سادگی نماند	رنگ و سادگی نماند
اطلا و هر سیر نماند	اطلا و هر سیر نماند
ز پیداری نماند	ز پیداری نماند
جوان و جوان نماند	جوان و جوان نماند
سرد که نماند	سرد که نماند
با طاق و عدل نماند	با طاق و عدل نماند
می نام او غری نماند	می نام او غری نماند
جوشد مطرب نماند	جوشد مطرب نماند
نماند از این نماند	نماند از این نماند
نماند که نماند	نماند که نماند
آل و نماند	آل و نماند
پاسا قی نماند	پاسا قی نماند
بن ده که نماند	بن ده که نماند
ازین پیش نماند	ازین پیش نماند
بدوران ادر نماند	بدوران ادر نماند
پاسا قی نماند	پاسا قی نماند
مرا از نماند	مرا از نماند

خنجر خاک بود و در ایام حکومت او این نظم در رعایت بسیار
 بنموده اند و شاه و در کشمیر و کور و وایح تمام داشته است
 عزیز و گنجینه از آن این محقق اخبار بسیار تمام داشت
 این شش لب و در غیر نقل کرد که من زب کمال
 علی الا تعالی در همین مژده و نای و خشی در خدمت او می
 روزی بنفری از آن غنایب شاه رخ پستان بقا
 و بیل هزار کستان انجمن پادشاهت رسیدم که هم
 چست و باعث و خشی تلفظ نمودن خدام کیت آن
 مرسم در خدمت عشاق و تکلیف بخش خاطر ارباب فراق
 در جواب این نجف و نمود که اسیر شکر الهی محمد است
 و در آن ایام که من در کاشان بکشت دار شهنشاه ششم
 شویکیتم فاما برادر من شمس الدین شویکیست و خشی
 تلفظ میکرد هنوز بهر بود که از عالم فنا به ابر تعالی
 نمود چون در سواده که دیدم که مرز و نوبت و نوبت
 اعتبار رشادی دارد در مقام نظم ششم و اول می
 گفته و در آن اشتهار یافته این بود چست اگر چه ایام
 سری کلی دارم - چوب شود بر خوش مشعلی دارم -

الفقه رفته رفته این بیت سلطان مکرر رسید بهین
 توب مرا بخیر طیب چون ملازمت او رسیدم با اول
 که پیشش برین افتاد و خیر نظرش در ایدم گفت این ششی
 شویکیست گفت خفا بکس گفته علی آن بیت از آن
 و خشی است چون برادر من قبل ازین و خشی تلفظ میکرد
 خضر سلطان من نیز همین خطاب میشدم بنابرین
 تلفظ خشی کردم و اشعار برادر را بخود و مدح را تلفظ
 و در آن خود بروم تا نظر هر کسی که رسید به او که اشعار تلفظ
 از برادر و با تلفظ نوبت کلیات اشعار و خشی نظر این
 محقر در آمده کتاب فرما و شیرین او که در برادر خشی
 ششی فاما که ای گفته است توب بدو نزد بیت است
 و خشی برین که در مقابل خودن امر از نظم کرده توب بنافذ
 بیت ششی فاما که ایام را با انجام رسانده است و در پیش
 زب بچهار مرز و نوبت است و خشی که بر خوش سانی ناگفته
 درین هیئت بعضی بر پاش برده اسید که در نظر اهل شعر
 نماید و تحقیق چوست که این غزل در حالت ترغ کوه امالی
 بهای مراد او که در سنگ رغام است بیت است غزل است

کرم نام تو با خود خوش	کشته بچکاره ملک خوش
من بودم و تو در خیال	رفتیم که بگریم خوش
عزیز دین که با خود بود	فصل دوم بر در کشت خوش
کمان در بر و غرض با خیال	مانا که با زبان تو با هم خوش
دکتر بنیاده و دوساکی و دلیت حیات را با هم کلان	
و قدر سپرد و فتنش در محله سرخ در برابر زیارت شاد	
فانص که برادر امام یمن و اکبر امام رضا علیه السلام	
واقع شده طاقب شده با بجهت قانع فزت او این کلمه	
آیه فزت و غلبت	
و قمر آن و ستان مرا غری	کشته ما غریب هم بکس
از غم لبین و غم کشت	دوبی از غم کشت لب
دست بر لای درین کشت	سال ما کشت چسبم از فرد
در جواب هر که کشت لب	روح آن عاصم بر لب
ساقی نام من و غم مرا	
ساقی چه آن با که کشت لب	شبهه آرایش مراد بود
فانص که در کشت لب	مستانه در کشت طلاق
فمن و ایتقی علی و غم	در بر که کشت و زنی از کشت

بکسر

سحاب در غم و غم	از هر دلی که کشت و کشت
هم غم در و کشت و کشت	دین طوق که در کشت و کشت
در عالم سی که کشت و کشت	ما را که زمان از کشت و کشت
ما که کشت و کشت	
مطرب بنام سر و با غم	ما که در دینم به جا و دین
آورد غم ساقی و چار و چار	فوز کس از کشت و کشت
آن زخم که چو صند از کشت	بخوش خوش شلی چار
آن زخم که کشت و کشت	زان کشت که بر سر کشت
با کشت که کشت و کشت	بخطه که کشت و کشت
این کشت که کشت و کشت	بر جود کشت و کشت
کشت که کشت و کشت	این کشت که کشت و کشت
ما که کشت و کشت	
ساقی چه آن که کشت و کشت	بر دار نامی بر کشت و کشت
آن کشت و کشت و کشت	آن کشت و کشت و کشت
آن کشت و کشت و کشت	خوش کشت و کشت و کشت

و بریت که ما مستغفیریم
لای دهم فضل بر ما هفتی

تاریخ محمود بن بادشاه در شکار
خوش میگذرانیم جهان کند

<p>نشد که از آن راه آید و بهمان از کوه و از دور و غمت دار هر که در کوه است با بهمان آن در کوه است که از کوه آید مسجد که در کوه است با بهمان غلبه و بهمان است بر کوه</p>	<p>ما که نشینان فرماستیم تا بر سر است درین ملک استیم</p>
<p>زبان که در کوه است با بهمان که از کوه است با بهمان تا قوی و از کوه است با بهمان ای که از کوه است با بهمان که از کوه است با بهمان تا قوی و از کوه است با بهمان ای که از کوه است با بهمان</p>	<p>ما که نشینان فرماستیم تا بر سر است درین ملک استیم</p>

اولی

<p>کوه که از کوه است با بهمان که از کوه است با بهمان تا قوی و از کوه است با بهمان ای که از کوه است با بهمان که از کوه است با بهمان تا قوی و از کوه است با بهمان ای که از کوه است با بهمان</p>	<p>ما که نشینان فرماستیم تا بر سر است درین ملک استیم</p>
<p>زبان که در کوه است با بهمان که از کوه است با بهمان تا قوی و از کوه است با بهمان ای که از کوه است با بهمان که از کوه است با بهمان تا قوی و از کوه است با بهمان ای که از کوه است با بهمان</p>	<p>ما که نشینان فرماستیم تا بر سر است درین ملک استیم</p>

بدر که کشته شد بر شمشیر	بدر که کشته شد بر شمشیر
کشته شد در آن آتش کج	کشته شد در آن آتش کج
کشته شد در آن آتش کج	کشته شد در آن آتش کج
جسمش بر سر درخت طلع	جسمش بر سر درخت طلع
دیدم که در درخت بود	دیدم که در درخت بود

اگر نشینان فرماستیم
ناوری است درین یکدیگر

المنه که در آن روزی	المنه که در آن روزی
تغییر که با غیره ماند	تغییر که با غیره ماند
در عالم و در آن روز	در عالم و در آن روز
ما هم چون غوغا شد	ما هم چون غوغا شد
بهر کسی که می بود	بهر کسی که می بود
از آن که در چشم و دل	از آن که در چشم و دل
گرفتند و در آن روز	گرفتند و در آن روز

اگر نشینان فرماستیم
ناوری است درین یکدیگر

و در آن روز که در آن روز

خاکم که در آن روز	خاکم که در آن روز
سنگین و در آن روز	سنگین و در آن روز
در آن روز که در آن روز	در آن روز که در آن روز
چون بوفت بر آن روز	چون بوفت بر آن روز
در غنم و در آن روز	در غنم و در آن روز
مانی که در آن روز	مانی که در آن روز

اگر نشینان فرماستیم
ناوری است درین یکدیگر

باید که در آن روز	باید که در آن روز
در آن روز که در آن روز	در آن روز که در آن روز
آن که در آن روز	آن که در آن روز
آن که در آن روز	آن که در آن روز
آن که در آن روز	آن که در آن روز
آن که در آن روز	آن که در آن روز

اگر نشینان فرماستیم
ناوری است درین یکدیگر

دارالقدوسه کتبستان کمره مراد خواجه حسین ثانی

2

پادشاهی بر تخت عاید سلطان میرزا که در آن زمان جوان
 بود و چون در میان عافیت بود **باب** حب الامیر و از عافیت
 ساخته و در نظر می بود خود که در این بنیاد است **افسانه**
 هم در آن مجلس او را این سخن طبع ساخته شد و چون
 و چون خوش بود و خوشی داشتند و حکم فرمودند که
 در خانه او را کسی مانع نیاید تا تمام کشور را بداند
 سلطان آن قیصر **سلطان** در درون و بیرون و از دست
 غرض بظلمت خود بگریختن **باب** آن میرزای خوششده
 حیات بود و از این همه در سفر و حضر و در دست او بر
 تا آنکه بوی کبریا و کمال غرض **باب** آن میرزای
 عالم مالی را و در آن ایام خود در مملکت
 شاه اسماعیل ثانی از قید برآمد و بجای پدر بر سر
 که خواست چنین خود را بکشد آن پادشاه دستار
 و این قیصر بر سر پست تخت جلوس و در آن ایام
کتاب آن او که در این دولت از آن قیصر
باب آن او که در این دولت از آن قیصر
باب آن او که در این دولت از آن قیصر

در آن ایام

باب آن او که در این دولت از آن قیصر
 این قیصر را بغایت خوب گوشت و گوشت از آن
 که در آن مملکت طبع آن پادشاه شد و فرمود که نام
 در این قیصر نیست **باب** آن قیصر را برای سلطان
 برای این میرزا که در آن مملکت طبع آن پادشاه شد
باب آن او که در این دولت از آن قیصر
 داده از ایران بهار الالمان هندوستان آمد و
 بنویس پادشاه آسمان فرگاه خوششده که در
 فرمان روانی بود و در جلای الدین اکبر پادشاه
 کردید و در تمامی مدید در خدمت آن پادشاه
 در خدمت و در تمامی مدید در خدمت آن پادشاه
باب آن او که در این دولت از آن قیصر
باب آن او که در این دولت از آن قیصر
باب آن او که در این دولت از آن قیصر
باب آن او که در این دولت از آن قیصر

شماره ای سابق نام گرفته عدد ایشان زیاده از هفتصد و نجاه

مت نظر این محقر در یاد است سابق نامرغوا چشمتان

چنانچه بخت از اهل روان
 چنان خوش را گزیند و بد
 عشقش آن دشمن است شود
 جانی پای لبان عشق
 جو عارف نبرد بهستم کمال
 ز دست توفیق کار بران
 زنده در دگر امید و بیم
 زنده و عاز و بخت برین
 گرفته وطن عشق چون جان
 زینش آینه صافی ضمیر
 آئینش بر آفتاب و غم
 غمزه رخ زاده ز کعبه
 گوهر درود در آرزوین
 همه فارغ از دگر و دامن نام

2

همه گشته از فکر دور و زان
 همه جو خوشید و عیان بد
 کرده بودند در خود نظر
 بر آن برده از نظر
 که بر سر استکی چون
 درویشند جام مهر سپهر
 بصورت حقیر بنو جهان
 در کجند این عالم ازین
 و کربوی اندر خیال سما
 در کشیده ازین جان شده
 مهر را در اگر از گوش عین
 بر کرده از اهل نیاز
 در کرده تعلیم نفس سب
 دل روشن از نور زنگ
 ز دیاری اندیشه چون کیم
 بود هر خش عالی بکران
 از آن کشیده ان فرافرو

جویت نیارود و هر زمان
 یکس بدن کرده از وقت
 از آن کشیده آینه یکدگر
 ولی جو خوشید عین هنر
 بصورت جو در دویتی دوا
 ز لایق جایگاه چون بود
 که اندیشه از روی نیندازان
 جو اندیشه ازینش دل
 ازده ملک را توان یابد
 تهر از خود و زبان شده
 ولی چند در گوش از غیب
 شد چو زلی دوس دار
 جو از نشان عملی گفت که
 ازده دات بر بر جایگاه
 و مادام که بد زلال نعیم
 زین و بیشتر در و در د
 و زین مادر او هر خود

جست ناله و دوزخ زبان
یکس بدن که در آفرین
زان گشته این یکدیگر
ولی بچو شدین من
عبرت دور و بعضی دور
زان جای که چون فر
که در میانها نینداز
جوانه است از پیش دل
دور و تلک و توان جای
که زخود و زبان شده
ولی چند گوش از غروب
که شمع زنی بوسه
جوانه شان علی است که
دور و بر بر آینه
نام که بر زلال نیم
یقین و پشیمان دور
دور نام و حق بود

دست خنده جو ابرو کمانش	جواز شد و شکست آن خیال
ز باقوت غمور و درو هر جاب	دعا بشتر بر سر غلاب
پیش جان ز ساق و دانه	تو که بر کردیست بر اندو
ی که خود در جو و شمع که	بود و بر تر نظر چشم
و که در و شود از او و جاب	پیشون بود بر سر ابرو
شود و کی که در و بر	نبرد و به پیش بر و
بر او غفلت ز لب و	شد بر خرق از باقی دل
که با خود و خیال خوش بود	که در بر و شد از دل
بر خستی از پیش در زرم غم	بود غم تر که در و غم
ی غم خوش جان و در غم	ز غم خستی با که در غم
دو غم بود از زان و غم	بر غم که در و غم
ی بر غم خوش جان و غم	که در غم از او و غم
ش غم که در و غم	جان غم خوش که در غم
که در غم از زان و غم	نبرد و بر برای او و غم
ی غم جان با زان و غم	که در غم از او و غم
که در غم با بر و غم	زده دست از در و غم
ز غم از لطف و غم	ز غم غم بر و غم

و که در

و که در غم از زان و غم	که در غم از او و غم
ی غم جان با زان و غم	که در غم از او و غم
که در غم با بر و غم	زده دست از در و غم
ز غم از لطف و غم	ز غم غم بر و غم
دست خنده جو ابرو کمانش	جواز شد و شکست آن خیال
ز باقوت غمور و درو هر جاب	دعا بشتر بر سر غلاب
پیش جان ز ساق و دانه	تو که بر کردیست بر اندو
ی که خود در جو و شمع که	بود و بر تر نظر چشم
و که در و شود از او و جاب	پیشون بود بر سر ابرو
شود و کی که در و بر	نبرد و به پیش بر و
بر او غفلت ز لب و	شد بر خرق از باقی دل
که با خود و خیال خوش بود	که در بر و شد از دل
بر خستی از پیش در زرم غم	بود غم تر که در و غم
ی غم خوش جان و در غم	ز غم خستی با که در غم
دو غم بود از زان و غم	بر غم که در و غم
ی بر غم خوش جان و غم	که در غم از او و غم
ش غم که در و غم	جان غم خوش که در غم
که در غم از زان و غم	نبرد و بر برای او و غم
ی غم جان با زان و غم	که در غم از او و غم
که در غم با بر و غم	زده دست از در و غم
ز غم از لطف و غم	ز غم غم بر و غم

نهضت زود و گشتی بر فروز	نکر عرو دل الحیف ز سوز
که از شورش شوق چو آب	ز سرم از عرق بر دم برزد آب
پادشاهی آن با تو که فروز	که در دل ناید بخت فروز
بده تا گشت شایسته و دوست	ز همیش شوم بر تو از دوست
سختی فرب و عجل بکاست	که هر یک از و شکستیم بکاست
بکست در آن خیم تو نام بار	چو خور کرد از روشنی برده
زمانی به چشم غری	ز دم چو زلفت سلی
پادشاهی آن لایق است	چو حسن همان خنده گشت
بسی در آن گشت خفا گشت	که در قیافت جانم گشت
گو گو کم از قدستی هم	چو آینه از خودی هم
نور خازن جهان بود	ز رخسار او غره آموخت
که می خرم نایده گشت	ز چشم کویان بدل کار
پادشاهی آن خازن بود	روان ز پیشش کلید بار
که از وی گشایم که کار	ز کج و دو عالم شوم لی باز
چاشماقی آن با تو فروز	که شد پرده در محبت
که بر او نیم را شود پرده	بجهت طلوعش کما کما
علی کی کر شرب است	درین برنگه گوازیست

بکار

پنهان قدر او لا محاله	بزرگی شد و او خود نشان
ز هر چه غلامی که جام بود	در آن زیم خوری که جام بود
زبان که گشت کلکت از باد	شود صحرایا و مستی که
بشود حیات که از باد	که گریه خون بر دشت
به بزرگ کرد شخص خود	بشود در دود و باد و دشت
گشت از عبادت که	بر درنگ از در شمع گناه
و عفت ز کربا بود	که مستر از باد و لاکون
شود عدل از باد	چو کاکل فصل مستی قرار
که از عبادت که	که گشتند فیضی از دشت
که با دود باس و بند بود	ز سبزی زنده بر فخر و آب
گشت از این بکار	چو مرز و زده جانش را
در آن دم که غور آمد	که در دود و دشت
بر آنکه طبعت که	که مستر و دود و باد
خلافت که کردی که	نیاید که در دشت
و خشت از این	که جویق است
و دود که از جام	بهر شود سیه خندان
که خسته خواهد بود	که کردت گشت از آن

و مولی این بخت از دود و درم بود و با طریقت
 صحرای خان تا دین نیرم نواید ما - از دود صحرای
 در دشت بباران از دود خورده بند و ستان
 نشو و نمای کند سبزان و دارالیز غرض دست
 خدمت افلاطون ثانی حکیم ابو الفتح کیمانی کوکی از او کان
 تانیه شریار کرده آن آقا دار پا و شاه طاعت در خوشی
 طالع الیون اگر بادشاه خان بود مستعد کرد و از زمین
 تربت آن صاحب سیاه پوش از حیف بی تمام
 بنزد رسید و اسرار آید او چون در کنون بیت خردار
 بهم رسانید و قصاید در معرب بود گفت چون مبارک کرد
 و از کسیر مال و عبد الرحیم خان خانان اعلام آقا و دود
 بود و تراد و لغت غلب بود و بوزن خود مایه و در معرب خان
 هم نشان کعبه کجاست دست و سوار بود و غلبه
 قیسه فرا در معرب خان سپه سالار نظم ساخته بدان ملک
 دستاد و مشرکان در دربار در پیکر گشت خان بود و
 حواله از ایالتی مایه و دستاد و حق آن قیسه را در پیکر
 گفته این چند بیت شعر از آن قیسه بگفت است و بعد

کلام

که در دگر مولانا غرض سرشته در دولت کتابت از دود این
 نوحه از دود در دین مایه خیف بر پایش بود و مایه
 این نوحه صدق قول او بر فرزند آن طاهر دود

زهر و ناز و سیاه پشانی	نگاه کردم تو کجاست
که گوشت من باز رفت	که بوی آب حیات چش
که بوی آب حیات چش	که بوی آب حیات چش
که بوی آب حیات چش	که بوی آب حیات چش
که بوی آب حیات چش	که بوی آب حیات چش

خود دیده که شد ز رفعا مال در افلاطون حکیم و عبد الرحیم خان

از آن دود مایه کجاست	تا و او را کجاست
در دین مایه کجاست	مرا بوی تو زود کرد
که بوی آب حیات چش	که بوی آب حیات چش
که بوی آب حیات چش	که بوی آب حیات چش

بردای او فرزند آن دوشن خیر و خیا کشته و از دود

است که مولانا غرض سیاه پشانی از دود این نوحه چنانچه
 شمع نای نامی که از شیخ نظامی را بداد و بنمود و در میان
 نظر دینی آورده و با آن همه در دین این نوحه کلام آورده

قصه مولانا و زینت ابرو کز کشته

این با کاکلیت که گویند پیر	کای بوج عیش طبع حقیق و پاک
مستار بر کوه رستی خرواحی	تا ابدین در بکر او طایر بیست
آورده که شور و صبح بر بزمی	کرده طوطایان مستانه کس
ی سایشش بکس بر کرده طوط	ی کرده در بزم زنده و دلی
از بس که زبانه از دور و دلی	خوشید و دینگر از دمای
کرشود بهم دای ابرم او	بر نوز بهار چه بر او و عکاس
گفتنشان مرا که کوی بکر	کرشود ز دلمشان داد و دلی
گفتم که کویست بهار کس	گفتن او با لعلین طوط
شیر کز کوه و دینگر کس	گفتم بهر طرف زن ابرو پاک
این قصه را به خط از کس	بنی علی جهان سانی نام کس
و کاکلیت را به خط از کس	ز دوار و کس طایر از کس
بگوئی از کس است قصه و کس	کینه که کرده قصه نام او کس
ای از نیم بهر دستان نطق	عده بر شام نیم بهار عکاس
نه از کس است ز خط و کس	برده کس کای تو و ز کس
و نه کس است خرم را کس	ولی کس تو کس کس کس
با عقل غیره کس کس	رای تو و ز کس کس کس

کلی

قصه مولانا و زینت ابرو کز کشته

این با کاکلیت که گویند پیر	کای بوج عیش طبع حقیق و پاک
مستار بر کوه رستی خرواحی	تا ابدین در بکر او طایر بیست
آورده که شور و صبح بر بزمی	کرده طوطایان مستانه کس
ی سایشش بکس بر کرده طوط	ی کرده در بزم زنده و دلی
از بس که زبانه از دور و دلی	خوشید و دینگر از دمای
کرشود بهم دای ابرم او	بر نوز بهار چه بر او و عکاس
گفتنشان مرا که کوی بکر	کرشود ز دلمشان داد و دلی
گفتم که کویست بهار کس	گفتن او با لعلین طوط
شیر کز کوه و دینگر کس	گفتم بهر طرف زن ابرو پاک
این قصه را به خط از کس	بنی علی جهان سانی نام کس
و کاکلیت را به خط از کس	ز دوار و کس طایر از کس
بگوئی از کس است قصه و کس	کینه که کرده قصه نام او کس
ای از نیم بهر دستان نطق	عده بر شام نیم بهار عکاس
نه از کس است ز خط و کس	برده کس کای تو و ز کس
و نه کس است خرم را کس	ولی کس تو کس کس کس
با عقل غیره کس کس	رای تو و ز کس کس کس

ساقی نام مولانا و زینت ابرو کز کشته

پای تو زلفه را بر بزم	بنا می کنی این کس کس
نفس نام جان کس کس	کافا نام کس کس کس
اگره و قریب تو کس کس	و کز زلفه کس کس کس

کلام دل و طبع و دهر جان	چو خود شوم بر دامن نشان
پاشا قی آن لعلی سحر	میدیش زین محبت و آفت
کجایان محبت در آتش کیم	شکست دید آید و خون
پاشا قی آن آتش خورشید	گرمی را که آید و سحر
بن ده که دلوز و دل خستام	هر روز و روزی و روزی
پاشا قی آن شمع خورشید	که روشن ترش کرده و نشان
بن ده که من کیم و دل	شود و شکست کیم و دل
پاشا قی آن دست خورشید	که در آید و دل
بن ده که محبت پادشاه	بفرستد چشم هر آفتاب
پاشا قی آن دل و لب شمع	که شعله و نور و روح
بن ده که در آید و دل	دور و دور و دل
پاشا قی آن شمع الفیض	بد و در آید و دل
محیطیت بر دامن کیم	لب هر کس که آید و دل
پاشا قی آن شمع خورشید	که روشن ترش کرده و نشان
بن ده که کاد و دل	بشم کیم و دل
پاشا قی آن شمع خورشید	که روشن ترش کرده و نشان
پادشاه و دل	که روشن ترش کرده و نشان

بر آید و دل	که روشن ترش کرده و نشان
پاشا قی آن دل و لب شمع	که روشن ترش کرده و نشان
کجایان محبت در آتش کیم	که روشن ترش کرده و نشان
پاشا قی آن آتش خورشید	که روشن ترش کرده و نشان
بن ده که دلوز و دل خستام	که روشن ترش کرده و نشان
پاشا قی آن شمع خورشید	که روشن ترش کرده و نشان
بن ده که من کیم و دل	که روشن ترش کرده و نشان
پاشا قی آن دست خورشید	که روشن ترش کرده و نشان
بن ده که محبت پادشاه	که روشن ترش کرده و نشان
پاشا قی آن دل و لب شمع	که روشن ترش کرده و نشان
بن ده که در آید و دل	که روشن ترش کرده و نشان
پاشا قی آن شمع الفیض	که روشن ترش کرده و نشان
محیطیت بر دامن کیم	که روشن ترش کرده و نشان
پاشا قی آن شمع خورشید	که روشن ترش کرده و نشان
بن ده که کاد و دل	که روشن ترش کرده و نشان
پاشا قی آن شمع خورشید	که روشن ترش کرده و نشان
پادشاه و دل	که روشن ترش کرده و نشان

انامی کجی خدمت در س
پاسا قی آن نشاندگار
بنمودم ز کتاری کند
پاسا قی آن که در جمع خبر
که گفت پیش که چون تل
هران لاله که باغ دل برود
کشت یک باغ دل
و در پرده در و در و در
اگر سواد دل در و در
درین لاله زار بهشتی
که این دست زود زار
چو از پیش نم نشاندگار
زبان ز بوش های انجم
نماز که از خم نمزم و دید
دم را جان است و دید
چنان است نیز زار زار
در حبه هر سو بعد از تاب

بود از دستم خار
بن و در کجی بر دل
بعضی چنانکه بازی کند
پار و دام که بزم
شود و شود و در و در
بگشاید و در و در
در که ز تاب و در
بنمودم زار زار
بنمودم زار زار
در و در و در و در
که در و در و در
دوم و در و در
که در و در و در
که در و در و در
که در و در و در
که در و در و در

دلی

نکستی ارمان ز چشم
طراوت چکان چکان
زافان دست برادر
کربان نشان در و در
لب زار و در و در
چون ای خورشید ابرام
که آن دخت زار و در
بر و در و در
ز غنای کفوم که گفتند

دکتر لاله احمدی شمس

نماز که از خم نمزم و دید
دم را جان است و دید
چنان است نیز زار زار
در حبه هر سو بعد از تاب
نماز که از خم نمزم و دید
دم را جان است و دید
چنان است نیز زار زار
در حبه هر سو بعد از تاب
نماز که از خم نمزم و دید
دم را جان است و دید
چنان است نیز زار زار
در حبه هر سو بعد از تاب

سید کوش امام حسین علیه السلام مستغرق در دعا و سجد
در مع آن حضرت چشمه نغمه افروز بود و او را که محض
آتش رفته بقصد در مع حضرت امیرالمومنین قاضی الکفر
واللکین رسید پس راه آورد و گفته و او را در اعتقاد و در راه
مرقد مقدس آن حضرت ایستاد و از آمدن آنها را خواسته
بعد از آن طواف فرمود ایضا و الا و ان آن شهر را برگزیده
جذبت از آن بقصد بیت کعبت خورشید یافته **ایات**
و در باری گفت که ای که آمده
عقل اولی که بود و عقل منی که بود
و در خمر و در دانه گفت که ای که
تقریبی از آن که مستجاب
کعب بنا کردی از آن که
چو در پی خویش گذر خواهی
و در کعبه است گفت ای که
بر او ان قطره و در آن خمر
و ای ملک ولایت علی علیه
رست و او را در ساز گفت که
و ست که در او را در ساز
ای امیر که از آن ملک
ترین پایه شربت برکت
گشودست و او را در ساز
و او را که در آن شربت
بی این دره شود و او را که
بفرمود زیارت آن که و الا از آنی بعد از ای چون
نفسم و شرفان در آن کعبه است و طاعت و طاعت

جان بلیان نهر حبشه بنان فیدون نشان کیوان کیم
دستگاه کبوتر است دایگاه اتمان حوکه انجم باه عالیان
لعل اعدا لیل قرآن الماد الطیلس لثرف ادا لا سجدین
شاه عباسی حضور رسیده کی بودان آهسته دست
کیم لعل است و سر و سر کشنده بعضی وقت غوغای ایدان
خود ملک است و دیند نزل رسانید که غوغای آدین
فصل از سرور آهه شاه و مجوسیند ان بنان سرور
ارباب انوار انجوتطیبه الطاف فرود و اعطای شاه
مستور و در انوار و زین و ظاهر هر این که مسلمان بنان
بسر و سر کشنده برین تعویض این پرشید و ناکارانی
بجای عبداللّه انوارانی از عهد تعویض شود و شادمانی
دگر برین آید و در احوال اوم خدای اطلاع دادر باز
در کتاب مجبور خدای اطلاع دانی حکم کن الیین رسد
کاشانی حکایت نظر انجوتطیبه تعویض آدین و در
در بندگی ندر بار کردن آتدادر با نهری خوش و در
نموده درین کاف و باغ بر آهه شادمانی و کاف
بر عالیان ظاهر کرد و حسن شریف ان انجوتطیبه

نش بود که از عالم قیام بقیام خود مرگش در داور
 قزوین است من مجبور خصال مسیح الهی

سخت دان آمدن آن بخت	که بودش چون زمان بر سر
مانش در فصاحت جان بدی	ز پیش بر بیکه بیان بدی
خیال بگر پیش مسلم	نهاد بگر آری مسلم
درین جور پیش ضعیف	که با هم بود آن سکر
شرع علی با لطفش لایق	پیشش پیش بر سر
خیالی او بود در ملک ابر	پس از پیشش در گشت
نفس کارش ابرو جانگیر	که در پیشش ملک از خود
ز بگو خود در جام آتش	که بودی آب خمر از گشت
ز بر سر پیشش از کردی	پیشش سحر خمار کردی
ز کار او ملک عادت گواه	که بر زور کارش زنگ
بهار ازین لطفش میزدوم	جای او را که بودی هم
طراوت از خمر ملاک سبی	داده مهر بر ما و سبی
نیمش چون خیالی از کج کردی	چو او پیشش میج کردی
نکب بکن ز گردن نشاند	بزم شاه عالم که خوارش
ز لطف خورشیدش با بود	برم زان بهارش با بود

باز

در این پیشش بر کامی او	چو بل در چین نامی را بود
ز بگو کوان پیشش	چو یکم در افون پیشش
جهانی را با منون تذکره	بصل جهان بود و تذکره
کرای چاره کام خود کردی	درین عیان جام خود کردی
ز بس کار و دشمن بود کردی	نفس که رفت چون بود کردی
زوق شد بگر از پیشش	مرا پای و چو پیشش
بهر ضعف کرد از پیشش	که بود از پروان در پیشش
دین چایش بر رسم عادت	دی رفتم تا بین عبادت
چو دیم بدلی از باقی او	عنان عاقبت از دست او
نکب در پیشش بر سر کردی	زیم پیشش در پیش کردی
دوا در سپک او در گشت	ز جان پیشش دل گشت
نفسش جلالتش	برای پیشش که بماند
جهان کو پیشش میماند	نشان ده از پیشش تا خفت
نشد که وقت پیشش	دوان همه را که پیشش
در چشم خود بی گشت کردی	فنا و چون بد را گشت کردی
ارو با دمجوری پیشش	کرفت ملک زیت پیشش
میسر ز خمر خاف از عیالش	زیم پیشش اصل از پیشش

ی تارنگه که کوهی نیست	روان لغیر زغال اندکی
چو کاشمش بر زمین بود	سکی استخوان شاه دین
برخیزد صفت از دست می	که جان نمود از سر برادر
فلک که ز غمش باز نیست	و کرد بر کشت تا دود دای
خداوند بقی آن غریبان	که پمارند و قیام طبلان
کی که آن پمار را بکس	که چون مردندان مانده
زکی از مرک او اهر خرد	چون شمع او روشن گشت
گرمج اندر سر را ساد دار	ز عیان شمع و از آرداری

ساقی نامه اندکی

در هیچ بند خیزد بر لب جان	چو کس از فانی سران
ز غمت و از غمستان	که با و بر روی شمعان
فرستیدن بخت و کمال	که اولی سر گشته
فهم لطف جز بکش دست	درد در زخم غمت دست
بی مروت بر سوده	پادار ز سینه آرم
شرابی لب که صد آفتاب	یکه آمده بر سرش چون جفا
اگر بفک بر تو نسک شود	فلک جو قندی روشن شود
و کاشمش است بر کج برین	بوزد بر بال روح برین

ز کف ساقی از بهرین حکام	اگر خرد لای غم را بجام
چو چرخ بر دین باد و آفتاب	چو کاشمش از غمت است
شد از کمران می خمار	چو شعله سراپای هم پستار
ازین مریاری بر افکند	چو سباده روی رخسار
شد و مانگ تا چون شمع	لغمت دریا شد خفا
ز تیران با و بعد از کما	ز خاک تراوش کند جان پاک
خیم با و بکست بر زمین	که چرخ غمت از دلی براد
ز بی چشم او و از بادیه	نخود در لبستان کوه ستر
چین با و کز آرد است	برون آردن چو کیم بود
بر زمین غم نه که صد جریل	کند خون خود را است سکن
درد و جان با و دل بر	زلف طریقه کرد و آفتاب
کند و در شمع شمع	چو زلف تان کز بر آفتاب
دران بر دم مردل که بخت	ز دود شمع تلک که غم شود
چهار کدورت و دلکای	کند پاک طرب کیم چرخ
ز دوق تا ساقی آن کجا	در آغوش رنگان بختگاه
دران بخت ساقی جلوه کرد	کوب کرد از نام او بر
کجا این خلش غمت بخت	زلف از پیش کوه دین

چو خنده ای بر لبش از رخ	نمجدی از حسرتی واقع
می از حسرت آن یک گام	شده در لکوی خراجی که
آنان در دوا رنگ را تیراب	بکای عرق بچکد از لب
چو عرق طربش اندر زار	بستان منظر لکوی او
نشامی آن لکسین ادم	لب جام از خنده نایابم
ز دلف غداران آن لک	جهان گشته زرق و برق
نشسته در آن بر شایسته	کل تیغ اقبال خراجش
فلک تیره چاه بیکش	که کوش فلک را تیرش یک گاه
نکب بر چکان او هرگز	برون انگنه از من گزند
چوستان زش یک گردوار	در ایند در و در کاردار
شمار از بار او گیت بند	در او با طوق زده گند
بر که در یک در دیده است	بار و بار ازین میسند
کرم غاصت جفتش او	نکب مهر او زدم شش او
زدم منقش جوهره خیار	نشد تبار او خط خیار
زاد و نیت یک روی بهر	ساده لبش لب او در
بود مکی جام زده و دما	که افتاده در شفتی آن یک
دینی با کویه داران	نکند بر کوشه شامه زش

بود این طر کوی زنده	درد شد فرمان و بر طری
درین بزم و در زمان	دخشنده در لبها در
مان به که در نشیند کام	جولون تان با در ز کام
شوی جهان بیکسین	خداوند لکسین یکین
رخ ساقی کل در آن یک	زده اش لک در جان ماه
در آن بزم جام پایی	ز دست فیض ساقی شربت
پاساقی آن هر وقت خمار	قد های لکون کوش
زاده دل خمار لک	بود کوی تان که در آن
مرا از شیشه تان در آن	بروی خج چشم ز شیشه
دکشت شیشه از شیشه	فروشان و جوان و دردم
چون ازده باشد اندرم	کچون بر زده لک یک گام
کلی بخت فرود ساقی	کلب بند رب دق
پاساقی آن آب شش فروز	کس از ششم را یک شش در
چون زده در آن شعله تارم	کود و لک که در جان شرم
دینی باغ بر جوت و لیدر	نکست دلم و جرم اسیر
چو بهر ترم برادرم نفس	جدهون کرم از شفتی
پاساقی آن آب کف نام	چو این دل شیشه جام را

چو در آتش فروخته در آتش	چو در آتش فروخته در آتش
رشت کل آدم از باد و	رشت کل آدم از باد و
اگر این و نشا از لای	اگر این و نشا از لای
پاشانی آن بام کیمی	پاشانی آن بام کیمی
بچه تا نایم و رافاقی	بچه تا نایم و رافاقی
کست است با آب حیوانی	کست است با آب حیوانی
چو در دیر چند شایات	چو در دیر چند شایات
نفس که در دم در سینه	نفس که در دم در سینه
واجبای این عریضه	واجبای این عریضه
ز سر سرچشمه شلای او	ز سر سرچشمه شلای او
خادم چو طاعت سر	خادم چو طاعت سر
رسیده پناه از کرم	رسیده پناه از کرم
قیع بر کن از بهر زدن	قیع بر کن از بهر زدن
که کعبه زده گردان	که کعبه زده گردان
بود پیشستان بزم	بود پیشستان بزم
دل که تیسران بر دهن	دل که تیسران بر دهن
بهر که غم می در غم	بهر که غم می در غم

جهان را می از ابرو نهاد	جهان را می از ابرو نهاد
پاشا قزاقی خانه پر از	پاشا قزاقی خانه پر از
کنم حال دل با پان پش	کنم حال دل با پان پش
نمنا نظر کرده سوی	نمنا نظر کرده سوی
بهر دزد پرو مکنی زور	بهر دزد پرو مکنی زور
بر کشت کرم اتفاق	بر کشت کرم اتفاق
بی رگفت شک و شوق	بی رگفت شک و شوق
بیم تن نه خاک در کاه	بیم تن نه خاک در کاه
تم چون بوسه از دوز	تم چون بوسه از دوز
بخواه که شاه در چشم	بخواه که شاه در چشم
باشی مدت درین	باشی مدت درین
گند هر حسد و خرد	گند هر حسد و خرد

و کلام الشیخ محمد بن ابی طالب علیه السلام که در پیش پشانی شیخ فرموده است

شرح کلمات این زبده القاری و مفت فیضی آن ارفع

الکلیین را کانی علیه باید و از خفاقیات باید و از خفاقیات

عالم که روی نیست که تفسیر فی نظر حکام ملک الله

و ملاحظه الامام هر که گویند که کلفت بر طاف که تفسیر

و آله تساهل شد و بارزگی عقل طفل و ادب با کجوفانی و بستان
 اقبال ششم و تفسیر و تفسیرش ملک در جرایع صورتی
 شوم و پست و جذباتی ظاهر و باطن بودم در قدر و قدر
 در مدی که ششم و وسعت و در خواجه ششم هم در شام
 در ادم دم خطاب ملک التوا که ششم اگر پیش بر بیان شام
 را که ملک بود ام کار که رست اگر تیر در گمان می نمود شام
 در بیان من رست ترم و در پراوشه جند و از که قطره
 قطره ای وجود را چنین می رود و زنده تا بود را چنین باقی
 چون تحت و بالا بود کار من بالا گرفت سخن بی گفت گفتیم
نم تفسیر که بود این پند توت اول از سخن کرده
 دیده فرومند و قبول **ت** توت خوش آمده که قبول
 پای بر کیش در کعب **ت** تاج در مدینه از خوان
 با به و خون برود از آن **ت** تاج آن بر دل و جان
 چون من و توار پسندی بر خود پسندیدم پسندیده است که
 بر گمان نهم من این بار بر من نه میزند و این کار بر گمان
 در این مطلب و این که در طبق عقل نهادم و در هر از رست
 گشت نموده از او شام شوم که اختلاف طبع و تفاوت

نورشده

نورشده انان تصور شد و انان که در مدام و مکرر می
 که ششم نموده بود و ستاد و ستاد و ستاد و ستاد
 این گمان و بستان **نم** در آفرین نماید غیر که ششم
 بر بر و مکنای این است از به یاد کردن کفر گمان
 کسی نه گفتن این در رست حقیق پرست که اسیر
 انصاف شام و ابا لطف بوده در اول غیر خود را فریاد می گفتی
 که در به باقی عقل و ششم و ششم مراد و رعایت بسیار
 بیکر و در دل و در سخن و در این سخن و دستور و در رست
 زین پیش که سکام سخن بود تفسیر تم کین من بود
 اکنون که شدم ششم و ششم قیاضی ام از خط نیامی
 گویند و در ششم ششم غیر تفسیر این نقطه رست و ادب کلزار
 که در برابر میر جید و میر جید تمام آن تفسیر بود اعلام بسیار
 و در آن تا در زمان اعلام کرد آن منصف انصاف از زبان
 کین بسیار و آفرین شمار بر میر جید و زود و نقد و در
 دو به به به آن نام و در او و در او آن خدای بستان
 خیال از او افتاد اگر است و در لا خود و در جوی و جوی
 ستر بر و الف از دست مانی ابر شربت بر شربت

ساقی و سرور گردید است ای
 کزین برسد که چشم رفت
 ای که میگردد عشق ز دل است
 ای در عین و عرفان ز کس نیست
 زلف ای در مقام ای که است
 صدمه که احوال نیست ای
 بخواند که گوید که در است ای
 پس ای خضر که زنی بر است
 کز میان کزین کس نیست ای
 در عشق و دوستی ای

[illegible]

روز و شب در پیش فرزندش
نام و ناموس زانگاه ایشان طلب
چون شد مرگش بفرزندش
گفتم بر خال فیض مستجاب

مانویم دل خوشی و درود
 معانی شود گشت با نیکو
 که اندازد خلق و جان
 کاینه نشیند و درود
 در ملک برین بود با بعد
 فرین بدن لاله رخ سرو قد
 در هر روزی درود و درود
 و در هر روزی درود و درود
 و در هر روزی درود و درود

سطره شمس از سر مشرق آمد
 و در آستانه دین و مدینه نوب
 آن چشم بچشم که تار به شین
 ای کام دل با که اندر سرت دراز
 کل کل گشته ز غرور و شورش
 و در نور کعبه رخ میخانه انداز

خبر فتنه و فتنان در این

ما کس نموده برادر با نود

تبعیت یافتند ده جامه مبارک
تفاوت داشت و زمان نگذاشته
چون که میفرمود که زمانه
زلاخه زنهای کینه و بیم جویند
فغان از همه بگرفت و بگردد و در
بان و در بهانه انداخته نام بردند
خفت و آن در در بزرگواران
خوشای قبال و زمان در آن
آفرین جان او شود در سایه جنت

ملا با نود زن در کشتن لایق
بیک سر که از هر مردی بگذاشت
ترس از او نشسته و ترس از کمالی
که از او بماند این بانه و پسرانی
ولی از آن که مردم در سر از نفع
که بر کشید بر میان جن اگر کشای
نشان و فیض از مغان و جلالی
بزم که بر در از فیض لایقانی
کنند درش با نود و خزان کمالی

دکتر علی کمالی کشته دانی مولانا در عجمستان

شاه و مرغوب و کشته برادر از اسلحه و کشته از اسلحه
بودی نموده نام او محمد و نامش از خورشید
خورشید تعلقی بر نسا و با دره فراسانت خورشید
در ضوین مراد بر خود خورشید و از وطن نیندا و بوم
خوابه از انهم میر که نیت خویش با ایشان بگذاشت

رفته و خوابه خود در کجوات صاحب سامان بوده برادر
فرار خود حال استمدادی نموده بطن روان ساخت چون
در خدمت پدر بنشیند محکوس میرسد پدرش در این بقیه عمر
پرستی مشغول شود و میگوید که خصل حاجب حالت شده و از
اکبر ریاضت بریده ولایت رسیده بوده که عالم قانی را
و در آن کوه بیابان باقی میماند بعد از وقت پدر برود و بنشیند
محکوس در تمام اشغال نظم بشود و میراث پدر را در آن
زمانی با مردم اصل بخش طعنه صرف نماید بعد از اتمام
سامان بار دیگر از او میرسد میکند این شش میان عالم
پشت در شتراری دارد که هر کس که بگوید کشت نموده
و بهر ازین ملک قیاس بر و پشت و تر که بایران نیت
اگر در راه این سرزمین قایل بلا و غیره باشد در آن روزی
ناک مراد میرد بهر تقدیر محمد رضا باری که از خراسان با نود
از کوه راه در جو که از آن خان عایشان میرزا یوسف
خان در آمد و بهر آن خان مرثان بلا و ترش کشته
رفت از فیض آب دهوی آن کشتن همیشه بهار طبیعت
رنگ و بوی دیگر هم رسیده جای اسرار او و پذیر و شش

مقبول طبع غیر دیکر است و نفس خودانی و غریز دار و گوشت
 کمان داری نظیر و پشته سوار بشیر رود یکدیگر به چرخ خود
 میرزا و پست خان به پست را به تیر در ده چون دیده بودند
 و غیره ایلایت او و پست و شورش رفتند و پستی بنی
 مبارک شانه زده عالیا و انیا است و رسید آن قدر دان
 که پست بخان از در خوش فرار از میرزا و پست خان
 گرفته و داخل سبایان محفل شست و شوکت خود کرد
 آری نیم فصل و خرافات چمن ایام را چون کل مظهر
 سیار و فضا و کشتان ساقب سحر کتر و شامی و کمال
 چمن و ایام را چون غیره به پست و پست و پست و پست
 شام را به پست و پست و پست و پست و پست و پست
 خمر و چمن و پست و پست و پست و پست و پست و پست
 عطر و زیاده و پست و پست و پست و پست و پست و پست
 عالیقدر و کرد و قضا و عزا در مع آن و پست و پست
 گفت و پست و پست و پست و پست و پست و پست
 و پست و پست و پست و پست و پست و پست
 سوز و گداز نام نهاد و پست و پست و پست و پست

از آن

از آن کتب است و پست و پست و پست و پست و پست و پست
 بر یک و پست و پست و پست و پست و پست و پست
 و پست و پست و پست و پست و پست و پست
 باقی عطر و پست و پست و پست و پست و پست و پست
 خان خانان کرد و پست و پست و پست و پست و پست و پست
 ثمان عذر و الف پستانه عرش پست و پست و پست و پست
 نهاد و پست و پست و پست و پست و پست و پست

ازادی پست و پست و پست و پست و پست و پست

پاد و پست و پست و پست و پست و پست	نور و پست و پست و پست و پست و پست
ب لیل و پست و پست و پست و پست و پست	رمان و پست و پست و پست و پست و پست
گدشته و پست و پست و پست و پست و پست	بایوس نام و پست و پست و پست و پست و پست
حرای و پست و پست و پست و پست و پست	زمانت و پست و پست و پست و پست و پست
به پست و پست و پست و پست و پست و پست	نور و پست و پست و پست و پست و پست
سگفته و پست و پست و پست و پست و پست	سب و پست و پست و پست و پست و پست
چو کل و پست و پست و پست و پست و پست	نور و پست و پست و پست و پست و پست
چراغ و پست و پست و پست و پست و پست	پست و پست و پست و پست و پست و پست
شب و پست و پست و پست و پست و پست	کل و پست و پست و پست و پست و پست

فران در چمن طبع پیدا دود	سلیان کل که بر باد دود
زخم خاک بر کن از باغیان	کشد باغش ز کانی فرایان
چون خیزد که سحر جویان بین	نیز رخ از در آسوده می خوش
پاساقی از غریب خیزی نماند	وزان کجای کعبه پییزی نماند
کردان از در غریب کشته را	چون شاه کجف روز کشته را
پاساقی آن جدا بگشته	که خوشید از دهون سما کشته
بن دو که اندر لکه کورده	برایا بالا چو دست نبرد
سپهر بستان از غنای	ز طهارت کی که کین خوش
صدای کوان راه آماده	برایند دکت در پیش کشته
و بیف چون من بخون است	که تماک بچشید از دهون
چو مرد از آب بکشد در دود	چو چرن بهمن می دود
بردم یک قطره است بیل	دما از عمارت چو فرود
مرا خورشید بر از بکشت	که خون رنگین چو رنگ
بر آفرید جنگ با من	که فرم تو از من سرم
چنان بر ارم خضای جنگ	بچشم دلی بر تو کشته
چون باران زشت از ماکون	بگویم از باره لار کون
می سیزد از کینه صافی کنم	بر در آید کسک غای کنم

بده ساقی آن از کیش	که بر طالعش کد کیش
کوبی باده آن با لب چنگ	دل از چنگ بی میچ
نمزم از کشته ساقیت	که آب خورده او در کیت
شرابی که در کوش فراغت	خوش آن و کجا بر کوش
منی بر زنجابستی بار	بناخ ز کج کشته را هزار
تو دکن بودی مرا خنی	چو دهقان بکین نشان کنی
چو کین کشتن شری هزار	چو کین خار و نرفته آوار
منی به جوییت پدارش	فرود نه نرفته آوارش
بی تا دینور را آب ده	چو دم بسیلای غرابش
کین شکایت بالا برم	دین بسیل را بر میارم
منی کی ز جگر تار زن	بچشم که خوش بر دما زن
منی شمر تیره از خوابت	کند در چمن غرابت
برین چشم باختر آفری	ناید و فضل در شبی
با عاز کشت چو کشت	شرب و تغنی ازین در کشت
منی پیشیان با کون	بیک نور در شان تار کون
در اکلن ز شمشیر تار	بر زخم شمشیر تار
نسبت جری و خوش بود	که در شان هاجدی آرد بود

کشت کوفی دل بزم را داشت
 درت سست شد بکوشش
 در اندام که طرب شود چون
 بر پیشم این کوشش
 چو شمشیر نظر غم بران شود
 انقش پاک شکارم کشت
 کفن نایه نذر در کوشش
 پاشاقی آهنگ ابرار کن
 گمانی که از خون دی رشود
 پاشاقی آن چرخسار کم
 بجام می تازه کن کام من
 ستم نوزاد خضر عیش کشت
 عود نوزاد آن بخت شیدم
 خورشید و دل صد آفتاب
 آفر در کیم چون عسای کیم
 بر در کشت بر کیم
 نازان کینه و لایست

منی

منی که از غم دهد و دیم
 بر ارم بر نرنگستان
 که از غم شش لب غازی
 پاشاقی از خود را نرنگ
 شرای که چون در میان کن
 پس ده کشت نرنگ
 پس ده کشت نرنگ
 پاشاقی آن ماکلوان کما
 خود نرنگ نرنگ
 منی پاشاقی جهان نرنگ
 یکساعت نرنگ نرنگ
 در نرنگ نرنگ نرنگ
 که پس نرنگ نرنگ
 چرخم آن بخت نرنگ
 شش نرنگ نرنگ
 نرنگ نرنگ نرنگ
 نرنگ نرنگ نرنگ
 نرنگ نرنگ نرنگ
 نرنگ نرنگ نرنگ

بر دیده که گفت نشد	دل اینده از پیش درو
بدوش کجاست که کجا	چو گلگون در عارض درو
ز جیشد باغ در سارو	ز خواب در کوچه سارو
برو سیه کسرت قد از غری	بر زاناب فرد از غری
خاکون سکه بر تو شکست	بیا که بشوید سکه سال
بخی از غری در سنگ قدم	چو عیون در دور طوط
شش سیه بر دور بال سالی	دلش از کمر و زور خالی
ولی او که بکسین پنهان شده	پس بر در آینه پنهان شده
بجسین است در دست نهاد	بهار که در کز خوشی مباد
بیجان غریب است نشین	کس در دستش بود غار خوش
و به جلوه کس معجز شرفت	چو سحر که در کمر گرفت
شکست اگر بر سارو چش	که رفتند آید بر دین از دست
ز بکان خوش بکاستن	شود چرخ عریان کسب از دست
که زنجیر استام سخن	زرد پوش کرد زان در دست
به خونی طوط به است شکست	بمعیت سارو بر است شکست
سزای که چون سارو در دست	چو چون که در دین سارو در دست
چو زیند الکام که در دست	ز کلاه خوش خودت در دست

و کجاست

خود و سکه که بر دور	معالی جان سخن داو را
زوی خجسته طوط کجاست	کشته معطفت طوط کجاست
زانت که تاج ز سارو	سرمه ها در قمر سارو
ز دانی سواد خط زشت	ز دانی علما خط زشت
بیار غم را تو دانی چیست	میلان شناسد که بکس نیست
بکای شکوه سیه است	تو خانان در عیت خاست
برایه عیون در ایام	بهرش کس خط نام تو
نام زان خانه نشین	یکی نقش فتنه در پرده
کود از کجاست در دست	ز کس نقش سر شربت
کجاست که یوسف در دست	ز کس کفن زان باز داشت
شکست کس میز نوک است	بنیم چمن در کجاست
بنی بر سارو در دست	نظرین از دست بر پرده
چو سارو در دست کس	مندیای در دست از دست
کجاست که در دست کس	کجاست که در دست کس
خدا تو این کجاست	کجاست که در دست کس
ز کس قولی در دست	ز کس قولی در دست
نمن بایست که کجاست	کجاست که در دست کس

بش دهنه وادان نامش	که بر پیش پند فاش
کوبن دیر دگر ناکشای	بنفاز و حرم رده نای
بر کوه زور از آب و گل	که در حرم بر سبخت باغون
ز قلی آن زهر کم نیست	جوابیت گز بهر آن
ز لب طبع زهر ملامت	بر و بال آن زهر بانی
بجز کشتن زور از کشته	نفس نیک از باوه و دم
بان آب یا کس خود اندک	بشود زور و لوم از حسن تک
که در زور دارم شربت طبع	جوابی که گویم و آب شور
بهر دایک نظر فرزند کن	بکجوه خیال دهم خنده کن

در مصحف در آن گفته دانی مولانا فیاضی
 خود منصف و کینه بخوبی گفت است اسرار و معنای
 و کم است عاده و اقع شد شورا و جیبی خفیده و پند را از
 روی انصاف بیک دهت چنان اگر کسی در حسابی در شوره
 می نموده فی الحال قبول بیک ده و یک بیک بر خورده لایم نیاخته کربا
 از آن که در دست که کفایت و نصف فراد داده نام او بیات
 علی است و کن در ضد بیا، است برادر دارد و کدش
 اصفهات و در منوسن از وطن شیراز رفته و در آن

فی الزم

بن رشد و نیز رسیده و پاره کتب نیست که و طبع را از
 حقیقت خوش طبعان شیراز بر بنده روز و وقت رسانند
 من است در سبکی از ایران بهرستان آمد و خود را
 برفت خدمت خان گنده و آن آفتاب فلک فروت در
 میرزا و ام الدین جعفر اصفهان شرف گردانید و آن خان
 عظیمشان در بر پرت او که شید تا بوم او در بند شومنا
 یات بعد از مدتی مدید از خدمت خود مرخص شده بکن رفت
 عازمت سلا و دودمان اقلانغاده خاندان و الا که سیرا
 خست سار کرد و میرزای مذکور رعایت خاطر مصحف کمال
 مدایمی بجای آورد و کمالت مکار خود با و مورد زور
 چند روز خدمت آن سلا و دودمان ولایت بان امر
 شغولی بود تا زیاده طلبکار بر و دشوار کرد و راه نمود
 پیش او نهاد از ضایع خود جدا کرد و بهر کجای خدمت
 و در اینجا پاره نامه انقش بر عمارت نشست جماعه
 سپاه محمد قلی قلیشاه مطابق حال او با و پیش پند
 آن مصحف با انصاف نیست که برگردد که از خدمت میرزای
 عالیه و میرزا و ستم معارفت گزیده بار دیگر بر بنای خود

جزای نوک و غوغا و بازان در صفت ترش که هر دو
 مراعات خاطر او گشوده و برادرندگی خود نگاه داشت
 برادران او از باب بهر پوشیده ماند که عزیز و دوست
 و بگفتن غیاث این صفت بخورد و نقل کرد که در سنه
 شش و الف صفت پارسه فریادین او بودم در آن
 ایام اشعار خود فراموش کرده و یکی از قصیده و غزل و غزله
 و رباعی و دیوانی از بیت داده و عزیز و دوست
 بگفت خود پسر و دوست کرد که این مجنون را بران
 دور و دور و صفت از جهان فدا عالم بقا اقبال نموده
 و بیت نام آن صفت زاده بنظر این صفت در او نگذاشته
 این جادیت بی کم و بیش مرقوم ساخته بود که چنان این
 کارخانه ندانست بچهار صفت که در وقت غیاث ابرار اجمال
 این کتاب را به جود و نفس داشت کی خفت و عصیان کرد و
 مرکب را به عشق و از خدا سست نمود و نهایت دید و دیدن
 کارخانه خود را بکار دیدن و چشم اعتبار و در زمانه داشت
 او را بیکس را با خلق کار نباشد و در غایت خالق
 معیت بسیار و اسباب انگاشتن اسانت خدا کنم آ

انما

این که بر سر راه تیردنی مکان نه چنان که او تعیین نمایند و این
 این اما جعفر را که بسیار خوش قدم است با و از بی دنده
 و در دوات این بنده را بنظر یکس چارند شاید و لایق رساند
 دیگر در اینجا به کرم غایت اگر کاری کند و کرد که کارشکل است و آ

ساقی با غیاث صفت	
و که گشت در دور و دور	بی تا نه کن چهره و رنگار
چو در زمان از جهان پیش	نیو او کی حرف کن خرواق
جهان بیت گشت فانی	کرد دیده ترش و دایره گشت
زمان بیت چو در جهان	کرد در بر و در خاک
بگشت ندیدم و نماند	بر غم فلک ساقی ساز می
فلک گشت بگشت بر سر	که از خوراک و نوری گشت
فرمان از دور و دور	کلی که کرد و در دست دهنم
فلک گشت ازین سیر گشت	جانی بر و در و بر گشت
زمان اول خود خاد و باد	دی در جهان مرگ گشت
جانی فلک آب در غایت	می آب فلک در غایت
زمان از غم و جود گشت	بانه کرد او که با گشت
بگشت تر و خاک و آب	ندیدم جانی که خود خوراک

بختی و ناله گریه ی سوار	که چو شربت جویست ناپایدار
دود در بختای جهان پیش	زبان گلستان پیش
جایست کردن و بارش	ترا خود گمان یکدستی آورد
که باز آرد دست اهل برده	که اگر کرد زنی مرده
چو مستند کار خود جود	بگویم مراد خود از کمالات
بگن بود بایستی ستم	و خود آن بود که خدا و هم
باین مایستی نزد که حکم	و نادان اندام چهارم
بدرمان گیتی نازی مغر	که این خانه زینت ابرو
در آن بخت و گشت بمان	زلفش بچشمش اکن
بباغ گلش زلفش	و حفظ باشد از آنکه گشت
برون رود چون باد ازین	بگوش تو عیان گلستان
شیشه زلفش ازین	و کل بر سر عمارت نهادن
کنی بوی ماهان بوی خوشی	که اگر داور در زوای
خودم کرد از کز زلفش	شد دل بچرخ که بایند
چو در جان بخت نهاد	که اگر داور در زوای
بهر گشته اش خرقه خست	ز شاد بر دهم او رسته
چنانکه گشت زخمی خوشکار	نیمه را بهر زمار نهاد

از آن

از آن مرکب زور و دود	که چو افتاده در کینه ام
از آن مرکب زلفش جود	نخست آید برون از دمان
چو ساقی آن زور و دود	سحاب هر چه ببارش دارد
از آن مرکب زلفش و دود	بود زور و دود در تاب
جهان تا بود باغ مرقوم	شب جود در سینه نام است
مراد و غم این جهان	چرخ هم این و هم آن است
تو هم بختی ز خود دود	چو در دود زلفش زور کن
از آن مرکب زلفش و دود	یکی از بهار و دود
زبان گل زلفش و دود	زلفش ساقی که میرود
جهان گویست و دود	خود بخت مان پرست
خدا و مراد و دود	بود باده خورشید و دود
نیاید بر او دود و دود	اگر از دود که مرست
دم راهی شربلی بود	که هر قطره زوای
که میر توای ساقی گلستان	که کسی گلستان مارا
از آن گلستان با دود	بده آگه نشکی را علاج
زلفش و دود	بوی کرد زور و دود
شربلی که زلفش و دود	عداوت مار و دود

بیا ساقی فک زور و زدن	نفس عود را بی زور و زدن
از آن مر که رسم کند زان	کنند عود را بر سال را
پد ساقی آن ماه شد خور	که توان بوقع شدن بپز
نموده کی آب دریا بودی	یکجور کرد بقی در آب بودی
از آن مر که نمک زد کور را	کنند خون بدل بپوش طور را
می گفتا کشش کند ساقی	کلی بود او گند کوری
زده بوق و ناله می شد در	اگر عود شود آفتاب
اگر چه باشد جهان کو باشد	و اگر نیست در خان کور باشد
منشی کای بری سادگن	بپوش زور در زور او را گن
ولی با هم و هر چه باشد	دو عالم یک نور باشد
منشی در جگد و جگد	فک که در خوشی بر شکد
کن خوش تر ملک بود را	منشی بجاوت و ن بود را
اگر خراست مانی بین	بماند پیش تا نون بین
منشی یک نور و نون	برون کن زور و نون
اگر تو کجاست در جگد	بماند کم از دق و نون
منشی از بند و نون بود در	برای خور و نون مایه در
منشی عشاق در بخش بر	اگر عود از زور و نون است

اگر

اگر عود است در نون	چو عودستان کند از نون
اگر عود باشد در نون	بماند عودستان از نون
منشی ز عود کجاست در نون	کس از نون کوک در نون
اگر عود است در نون	چو عودستان از نون
منشی کور در نون	کس از نون استی با نون
می حرف شد و نون	بقول و عود کجاست
منشی عود در نون	دی عود در نون
چو عود است در نون	کس از نون کجاست
نمون کجاست با نون	کس از نون عود است
پاساقی از نون	می کجاست از نون
جگد در نون	چو عود در نون
ولا عود است در نون	سراغ عود در نون
نمون کجاست در نون	چو عود کجاست در نون
چو عود است در نون	کس از نون عود است
نمون کجاست در نون	کس از نون عود است
نمون کجاست در نون	کس از نون عود است
نمون کجاست در نون	کس از نون عود است

باشد هر جا که باشد سر آید
 چه حاجت به ترس و دگر بود
 چو فردای خوشتر شود و آید
 جهان خود در روزگار آید
 ملک بزرگ و بزرگ آید
 چنان در روزگار آید
 بود خاک او در هر جا آید
 نیارد در گرسنج و بید آید
 بوم از بیک احسان آید
 ندارم خود را برای کیم
 ملک چون بیدار آید
 میدانم که هر روز آید
 حبس که گوهر آید
 شراب و عسل و عسل آید
 عینم نمیدانم آید
 بنزد تو میمانم آید
 نمیدانم که هر روز آید

چه بود که در چشم آید
 سینه و کلاه و کلاه آید
 بهر دست و پا آید
 لیکن نه آنکه آید
 و لیکن نه آنکه آید
 که ای زمان و زمان آید
 بود و بود و بود آید
 چو می بیند تو آید
 چهار پا بنزد تو آید
 پندار و در چشم آید
 الا باورش و خاک آید
 و در میان آید
 بهر جا که باشد آید
 کسی در دانه آید
 هم در دانه آید
 اگر چه در دانه آید
 پیشش که آید

چون بس کی را گماریست	بود از خود هر که باریست
کسی را که دریم و کردیم	ز غم اگر گشت بدویم
نمود گشته هر که گشت	بنی که گشت خدای گشت
کستان خلعت زندان	بود ملک ز غم آوان
زبانم بخوش کردید	بهر غم حاجت نمیداد
بهر سالی غمنا زادیم	بدین توانم که با زادیم
ازین بی نیازی حیدر بود	که حاتم که در دریا بود
نمود از افرا شد سرم	اگر کرد و دین زد و دم
فلک زوشت زوشت	زاده که گشت زوشت
بدانش فلان عمر خودم	بشورده از جهان بدیم
کون می کی در جبهه آ	ز بس که بسید
گفتم بدی که آزاد دادم	خود عقل آموزد از یاد دادم
بسی بس و شوم ازون شود	ولی باور از دست غم خود
شدت از دست دلق فادان	بی خیال من که گشت با من
ز دست دلم که زوشت	مرا و میدید برایت
نایت خست شد و کدا	که گشت گشت در جبهه
خود که باشد پستان	بکان بخود هر از این

ازین دم

ازین دم که در جهان بزم	زمین شش و یک بزم
چنان درین بزم پادشاه	که مهر و شش سدر در
چنان درین بزم پرور غم	که در دست ابر و دحام
گشت شش با دین زود	که گشت با دین و محمود
کسی در جهان برافروخت	که در گشت بزم بزم
مرا که فلان بود و فلک	زمین است بند و پست و غل
چون کن فلک و فلک	بی مال ما سبب لا کرد
ازان با خوش این جهان	که اگر سرم و سنگ گشت
چون از غم غمی زوشت	مرا و مرا و راد گشت
بزم شود و بزم غمی	بزم گشت بزم و خواهی
اگر نصف نیست شادی	خوشا که نادر و نادر
گشت خلق را با یک بزم	بسی یک بزم ازین زوشت
براز هر یک این زوشت	ز غم و شش گشت
پایانی این شش نام	چون نادر و نادر
منشی قوم لفظ گشت	ز یک و دو و نادر
خدا یا نادر مرا می دادم	باز هر یک شش نام
با یکی که باشد زوشت	بانی که نادر و نادر

کاشای مازنی خوش کن
کی ذوق مراد بر ما بود
بمعیان ما خوش کن
مرا میسانم کن در بر

دکتری نهند ان سبزه را خازن تر خان
جوانی خوش خدوش روی بوده و گرم طبع اکثر پادشاهان
ارباب نیز پادشاهان و باین طایفه ای که طایفه سلجوقیه
مردش برتر خوب و سخاوتمند بود و مطلوب الکمال این
مرد پیشه بزرگی ازین قبیله که درین قبیله ای که ازین
برپا می برد اظهار می شود **حکایت** در ابایی که در آن
و آن سخن سخنان ماکم به استقلال قند از دران ایام
یکی از پادشاهان هند بر قوم مغولان اسان از هندستان
برآمده با نهایت دود از شده بود چون بقصد رسید ان ملک
او را در کمر کردید جای که قدرت و قوت از پیش مانده
قوت بکشتن هندوستان و در خند و در قند و قوت که
کشاید بقریب سعادت طاعت میرزای طریقت را در ایام
و از که طبع او بهره بردار و بعضی این حدیث خیرت میخواند
که الامور منوونه با و تا میسر می شد و اگر معروف و قوت
و کبر و القهار استیلائی اندوه و طالع خردان که در آن

پا از حد اعتدالی بیرون نهاد تا چندی زبان هند در
میرزا ترخان گفت و از شهر قندهار بفریادت جاسان ابرار
که بر کوهی که مکره قندهار افعال دارد در وقت در آن زمان
دو سه بار خوش دیگر با و میخوردند و نشان میباشید از
جانبین بگوید که او اندک تا پیش بر ایدند و این باد و قوت
اشعار که در کوه گشته شروع در خواندن کرد تا میسر رفت
پشتند و در چشم برب و هنر آن بکشد و در دین میخواند
آن مفرغات یکی از نوکیهان میرزای عالمی که
شهادت خانی یافته و رسید بر مال حال این امر اعلی
یافت بود که آن خود اشارت نمود تا ملک مستوفای
با و خوش زدند و خود بکشت و این را در قوت و قوت
که لایق نامش نبودن نبود تا این باد و قوت که در خند
بود بر سر راه که گاه میرزای پیش پناه از دست همان
مکره میخواند و بعضی نمود که مرایی توپ انداخته و او را
خاطر شریف آن خوشید و در پروردار استقامت و خیر
مکره شد که فی القوم میخواند تا از اطلعه و افغانی که در قوت
و اعتراض بسیار نمود چون توپ خیرت میرزای دیگر که

دماغ مجاش از حد گذشت لا علاج گردیده و چه از او
 موقوفی داشت ایشان فرمودند چرا که آن وقت گردید
 از زبان آن بزرگوار شنیدی زبانی در دم بر سر تا دیگر
 باد فروشان را عبرت شود پس آن باد و خوش را یکی
 از خود یکسان خود سپرد و فرمود که این را فرود آید و آن
 پیاد و آن قطعه زبان که کم کرد که مردم این تیرم را می نمایند
 و در میان من نه شود القه آن دم کشنده را آن نفس آن
 در خانه خود برد و با او کمال مهربانی گاهی آورد و در دیگر
 خویشند و در برین طاقی بنویسند بر آن باد و خوش را
 در میانند و یک از خوش از تو کم بریده بود و در میان
 فرموده تا شایان از هر طرف مانند اعدا و بگویم محرم
 اما خط کشد که هر چه کشد و خواهد آورد و بکار آید و
 پس آوردند مردم نظاره می داشتند که این شد که او را در
 پای پیل است خوانند که چون یک ملاحظه نمودند و بعد
 بر بالای پیل نشسته بودند در عقب داشت و خلعت در
 می پوشید و یک فریاد که در آن و پیر بود که از او ندا
 و گفت این نقد و پیل متعلق دارد و هر که خواهد هر روز

عقب باد و خوش خود را از پیل بر زمین انداخته ای
 بزرگان دانستند و مرداران همه بلند زبان بر گویان
 تیغ احسان قطع نمایند تا نام یک ایشان برین و درگاه
 پیش پادشاه باز دارند و فرودمان این تیرم دست
 از کسی برزده بر برای افروخته مردان و نیزه کشند
 پر کشیده تا دیگر سر زای تیران جامع الفیاض را که
 شورش کم از شرای برگزیده این فخره زمانیت و شست
 در شش ازین و در دست مملوک میوان کرد نظم و در عهد
 مادر امیر با غیظ است سرخو شکان و کرمان غایت
 شایسته ام بهر شد و چون کرد اینها از تربیت خبر
 پت کرد ام کرب خنده او شد عجب به ارجون که نماید
 و کشتن خنده در دهنش خفت و بطور نو ازین هم خفتی
 کار ساخته بود خباثت بیگانه بطور نو ازین و نیزه و از همیشه
 مغرب دست او را خبر بدید میزد و مرشد بر و هر درین
 را بهر که در مع او گفته اظهار این نموده و با و کشتن است
 بکون میزد در زینت بکویت که چون مراد از بسکه کرد
 زینت میکرد و چیده ز بطور بیرون مراد را بطور میزد

قدم بر تورت **جان می کشد** نورش از تورت **دریم**
 کشی هر بر به نهاب **تاری کشید** در خور تورت
 در آن آن لذت کشید **دراز** از قیده و خن و خردی
 بجز از دست و تعلق **تا دریت** و این تعلق باور قدا
 از ما هر که صاحب تعلق بوده **میله** هزار و دیرینه
 و او تعلق می نموده **کایان** تعلق این و آن دار و دگر خویش
 آمده است آن نفس **هم** مفت خود داشته **از گرفته** و تعلق
 فروخته اکثر آن **اهل** و پیش در دست آن قدر در آن
 خردیده اند **ش** مرشد و جوهر و ملا صدقه خوان و ملا
 و میرفت **صد** و صلی که بر گرفته مرشد و حق در تورتی
 رفته دارد و بر گرفته **دیگر** مردم ازین عالم بسیار با ایشان
 مانده **عجب** چیرت که از مردم و درشت عالیشان هر که از
 کم مردم قدم درین عالم نهاد **دست** تفصیلاً تکمیل بخیر
 نرم و سموار ترست **اول** از در نهایی آن میگذرد
 تا رفته رفته **نوبت** بسپیس رسد و ازین سپیس **پیش**
 مردم بیشتر بقای او درین پرده **زیاده** تر تا بران میرد از
 و حسن است **پنج** ساکنی که با نام شبانی و امیر و فرماندار

آنهاست

در کفایت و در قضا **دو** سید از عرق و الف از سار و رنگ
 در بخشش و چرخ **عشق** فاموشش **گردید** **پست** بر دست
 در خاک عالی را **دعا** نهاد و در کاش **ساقی** **میرزا** **خانی**
 باغ از قند عکس روی **یام**
 و در بطلک **چهره** تابان کند
 و در برایش **تا** زده **معد**
 و بعد **بر** او که **سیاه** **بهار**
 باب از **شده** در **تلقین**
 کش **حسن** او که **نیک** **شکل**
 و **دگر** **میتواند** **تازان** **شود**
 از آن **هر** که **ز** **رویش** **یاب**
 از آن **هر** که **جان** **مکر** **از** **دراود**
 می **الح** **چون** **چهره** **دلبر**
 می **کو** **چو** **در** **جام** **کردان** **شود**
 عوار **ست** **ز** **از** **فر** **ده** **دل**
 اگر **یاد** **آن** **می** **رسد** **بفر**
 که **آینه** **آسا** **میرزا** **چند**
 شود **دک** **چهار** **رنگ** **بهار**
 خود **از** **شرم** **او** **چهره** **نهمان**
 و **کش** **دانش** **نیکو** **دو** **شند**
 و **کو** **دو** **و** **چو** **اش** **شوش** **کار**
 تا **بیش** **سبیل** **شود** **هر** **گاه**
 زمین **را** **مانده** **با** **رام** **سبیل**
 می **از** **چو** **دشمن** **میرزا** **شود**
 ای **مانت** **فرد** **زان** **نوح** **چرخ**
 او **پ** **فرد** **پاک** **و** **سخت** **دراود**
 رسیده **از** **دست** **خیا** **کار**
چرخ **دل** **پر** **ستان** **شود**
 که **دست** **ز** **از** **فر** **ده** **ماند** **کار**
 شود **چهره** **دل** **نهمان** **نیم**
 در **و** **چهره** **جان** **و** **نهمان**

از آن مرد که بود ویدی	کشتن از غار فرجیدی
شاهی زلفی بوسید	باز برینگی روبر
شاهی ز پاکیزگی وین را	یک شکرش زین مرد
چرخ آفریده بر روی زان	کشتن بر رویه آفتاب
چاک آفریده قطره زان را	کند خاک گل بر آفتاب
و کجای هر دو دید بام	کند بر آفتاب و آفتاب
شادش زین بر زین	نه چو در چرخ آفتاب
نقاشی ز پاکیزگی وین را	رویش بیاکان وین
بر کشتن چرخ وین	بکوبن چون آفتاب
باشد خواب آفتاب وین	نکود بر روی آفتاب
کسی که نکند روی او	اگر نکند را کند روی او
و نقش و نگار وین	کند شکرستان شود
بر روی زمین بر آن را	کند و بر روی آفتاب
اگر قطره ز وین شود	و کجای از وین وین
اگر قطره ز وین شود	چهار شکرستان
کوتاهی زین این برای	کند و زین این
فلک بر زین این برای	و زین این برای

از آن

از وین کین مردی	دین کین کین مردی
ایم کین از وین	بود وین کین مردی
بهر فرات کین مردی	ز دست بوسید جانین
کند و زین کین مردی	چستان پناه کین
و زین کین مردی	کند و زین کین
کیم کین مردی	زین کین مردی
بهر کین مردی	یک کین مردی
روان کین مردی	دوی کین مردی
بیت کین مردی	زین کین مردی
طعم کین مردی	کین کین مردی
خان کین مردی	کین کین مردی
اگر کین مردی	اگر کین مردی
اگر کین مردی	شود کین مردی
زین کین مردی	کین کین مردی
بران کین مردی	شود کین مردی
تا کین مردی	شود کین مردی
شاد کین مردی	زین کین مردی

دکامیت امانت بکند	ملک جان در بخت دره
دکوی چارم ملک در بند	نوریشد مبارخت و
مهرایا جام می پسند	کمرش از ان جام شکست
کمرش گشت هم را در	بده از هر قدرت کرد

دکویا به دیوان کز دانی مولانا شکی به معنی

تجرب بسیار نموده بود و بختان خوب چنانکه در دست ملک
آرامی شیرین زبان بود و تعالی بکین بیان بقصا و کثر
از باب است از این جزو زمان کرد و ان اورا می گو
کرد و جفتش را دیده اند محبت او را از شوا و اوراک کرده
مؤلف کتاب میانه عبدالحی خوارزمی نیز در حدیث آن
مجلس آرای سلاطین آمده اند رسیده و از محلات او
نایب و مبرور و در کوه و از بس که نور و شین کلیم
در بخت و ریاضت تعلیق بر قول او اهل بنز و میانه و کمال
ایضا که زنده است و در محبت و مراعت سخنان و درین
شکس را در مجلس آرای و کثرت و تعالی بکین در دراز
بدان روز که رسد اند این جدیت دین الی و کثرت نظم
شکس را در محبت و کثرت

شود خوش بخت جان بکوش	کمرش از ان جام شکست
بکوش که کرد و ملک فروز	بده از هر قدرت کرد
کاش در دوانی بی گشت	نوریشد مبارخت و
بکوی ملک از کوشش	ملک جان در بخت دره
چون کرد زلفهای نسر را	کمرش گشت هم را در

دیوانی که در بختان امان در میان مردم است چهار مرتبه است
سوی دیوان شود و کرد و در بخت شیرین خطم ساخته اند
آن شود و است خوب دارد و این دو بیت از ان ملک
بسی بی که در بخت است سرری که او با محبت و کثرت
بال از ان کوشش سازا کرد و کوشش از ان عاقلان
این را به خیر اند و اوقات طاعت است با و ناکند داد
عقل و در دردم که در نظر شود که در دردمت مانند و کوش
تابش نکلست چند هم ولی نور دردم را به این
آورد و کستان برای نورده بهر سینه که کبابی نورده
محبت بخت و در بخت و دفع بهر کوشش دردم الی نورده
و با این نام در دردمی نشان از دردمی نی و دردمی و کوشش
از دردمی در دردمی کوشش بهر کوشش بهر کوشش

نام او محمد رفعت و دولتش از صفای دولت و لقب سید سلطان
 و نامیت خواجه کمرن بطلان و طهر کجاست که بداران اهل شریعت
 دیده در اول جوانی دل از حب یار و دیار پرست و بکشد
 آمده و خود را در اهل هر که ملایمان فرایست پس سالار عبد الرحیم
 خان ساخته آن خان عالیشان در صدر تربت او شده
 تا در انوشو نهاد و در حلقه مداحان خود در او و هر دو
 هزار و پیر بعد سالی نام برده و طاعت خود و جاد و سالی
 عین دولت خان سپیدار برشته اعلی رسید چون
 خود تمام دید از خان عالیشان رفعت که مظهر سید محمد
 آن بزرگ قاعده دان و کور را با مان و در ایام تمام عیار
 پست اند کرد چون محمد رضا که مقصود و خود را در امانت بود
 مر حجت در دریا کشت او از تمام امور و بحران ملکات
 افتاد و باقی مال و کسب او و در میان عمارت برود و
 جان شیرین خود را بعد از جنگ ایلیات سلامت بر آورد
 و به جهان جهان رفت در کمال فلکست و عربست خود را به
 دکن رسانید و خان خانان را ملازمت کرد تا با این بزرگوار
 چنان ایشان محبت و دوستی یافت و باریان شکست از برادر خود

که در آمد تا رخ حجت و رفعت ریح الا که سته هزار و زیاده
 باشد و در کن اسطوره القاهره و قندهار و لاهور و خان
 زمانه یک مهلت خان مبادت خدمت باو شد و کجاست
 کرد و آن اندر خویش داشتند و خود را به یک کشت
 شاه نورالدین محمد جهانگیر بادشاه مستعد گردید و قصد بر بل
 ده آورد و کدو رسید این سبب از آن مقصود است **نظم**
 قاعده بر سر این بزم چاه **بستان جهانگیر شاه اکبر شاه**
 به وقت قالی کشی **که از بلند آن بر رخت کجاست**
 ز کس باقی خوش بوده است **کاز خازین کز مالان**
 این ایات مضمی طبع مبارک چمن آرای گلشن مبارک
 گردید و لیکن مولود قریح از ایستادگان آن بستان
 رشت آن وقت که هاشم ادرا بقیل خازن طلبه
 کمال مهربانی فرمایند این خود در مجلس ولی و در دم میخیزد
 بعد از چند روز اولیای دولت قاهره و داربان وقت که
 رفعت او را از پادشاه عالیایان بپا به کمره تا باریان
 آن پادشاه تودردان و آن مربی خرمندان و در بوی
 فرمودند که مولا به شکستی باستی که در از رخه بوی شکستی خود

دور درین شبهایم	کمر و دره کشتنایم
از دیر سلسله خوش	سرافر کیم خانه خوش
منفی ز غفلت برنگشتم	درین جستجو با بسکتم
مقای که آن به نعلیم	منع ناز و در دل برم
بیاساقی آن لارگون	طرب نامر آردودی
کین بکون سبز جویبار	کند نرومانه در کلی عمار
بچیدن آمد جواد تو	دکلی یک روز و بیل
منفی سرائین مخارخانه	می رود و غوره جام خانه
زده کن ز آتش در پرده	کمالی کند عقیق آردود را
خام که او کدام کوی	تعبات نیمه یاز دور و بوی
بیاساقی تشنه چنان	مردای سز و دشنام
ششم را بر جود ساز و نه	ز غنائی که کشتی بر روز
کوبنجه مده اند راهی کنم	سیند ترش می کنم
منفی ز خود چسبید را	یک نوز و در کن را
ز تپش کی فاطمین شو	کروار از ام جاسین
دم را زهر برده و از دست	درین پرده کوشم تا و از دست
بهاست ساقی به ساقی	کوشش را ز غفلت عادی

درین

زین جو چمن نمد و کوبش	بکلی منوبیل در راه کوبش
چمن را خان نوز و سر	کوشش و سر و کلاه
منفی نامشاک من آتش	برون آرد و در و کوبش
بمخون کند این آتش	بیلی قدم و قدم کشته
نور و زول عاشقان با	نمزد و زوایا ز پانامر
پاسا قی آن آب جوان	ز خورشید خان خانان
ده هفت با دره از آن	کوبنجه و دست و زخم
کند و طبع که یک نیست	کوبنجه و اول طبع
منفری طرب سارنگ	ز و زوس و دل در رنگ
زایر که ما را ایمان بر	فرار و در خان خانان
زودمان و ز غاده کز دست	بهر زده و دستگیر
پاسا قی آن آب من ناز	کوبنجه و زده کوش
بده تا و کوش شرم را	نالم بکند و زده
بکستای کور علم چشم	بسی خود و کوش
کوشد کار ز بی زانی	برون آرد و زده
بکوشش سر دم شیدا	دو کج کشت و زده
نماند تا خاطر بر زور	کوبنجه و زده

یونان کن و یونان آفرود
 بجهت بر طلب و یونان
 دی خوف برکش اودر کنگ
 طلب کنه یونان آفرود
 صبر کنش ز اودر کنگ
 یونان کن و یونان آفرود
 نایب عیار برمان خاک
 زرم کن مایه خواران
 سپرد وین داد و امان
 تا بر عیار و نه مغرور
 جوافه کلام بر طرف حق
 برام برست کل ادب
 همان در افران برینام
 خدایا بقیه برشتان بیکر
 کونم و بخت برافکنده ام
 کز انکسایم و در کزشت
 در ختم اگر موی نه داد

نهال کبر و درود و سوزان
 بیت تبرک ده باغبان
 نهال کبر و درود و سوزان
 مولد آن گلشن راز دار الفصل تبرک است در لب او یونان
 خیل کبکی از کبار ذوالقدرت شهر نشود و شمار کبکی را
 بنایت خوب بکنند و ارباب ناری ای نایب از در نریز
 اکثر خفیات دلاور و اغلب نمان شد کز کز اودر مع
 اینه مصطفی است صوره ایدیم بعین و در خوش نویسی
 فرید زمان و در کماله جاده تربت ساقین و چید و در آن
 خود بوده مدفن آن میل نزار درستان درستان سجد
 جامع صفایان واقع است و سرخس دیوان کشته سراجی
 کجاست کبکی از کبار پسندان این خوراست
 بسیار معتقد است و امانا صفت جفا کز در تار و تار
 که از برای بولور و موی کفته اظمار این منزه است **تبرک**
فوت مولانا صوفیون صوفی و در تفتان از جهان
 باب بعضی = الی حق جهان بخت برو = مراد
 کشت خون پالا = بی بدل بود در خون خمر = در خون
 بودی جاست = نایب است برین کتاب در هر = در خط او و در

با کسب و فراوانی
 فروزنده چون دلم
 خرم بر عاقبت کردن
 به میان کدو عالم
 زینتر که بر خوشی
 زیاده کار نمی کشید
 کوچه بود از کسب
 درم شتوای سرگرد
 تمام بنگر که کسب
 کسب شتوای تیرنگ
 کسب شتوای تیرنگ
 باقیال ناما چشمت
 سرور شد از هر طرف
 به کسب شتوای تیرنگ
 به نازان یک سران
 که هزار بود در کاران
 جودت کم که کشید

که در دل مل دل
 بدون رفت از کسب
 که ناز در عقده بود
 که از دل شتوای تیرنگ
 زافغان درم بود خوش
 بهم زود چنان میداد
 زدم دلم این بود کسب
 بدون اکسب شتوای تیرنگ
 به نازان یک سران
 که هزار بود در کاران
 جودت کم که کشید

و گوی حرات بند در کسب
 جوشش کسب بر کشد از کسب
 بند آخر سرور اصالها
 سلطانی و طاقت ساغر
 بود عاقبت ساغر بر قی
 بنقلات قرابت جوان
 زافغان درم بود خوش
 بهم زود چنان میداد
 زدم دلم این بود کسب
 بدون اکسب شتوای تیرنگ
 به نازان یک سران
 که هزار بود در کاران
 جودت کم که کشید

شود جودت را در دلم
 که بر جودت جان خرد از کسب
 باقیال و شتوای تیرنگ
 جودت جوان اکسب
 کسب با دلم و کسب دلم
 قوی دارد شتوای تیرنگ
 که از شتوای تیرنگ
 کسب جودت شتوای تیرنگ
 که در دلم و کسب دلم
 که در دلم و کسب دلم
 که در دلم و کسب دلم

که در دلم و کسب دلم
 که در دلم و کسب دلم
 که در دلم و کسب دلم
 که در دلم و کسب دلم
 که در دلم و کسب دلم
 که در دلم و کسب دلم

و گوی

صاحب بنی است و سخنان خوب از یادگار مانده مولد
 مطلع دیوان فصاحت از دارالینین کاشانیت و نام او محمد
 اشتم است بعد از جنگ که یک پیش میر حیدر سوار آمد و نیز در
 پست مالکی بعد از بدو از وطن فرود نموده هندوستان
 دارالینین بخت بخان و قندهار و هندوستان آمد و در
 دارالینین از آنجا که از سعاد بخت داخل ساجد برسان محفل
 حشمت و شوکت پادشاه و سکن در شکوه دارالای و بدو
 عالمیان پناه جلال الدین اگر پادشاه غازی کرد و در کشت
 وستان و بی آن درگاه عشق شبتاه منور و کرم غافل
 عام شد و بدکان حضرت خلافت پناه بخت و در حشمت او
 یک شرف روزی منور و بدو تحقیق پیوسته که پیش از آن
 که سحر بند پاید پیش میر حیدر آمده و در سید عالم عظیم
 انسان میرزا جیوای سخنان معادلت ملازمت بایشان
 صاحب توان دارالینین وستان و اگر مستعد میگردد
 و خان مکران پادشاه جهان پناه جل برادر و پیر
 انعام میگردد و خود برادر اشرف و در سرزمین و بدو
 مرضی میگردد که در دهانه عاریت ان میر حیدر سوار بر خورده

و اگر پیش

و اگر پیش می باشد و او باز نموده و یک خان کند و آن میرزا
 قوام الدین جیوای سخنان و دیگر پادشاه استوری که اگر کرد و در
 پادشاه یکدر اند و بخت او انعام خوبی میستانه و نیز در
 از که بخود پیرسان درین مرتبه فرزندش سحر و اصل شکیان
 عشق شبتانی شده و در دارالینین اگر نشود و نامشود و در
 اگر خود از وقت بدو محمد با شتم در هندوستان جلال الدین محمد
 پادشاه مانده بعد از جنگ که پیش سخنان ناخوش که از آن ملل
 هندوستان که سحر سیریزه و ادانای غایب که مانده و
 و انانت از عالم فرودون و در کون از و اصل او
 ردای بخود بر جلال الدین اگر ظاهر شرف را از سحر کران
 و او را از مردودان و درگاه عشق شبتاه خود که در سید
 آن نادره و خود و تحقیق که این شرف کنایه آن عاود
 که جرات رفت جندان در آنجا وقت نموده و از آنجا که
 رفته و کشتی نشسته از راه و پادشاه و پیر و در پناه
 و سید شتا و از خان ابراهیم عادل شاه را ملازمت کرد
 داخل ملازمان او شد و ملازمت یک نفر و در راه او
 بخود و کهن تر تمام عیار نموده و شستمار رشتار

و پاره شود و تحرق با بران و در نه برقی در بخت این
 در وقت شربت بخورند در وقت بخت بر تفر شاه حکم
 معطر را آلوده شد بر سر صبح و نوار پسندان حق نکرده
 و اگر آب بطلب از زیاده وین او را پس نموده او را برادر
 و تویض او با وج علی بن سید و شاه عالیان پادشاه
 تعالیان بطلب او در ستاده چون حکم زمان و در
 ایران بر کس رسیده ابراهیم عادل شاه در سالان
 بخورنده و نم است که او را با هزاره و اگر او را حق رسیده
 مطهر بود که هر ماهم میشد در از نوران بود که کمالی باشد
 آورد که از نور صند و در ستانم کرده و دست از نور
 مروتی بختد علی بن کتبه بر کی و در باب این بخت نموده
بخت و شربت است و این نام را جود و نفع و به کس از روی
 عاشقان کشد و در وقت در ایام مراسم کردن نورانی
 برض اسهال که نشاند از غیر گمان یکجا معطر کمال
 دوستی و شربت خنان استماع آنست که بختام ضعف
 با کس بر عادت او در نیم طلب و نموده چون عادت
 شراب کرده اید اکنون برگ نموده با بران شماران

کوت

کوفت دست داده باید که شرابی بخورده پشیمد با لاله بود
 بخورنده بر این بخت بخت و بر جمیع که حاضر و غایب
 کوزه زرد دم دو شربت و کوزه شربت با کوزه که کوزه
 در آن چهار روز و شربت برکت کرده بود که مرض او علاج
 بخت دیگر شراب بخورده و بعد از دو روز در ستان
 شرین و الف در سن جلد یک سالگی و مرض را بکس
 گفت با قره و در شربت آن سرانم ستان گفته و کوزه
 کوزه او در آن شربت دین طریقی او را نموده است **بخت**
 بخورنده و نم است که او را با هزاره و اگر او را حق رسیده
 مطهر بود که هر ماهم میشد در از نوران بود که کمالی باشد
 آورد که از نور صند و در ستانم کرده و دست از نور
 مروتی بختد علی بن کتبه بر کی و در باب این بخت نموده
بخت و شربت است و این نام را جود و نفع و به کس از روی
 عاشقان کشد و در وقت در ایام مراسم کردن نورانی
 برض اسهال که نشاند از غیر گمان یکجا معطر کمال
 دوستی و شربت خنان استماع آنست که بختام ضعف
 با کس بر عادت او در نیم طلب و نموده چون عادت
 شراب کرده اید اکنون برگ نموده با بران شماران

منقسم ساخته درین حالت برافش رود که یکم محال است
 منظور نظر کسی از صاحب نظر گردد و ساقی نام بخاکش
 کجاست چون کند صاحب
 تجویز کفایت در فدا نالی
 اکنون کین دود و استیغ
 چنانچه بر دانه نا آوریم
 کربل حد و وقت فدا و بول
 بود شکو شکوه دلانی
 اگر یاس غزایان
 بعضی که از آن کشت و
 بستان از کوشش شست و
 بکر کرده را مان شبهای
 بیکران دندان لغت است
 بکر و کسان بر آرزو
 بر پیش پشیمان ماه مجاز
 بطن سحر و جادو سحر
 بکوت کرمان طاعت

باز

که کشته وادی مخرم
 کوسای نیم بر شوین
 اگر نه زبان می آید و دود
 بستی در وقت بول
 مرغ و صفتی در مجاز
 خرد و رت با نرستان می
 چرا که حکیمان روشن
 بسبک بری سواران شده
 در ام خود و پستان شین
 بر باد این راه چو دم
 شد صفت در کور پشانی
 قلم در کف دست میخ
 عرب کور و اند فضا
 بدیده نظم کف قلم
 بداند سیمان و حشاش
 در خود دستایم در چو
 با کز کز رسد نژاد

رسانی بر چشم کورم
 دهم جام لطف چوین
 خوشی این لشکر زود و
 همان بر کین جاد و بول
 کورت بجه و در آید
 ره ملک طبع آرمایم
 همان منزل سر و روان
 شینم که کون در آید
 نه جان پیشیند اگر کشتن
 که ناموس شوی و کرم
 در موقت شد و پشانی
 چو در دست موسی عزرا
 ازین اهر نظیر کرد دست
 زانور و اران در اول
 چو در آن منیت در اول
 کون خبر سارستانی
 که اهر و ساقی بکاز

سپهر گداز ساقی میخیزد	بسی سستی کند بخیزد
گفت دستانی که نمی کشم	ده در دست نایز دست کشم
باو هر کس دست از دست	کلایق از دور طاعت
بر آید می خور دست از دور	از دستوان دست از دور
قلب کرد باه شام دست	بخور ساقی از هر که دست
بفرموده و خوشن کهن	عوام بود فرمودن
پادشاهی دست کشید	کی خایه پیش فرمود
بردی که از زمان او	گفت فادش گزاردی
که چون مران و هر نایک	کرون لعل است در نایک
کش می می خایه	از نایک رانر خایه
ز فایت مرگ اگر نیست	مانا که این خد گزشت
بپرسن عیله کی خور	که از دور خوش خایه
اگر می خور سینه در می	نایه بر دهن از دور
ی اندر هر مرد و زن	گفتا و گفت از پای
بکسرت در بر نامش	در آید دست بجای
کسایت باقی است	اگر پای فرما کند باقی
بلکش می خور دست خور	نملان بکس کند خور

در دای

مردم را که دست می کشد	عین خاک می خاند
بجودت در زمین خرم	که شکر سید چشم
مواشد و از دستان	مردم که دستان
بگوشد با جان بیاب	بکسایتان دستان
بسم جن می کشد	بکسایتان دستان
درین فصل شون بکسایتان	که اند بهادر دستان
کیا کم اگر باو در پیش	که کل و چین می کشد
فرودست و او در کور	ولی و دود و دایر
بکسایت فرمود هر مردم	نار شمر که خور هر مردم
بنا در نایک گزشت	لب جوری بسم و پای
جهان از هر کس بکسایتان	که چون نایک بکسایتان
نیامد که در دهن از دور	جواز شایه از دور
کو سطریم دست کشید	که در جایی ساقی می کشد
بطورستان ساقی ساقی	که در پرده از دور
ز بس خوشتر که در دور	روان زنده در دور
زیرای نایک که شراب	بطورستان بکسایتان
جودت کرد دست کشی	خود خوشتر که از دور

در دای

در دای
در دای
در دای

کوفت شد و بخت بخت
 لایست دور از دست
 درین کاران صد بار
 زنده میال کر زست
 از نام و خیلان جنگی
 عساکر و ازان بی غلوم
 درین تیر و پیکان
 در درازان تیر و پیکان
 کوشش پای تو نیم دید
 مبارک و بی غلوم
 مانا که آتش و دین
 ز خود و مور را چون شادیم
 در او تیر و پیکان
 با چیل حق مروت کند
 در او الی هند از حد
 که در زنده ای مروت
 کوی شکاف کجای است

که

که در کسی را بزمند
 ز پلان قورتر از ما
 بر زبان و زبان
 دم بشیر کر زنده
 در اندم کر زنده
 بسی شود سرخ و زار
 حکایت شدیم زاران
 تیر و پیکان
 بخند ازین بخت
 تیر و پیکان
 چنین آتش و دین
 در فاکر کرم و پیکان
 جو کر و دین
 به ساقی آن بند
 به کی که دین
 حقیق ازین شوق
 سبیل در غایت
 کوی سرخ و زار

که

منی حسانی تعاضل را
 حو که حالت بیگنیم
 کی مطلب آن بجد شود
 و کسائی آن پیش است
 اگر نه گوشت و دود ندارد
 اگر خربش پیش گو
 رشتها اگر پیش در در
 و کلفت و شتاب در آن
 و مانی این کلفت و تار
 پیش را در هر کمری و دم
 و دایم پوشش دوست را
 شنیدم که در دست یکسرت
 و شبها در هر کمری و دایم
 بود و درین نایب
 و بان بیغش از گشت
 نیست روشن و سحرگاه
 چه کردن در دایم است

زانستم هر روز پیش را
 چه آن پیش است بیگنیم
 که در کشت و تار و دود ندارد
 و کسائی آن پیش است
 اگر نه گوشت و دود ندارد
 اگر خربش پیش گو
 رشتها اگر پیش در در
 و کلفت و شتاب در آن
 و مانی این کلفت و تار
 پیش را در هر کمری و دم
 و دایم پوشش دوست را
 شنیدم که در دست یکسرت
 و شبها در هر کمری و دایم
 بود و درین نایب
 و بان بیغش از گشت
 نیست روشن و سحرگاه
 چه کردن در دایم است

卷

شیراز است زینت زان
 شب بخت و اندک نور
 و مچ نیم از آن درخشان
 و از جزیره که گواست
 کوفه درین چندین نیم کم
 پیاستی از که تا بهیم
 خسته طلفان میان
 می اندرست و جهان
 ریخته خانه که تا بهیم
 هراسی و قرار عالی کم
 کوه خسته درون پیشانی
 بدستاران باقی شده را
 از آن صفحان دریا
 زوایش گمانی که درخشان
 کلاه ندانم ز می کند
 که از غنچه خمدار است
 ولی غم زنی فصل کند

که مایل بودست خود را
 بهاکت اگر دیگر کم کم
 که با که در وقت زانویش
 بیخانه ذوق شربت بود
 ازین چیده گیر و نادرش
 زخم کسب آن نادر بروم
 برتس از او خاورد و ادبها
 پیشون آن زبدر که او است
 اگر پیش را دیدم نتوان
 زنی خوش را لا ابا می کنم
 جویند که کمان و دراز
 رختی برادر که در دست را
 جواریم یکدیگر در دست
 زرواستن بر خورشید
 که با دشمنان سر می کند
 که کمتر خانه زانویش
 ز که در آن ساقه زانویش

کای خیر خیری رسید	دل لغت او بانی رسید
بوی سنان بر در خانه	داد و ده بایک کورانه
برای کی خجسته نان بود	که عاقبت من بیت خیر گشت
که گفتش که گوشت روزانه	کم کردیم بان بانی نواز
که گوشت از عاقبت نشستی	نفس در کله خشک نشستی
و درون دلت گوشتی نداشتی	بیت امشش کوزه شراب
پادشاه و خوجت دارایی را	پس کرم خیر ساخت در شای
نخواستند بدی هم کشیدی	کوشی از برش رفت اند
زانه می که از که بخواری	همان پادشاهان کله کشیدی
که اکنون منم و دوستی	که از این نزد دوستی
چو گوشت در آن حال گشت	که در آنکه در آن گشت
کمان که در دوشی کی بودم	پس کشته در پیش دستم
از آن برت که گمان تو داشت	بود و پیش منم و دوستی
در او بر بار پیش کرد	که این انی پیش خواهد
که بر عاقبت آن بر کنه	بعد عذر و عذر کرد
که در دوزخ اگر دلت نزدی	پایان کشایم کفتم
پادشاه آن که مایه کفتم	عبارت که مان ترا گرفت

در کمال

از بیکه در دست این بود	که در جگر خود یک
که در سن او بر خود در گشت	که در سنان هم سنگ گشت
من بیک از دوزخ گشت	از دوزخ گشت هر چه شود
که در شش از کفر افتاد	برو از دل عاقبت زبانه
پادشاهی ای ابیا طلب	نشامه از بویا طلب
که گشت جاتم در دمی	نی پرور و شیر خوری
سبکو و در دمی پهل آ	برون از چیل بر پا در گشت
چو عاقبت از دشت آباد	ز چش و چالای افتاد
شش عالم بیت جشم	غم غم هم کرد بس متحن
ششم بی از افروختی	که رسم بدین روز را بی
که از خوشی اینم کسیدم	بند بکر خوار دل بستدم
جیس خرم یک بیک	می ترسیدم که اندر
نورش دلی و کانی	نور از آن که در میانم
از این جن خرم بر باد	از نه پاد از غنچه خون
چون من در دوزخ گشت	بجیت تیر در گشت
مرا دشت بر دوزخ گشت	زده تیر بر دوزخ گشت
دکف داد و بی کوشش	که در دوزخ گشت گشت

کسی پرسد ازین خانه که
 بود صفاتی آن خانه که
 جو عیسی الاخری کرد
 کرد و نشیب و نواز جهان
 خردت دور و درین
 هر نماند می باید
 جو و کمر کرد و شکم
 به و ساقی آن جام خوش
 که خدیج جهان یکن
 و مسج را که کبریا
 بجان دین و تفرقه
 منی تراست بنو
 بدان ساقی مسرور
 بکل گفت از راه
 شینم که در حالت
 باخ بر پرده زهره
 منی که از خوشی
 جو تر کرد و زدم
 یک وقت و ساعت
 که از وقت اثر کرد
 سراف کف از خود
 بازدم به چانه
 غریبانی با هم
 هان و خوش و قهر
 نه وقت با مرز
 وقت و دایره
 که این عالم
 که در و در و در
 کسی فرقه نهاده
 با شک نامید
 کند نه و کشت
 در کون سپید
 زین قمار و دست

از آن

نزد کرم و ساقی از
 به ساقی آن جو
 خردن به با به
 زبان کران است
 نرسد که این
 به خوشی که
 کشتیایست
 خربت و بی
 سرشتی که
 زانی که
 سر اوین
 اگر یار و
 نه است
 زهره و
 بر و
 جو و
 و
 از آن خانه که
 که یکم را
 رفته است
 به و آب
 که این
 تعلیم
 سخن را
 که این
 خربت
 سرشتی
 زانی که
 سر اوین
 اگر یار و
 نه است
 زهره و
 بر و
 جو و
 و

داد و نهد به بی اران	کاین دین بخت با جان
با و دیوان بسیار کرد	می در خون جاری
فرز و نوه و بخت و دولت	دل بر هر گوشه و بخت
پس از نوبت و بخت و دولت	گوشت و شان بر زبان
من اورد و نهد به بی	که بخور و نهد به بی
ز و نهد و نهد به بی	یکی نان و گوشت و گوشت
اگر تا بخت و بخت	بگردن و جگر و گوشت
و کفایت آن کمال	دلش را بخور و نهد به بی
بخت و نهد به بی	که جان از دست و نهد به بی
و نهد به بی	نیش و نهد به بی
و نهد به بی	ز نهد به بی
و نهد به بی	که نهد به بی
پاسا قی آن کاز و نهد به بی	بشو و نهد به بی
بد و نهد به بی	که نهد به بی
شود و نهد به بی	به و نهد به بی
اگر تا نهد به بی	و نهد به بی
و نهد به بی	و نهد به بی

دور و دور و مالک	مان و نهد به بی
کمال و نهد به بی	منفی و نهد به بی
علی و نهد به بی	تور و نهد به بی
نور و نهد به بی	کمال و نهد به بی
هر و نهد به بی	بخت و نهد به بی
جول و نهد به بی	پاسا قی و نهد به بی
کاول و نهد به بی	پاسا قی و نهد به بی
پس و نهد به بی	صوف و نهد به بی
ز نهد به بی	ز نهد به بی
گردن و نهد به بی	مرکز و نهد به بی
فره و نهد به بی	ز نهد به بی
و نهد به بی	مرکز و نهد به بی
بخت و نهد به بی	بخت و نهد به بی
کوز و نهد به بی	بخت و نهد به بی
بخت و نهد به بی	بخت و نهد به بی
و نهد به بی	بخت و نهد به بی
و نهد به بی	بخت و نهد به بی
و نهد به بی	بخت و نهد به بی

پیش از شکر زهر نیش
 بنام بحر پیش حق
 زبان بسته را دل نازد
 ساد استم و صیقل کن
 دین را دین کن
 هر چه چون شکر گشت
 بود در آن خشمک یک
 بهر که در بحر ای
 بهر یک پیش از نیت دور
 نوزد به باید نیستی خیز
 بهر که در پیش دارن فر
 کار که در بیادت نین
 نیکو کند تا خبر دور کار
 در حال یکم دور کار و بار
 نیاید اگر وقت قبول را
 اگر وقت قبول زمان یافت
 اگر وقت پیش از دست
 بهر که در بحر ای
 بهر یک پیش از نیت دور
 نوزد به باید نیستی خیز
 بهر که در پیش دارن فر
 کار که در بیادت نین
 نیکو کند تا خبر دور کار
 در حال یکم دور کار و بار
 نیاید اگر وقت قبول را
 اگر وقت قبول زمان یافت
 اگر وقت پیش از دست

محال انقضت انوار
 بهر بر سر جوانی کنی
 جو باد خردست برادر
 ترازم زیاری بود ایکن
 درین چاروایان زدیاری
 درین درد خیال بادرد
 کش عشق در دل که در عشق
 ملک کشی را خواهد کرد
 است کبریا را جان دهنده
 در دوستان زین وقت سخن
 را خردست ایکن ایکن
 اگر دارم ازده انقضت
 جود حق و عداد ایکن ایکن
 بگذرد از افروز و زده
 بشیر عشق خیر که ایکن
 ایکن ایکن ایکن ایکن
 بنام خود میانه ترست

چکان نه نذر بر کین	کند کی شمع اهل
بشاخ کردن کشتان بزی	پیر خنده در تنان پیری
مصلحت کرد ز روم و دوش	بنا بر کرم کیم باشد پیش
گند و بنایش و قیاس	نمکس شود که بوی آن
بنداید از قیر و دیاراد	کنشست بولاد و دگاداد
گر کربست سگند شود	به افانید که بخت آورد شود
خود و ز دانه بخت باد	باشد جور پس کیم نهاد

در جبهه و صورت شاه عباس

در جبهه دلایب بین کبری	ز بجه نبوت بعد از خری
باند آمد شریف ز شهر	بر آینه دیر غل امیش
ز نایبش بین سعادت	الطاف الف لام حیرت
چلکیت بر بند کعبه	جوار کوه دینی بر آید کر
سپاه خرد و عرش غلام	بعد از بیت نام و نام
که هم عقیدت در عقیده است	چو خورشید گاه در جای خورشید
بقسططی شده طعنه	رسید از عرابان جوق
درون در و تابش دوش	ازین دروه و عده آن
تیر و دو چشم یکدم گرفت	که دانی که رسم گرفت

لای کوه

لای بوشش از خشت	ز بوشش و دوق خشت
بهرت کرد خاندن کرد	بغیرین الله ج قریب
شندم که مرده عالم	بشکر پر ویز نیران کرد
چنان وقت بر طواد	بدل کمر و تاج افغان او
در اندر کان ز نورش	که بخت ازین نیار و کسی
چو بر پست پرشان او بخت	زیر قدم دوم و احوال بود
بناشد از غلظت زرم کشت	کیمی که بوی پیش افکند
ترسد ز غوغا و جوی	و در میان از کیمیت بخت
بنا بخت ارشاد خاوری	و در پست آن پست افغان
کیمی سار از رقی و حیران	بکند در دند صاحب خود
بطرف کلاه و یکمقه ماه	که شکست بر شاه و صفایان
ز هر نقره کخی که ابر عیار	مرافقه از کشتن پرگاه
نمود پای او که نشاند	نند بر نیالی او که در دژ
ساختن	موقوف برین ز شوق کوش
تفاد و جویگان از آن	که چونان توان بر کشتن
مریالی سودایی سلم	کفایا بر پرده و دم او
دیده کارش از آن صفا	که با ساز و سازش

ذكر مردم و عدد مرد و مولانا مسعود را

جهان چنانچه از بار و بار
 طبعیست که نام اول
 ازین خاک اورد و ساخته
 بکایر با برده و پاره خاک
 یکی بر بار از کربان خم
 نفسی کمالی تا طاعت خیز
 زین آفتی در را با یانی
 جهان در هر پیر در پیش
 با فویش و نیک و نیک
 از کرم کسی جان بر برده است
 و خادون آید از کرم
 نوکل نهال گستان او
 مراعی که دل زده نام او
 جهان به شد و بیابان او
 بنام خم طره تاک را
 خوش خلق و صفای او
 به آن ز رات و کل نهال

دل باور

دل باور و زنده و زنده
 پیا سانی از نام و زنده
 بر ستم و آن ستم و بار
 نفسی که طریقت کرد
 بر زاده باور و زنده
 بر آب و شربت با یانی
 یکما ز نفس حرا می کمر
 شرای و زین خانه و زنده
 شرای که آینه و زنده
 اگر کشت و با فویش و زنده
 اگر بود و زنده و زنده
 و به چو دانه و زنده
 خود که این ده و زنده
 که بود و زنده و زنده
 نفسی ز باور و زنده
 که کرد و زنده و زنده
 بر آن مرغ و زنده

بردم سری از کاشان	میزنم باز و دردم
بهارم ولی برگ و زبان	بسم یک سر کریان
کلش با مال آمد آ	دل لعل باز و شربت
بنای خوشش ز لای تم	در آب گلش کج نادر
دلبر کفر با می لعل تک	گما فرزند و جای تک
بباد اخانت بدت آورد	درت تر از شکست آورد
زبان خودی و این دریا	زبان زهر و شکست و سی
چنان نیست نه شوال	سکارا کردن در او زده
بماتنی آن خروانی	که میزد از خاک و پس
کربانی زشت	غمان در کف رستگار
اگر شمشیر کل برست	و کف از خاک برست
باین شهرم بسیار ک	بصورت بفر و بفر
مکن طره خوار گشت	ز آخر شناسی بر نام
خند کن که در غوغا	درین غام از کشت
بیا با گشت شمشیر	که در کشت و کشت
ز جوری دخت و دره	نکستی دلی بر زنده
کشتان شورش میای	شراب طوف از میای

بغمان

بغمان درین کشت	گر رستم میور دلی
کو میور این غروریت	که این هم کل باغ پیری
با میور از کشته میور	که درم فرزند از داری
منی کو کج در دست	سر از خردان پست
کو میور این غروریت	که در کج نادر و درم
برم کشتی برده است	ز این کربان و قدر
جو غوغا ز پس زده	کلا بر نماند
دم سازد کربان	که بر رستم کل باغ
سک طوقی استان	اگر یک کربان و درم
کل کشتی و داند	خوش نامد کربان
چند کلبی یک و دگر	ز درین غار کشت
چند خوارم ایام	اگر یک کربان و درم
چو ساتی آن ساغر	همه کشتی در غوغا
کربان نادر و درم	چو در کشتی غار کشت
بر رستم و ایام	که بازی کند با کشت
کل چیده ام کل کربان	که در کشت از دین
بغمان از کشت	کند کشت در کشت

عودکی که در بخت نشین
 که باز در بخت نشین
 خدایکی از خانه کوی
 منبر کجای برآمدن
 زماستی بود و در بخت
 سرودی که ای بخت
 بگو تا کنیز چاره بخودی
 عودسی این مجازم بود
 همه دین و عشق بر بخت
 در بخت نشین ای بخت
 یکله طرنا که نجات
 از دستان بخت نشین
 زان مرکز کلوز غفلت
 ازین لیسان کابل خور
 جواز نشین کل خبر دهم
 نفوذی از دستان ای بخت
 آلهی خصل خودم در بخت

نکاتی

در بخت نشین ای بخت
 تا عود بخت نشین ای بخت
 زمان بخت نشین ای بخت
 رشای یافته بخت نشین
 بوده ما میان بخت نشین
 اخصاص و اعتقاد بوده و تحقیق پیوسته که در ان ای بخت
 ملک قریب بخت نشین ای بخت
 در برابر بخت نشین ای بخت
 بودش نام که در بخت نشین ای بخت
 متا بخت نشین ای بخت
 خوب یافته ما باطن بخت نشین ای بخت
 دو غیر از بخت نشین ای بخت
 درمی ای بخت نشین ای بخت
 در بخت نشین ای بخت
 خود بخت نشین ای بخت
 در بخت نشین ای بخت
 میباید بخت نشین ای بخت

غایبم از یاد پاک را
 که خورشید در احوال جام آورد
 از دلان و از قریبی
 که نامک امید را نداشت
 سخن در پیش غفلت
 پرستار او در غم زار داشت
 یکی در حرم پایست ناز
 بی نشیمن زهر خواست

خرمیاد و طهارت پاک را
 شراب شمع زهر تمام آورد
 و زهر مشکینو در کام نام
 که کربس تر ز غم آورد
 از دست که زهر کربس است
 طبعکار او در درد سحر داشت
 یکی در خوابت ناز
 بر زلفش آفرید خوان

کند طلب بزم خم نادار
 زخمی از بسین مویار
 خادری را که زار گشت
 بی داد و دلکش بادی
 شایان ایت بر رخ او
 از بخت گشتش و فزون
 ز خمار گشت است
 موی گشتان چو از جام
 ز شوق تراشیدن جان دار
 صفت را بر بزم سیر
 از شوی دلش زبانی
 ز لطف او بر او تصور داد
 بی هر گز صیاح و عمار
 شمری آن ز دانی
 بدست زلی تبع گرفت
 بدست بی هر عام نیست
 در هر چشم نهاد است

در جاسوس غفل تر لادار
 بکام طلاق است هیچ دار
 کز هر بدیش گشت
 گشت غفل او که از پای
 کز در و زبانش بکام
 غلاطون دل ز غفلت
 بد و زوریش از بی خمار
 سیرت را دم بد و بر
 دانی بد و غیب زار
 بکار و در مرقه زار
 بدی که گشت عام بدل
 گویند تر و زخم زده
 چارست با هر سر بهار
 کز او دم از نشانی نشان
 بد و زخم لادار گرفت
 بر او دل زاده گرفت
 نهال شام بهار است

ابرو رخ و کاین رخسار
 مودا چنین کردی می بکار
 خوشش کرد و قلم در زبان
 خاتمه لفظ سرب اورقم
 زلف مودا شمع گل خیز
 عینت کرد که گوشت بی زبان
 که در کوشش دیا کتب
 چنان بود بر طهور از دست
 پارسایان بنزینا پیاد
 برازند آن بزجاجی قوع
 فروز درازان غرت از کاف
 خود بهارش برانام
 پارسایان از خاطر شمار
 بگلشن برشته کلاسنام
 به آه و این از کجایان
 پارسایان کس کوی تو
 شمار رخ و طبع آن

و با طاعت می آید برساند
 و مع حکم را از دفع قوم باز
 نبرد و بجز نقض از او زبان
 نهند هر آن لفظ اول قدم
 درست و عظیم و بسیار
 بلفظ عزا و اول گشت در زبان
 و گشت با حق و اول گشت
 که در سینه از زبان گشت
 از آن فرور محکم که بر زبان
 که گشت بر او و در وقت و در
 و در آن خاطر را جان
 اگر کوثری که گشت
 که در سینه از زبان گشت
 بر آن از آن که گشت
 که گشت بر او و در وقت و در
 که گشت بر او و در وقت و در
 که گشت بر او و در وقت و در

۱۱۷۹

چای با دلخواه و خوش بود که می‌خورد
 بقیع لبست نقل در دستم
 زلفش با ده و هزار بار می‌دوان
 پایای بوم قباد و خشم
 بدو در کرم و کرم و خشم
 رست کردم رسانی این
 جوار جام شد و خشم
 نثار تو فایم و غریب
 که ایام که ای بسا
 فرایب شود کاف و کون
 زنی طغری می‌برد که است
 و هرگز زلفتش خوش
 خدا شامد و بان که
 شوم جوار و سوسنی
 توان جام و جام
 خازم در حکم و خشم
 که زده زنده و خشم

بجان خودت که سرخ سپار
 بکشتی منم ده سوزند ز دم
 که روز و نگاه و مستی بران
 جت کمونی بنده برادر ارام
 پریشان کنم منو خاک هم
 نه نام که غش و غش زین
 بغوش کشیده است دست
 که کیم خود را شست باغ غشیه
 چه وقت خوشم بردار ارام
 چه پرواز اوقات ابرار
 که لطف ساقی نباشد با
 ارمان باو از خون کرم غش
 کنم به چرون زاده سقا
 که نظر در کار عین غنا
 بهیجی که جان به پای است
 از دال بیکم شوق ساغوش
 که در زمان و گذرد ارام

یاد و کرد و هیچ چشم نداشت	خند خفت محفل اگر بود
لایق دید و از دودن دعا	اگر ملک او دین از جفا
کسی در نظر از ایام داشت	که در دست این عالم داشت
سر زده بود و در او حسرت	بدی می بدد انفسور است
دل از دگر زده و شوش دارد	عیانت آغاز و ایام دارد
چو آینه را املات و کرات	اگر صاف است آرد بر کرات
کسی نقد ایام تاریخ کرد	که از غنیمت آید و فرج کرد
آه و بیهوش ایام و زمان است	که سال و روز و وقت و شب است
بیا ساقی از مژده و ارمان	بیا ز بخت و چرخ و جهان
ز غنیمت این اوقات شکر	ملاوت مایه و مصلحت
شود زهر و زهر است چو عسل	بدان اگر موی غنای
که از طاق ابرو نور و قیاس	نارنگی و شمع نیاز
بوس کرده ام کعبه بی خبر	که کرد و اگر گشت کرد
چو حافظم شکفت باغ	ز غنچه زده شد و باغ
ز ناز و ساجی و سلام	که در دین کشی که با سلام
چو راه از نیست میان و راه	که از راه و راه و راه
چو سبیل که خویشت مایل شد	که با مایل و دل شد

بیت را بر سر نهاد	ز بخت نشد و قف نهاد
بختی نمود در سر شخت	بختی نمود در کام جانت
چرخ فراخ اگر بخت	کلفت جگر و باغ و فرت
ز رخت دل از دگر خرد	که در خورشید و در غم
کجا چیده بخت از دگر	ز غنیمت و غنیمت و غنیمت
بیا خوشی ترا زده و کرد	جهان بر تو چون دیده و کرد
بایس که در دگر خرد	عجب که بختی و بختی و بختی
بر سبیل خدا بگذرد و کمال	کمن که در دگر و دگر
ز سر بخت این خود و دگر	بخت و جان و دگر و دگر
ز عالم بگذرد و کمال	بختی و بختی و بختی
ز صاحب طال بفرود	ز بختی و بختی و بختی
ز او فاج و دگر و دگر	خوار و بختی و بختی
از بخت و بخت و بخت	بدون که در دگر و دگر
خوبت نمود و بخت و بخت	بختی و دگر و دگر
نخود و بختی و بختی	بختی و بختی و بختی
بیا و بختی و بختی	اگر توانی و بختی و بختی
و در بختی و بختی	ز آن که بختی و بختی

تا ز من فکر کردن بجا
 در هر کجای که زین آستان
 شال و صباغ و خنجر
 اسبش ز غار در کوه و تار
 جندی برادر در پیش طاق
 نشاء بر بام او نظار
 شود حضورش فراتر از
 ودان با کلاه سرور و زار
 سبزه و خرم و خاک پاک حرم
 زستان تصویر صفت و طار
 کند روح باقی که انما کند
 معنی نقیشتی که آرد روی
 خویش از انکس خنجر و سگ
 سطره جان از انما رنجور
 سحر سار پرورد و فیض شام
 زین و قوام که گشتند
 و نایای مرده و سخا و ستیاس

که در پیش خورشید
 کجک مجزه اوت کون و کان
 ز جاب و کجی حجب
 که مگر در دست اکار
 خود خنده کار و خوش کار
 ز کمر بگرد تا به دار
 کند که نایه میراب او
 ز غر و کد از از خورشید ساز
 کل جام سحر و زباغ ارم
 کل و لاد و جیب باغ و عمار
 ز حیرت خورشید و باران
 همان نقش که در دست ارم
 و پیش کیمایت بگو و می
 ز مگر برادر در لطف و حر
 ز قدال و خورشید در زار
 که در حرم کوه و کج
 غرافت نرم و اوب و شکار

لایله

کیمایت است در باغ
 بر کشته از پیش کیمایت
 در انهار او تا ز غار و کان
 بر جوش کل و نود و سیاه
 ز دوشی مطرب و نرنگ
 دگر تا را بسکه نرنگ
 و غفلت حرم و حیرت
 گزینش از نقش ارم
 شگفتی چشم خدای می شود
 نیاید ز کس حق نرنگ
 بد و زش ز غنمات و طهار
 به یار او پشت از امان
 جهان پشت با خور و زهری
 بهر جا که خوش و ناگاشته
 جوازند هر یک پندار و شن
 کشتی جویش می در صبح
 چو شکار باغ و سخا و ستیاس

بنویسند و کس اری
 کل و نود و سیاه
 دود آب غنم و باغ
 شد بمل و کل هم ارم
 فرو چکند از نرنگ
 توان که نرنگ و کیمایت
 دمان قوه مانده از خنده باز
 کل غنم تا خرمای و حیرت
 گران کند و کیمایت
 نهاد این بار را کیمایت
 کیمایت در و نرنگ
 سعادت غر و کیمایت
 بسیار و زنده و نرنگ
 ز کیمایت و نرنگ
 شود و کیمایت
 نزار و نرنگ
 جوازند هر یک پندار و شن

به تو در کس پیش
 چکانه خون من در آ
 در مشت کدو کش
 اگر کوفتش خون بر
 فلک را تا جگر بی قرش
 زمرگان اگر از جگر ز
 تویی غیب فاش
 ملک را بول زخمها گرفت
 جز لاش کروی و شکسته
 ز چانی که کل یکسر
 در خیزد از چرخ و شمشیر
 در پس ماه و خولی و جوی
 چنان باده نشکر و میاز
 حیات ابد خنده در پیش
 مکران خوان ملاحت دق
 لطافت ز کبرک تر بود
 صباقت ز آب شکر در دای

نه خون مدور در گشت
 و نه دوزخ در عین است
 نه دوزخ در هر شقیقش
 و نه کی ز جوش پروش
 ز دوزخ چون دشت در با
 یکشافت دل آینه سر ز
 که روت و صف در خان ز
 کانه از ابرو و جگر گرفت
 کوه تا ز جوش طالع کوه
 تا شاست ز چرخ پای نظر
 قدر زده رنگ بر آفتاب
 نشاند ز سبکی بر کلاه
 اگر دوزخ و خورشید زان
 صفای کبرش و دان کرد
 تیغ امداد لطافت دق
 لاف ملک کرده در چشم
 بخت ملاحت شکر فاکر دای

در این چشمت چه کلاه
 در این خراب نظر
 شمس برای کهای بک
 ز افق صف آرای خیل خور
 برای سرانی که کاسیا ز
 پر از آفتاب شکستهای می
 ز دلفن بر دو رطلعت بدن
 بقارانشان سواد طراز
 تا زدم آن حال طوطی
 میخفت ز کج دمان
 نمک را در از خند و خند
 چو دوا شود ز دشت خمرگاه
 نظر اصل دل را با تمام است
 خاک کاران باده بوی
 که اندازد آن باده پرو
 اگر عکس جانش قدر کباب
 نزد که نصیب یک لایع

زینت به واریت کلاه
 زاکت پرست تاباکر
 که مرده کدو کشته ابرو
 به نزدیک نزدیک با و دور
 کلاه نشان میردوان نماز
 بآب و قاشق کله در دای
 بنا کوش بایده کوش خمر
 سطر بطوار زلف دراز
 که شکم جان صفت در زنجار
 سکر مرده کاروان کاروان
 جراحت بدیده و خمر گشته
 رستان بخوابند خمرگاه
 بنام بران مکر در تمام است
 که پان مرغ یکمان درد
 بایان شود کفر از غم
 زینت بخواب و بایوت تاب
 زروش توان کرد و دوش

اگر خشت نقره اول ده	که ای بای بر فوق طغری بند
از ضعف یا به درگاه	ز بار یکت رسد سکن در
ز ندو که غلط و لای	پری چهره کرد و در پای
فشان که گشت اهر خود	از و یکت ز کرده از خود
یکی که گشت و شش نام	جوابت کرد و لال کلام
بخور که او گشت شش	چو ریش بدست شود خیا
بیا که که غلط و شش	تغیر چند ز منو یک
بخور که در دهن شود	ز لاش کند مرد نام در
بجودی که اگر از و تم	ز منو بآیت مایه دم
کر از وی سیکه شود غدا	کلی بخور و یکت در گدا
یکد از وی از طوطی	ز سر کوشی دم با به خبر
فشان از و در بخور بال	خوابد بپاوسی حق باغ
بر و کفر چهره که در بکار	و در از پیش کل چید بکار
ز نورش اگر گشت شود بهر	شود بر خشت حال جرم
کند قفس از و که در ایست	شب اول آید با و کمال
به نعلی در سرفش عالم	پیش که آید و نام
از و که حسن ساز و ده	که یکت بهر خورده است

کی میماند

کسی در مصاف نموده	کسی ز بار بر ایستاد
بند از و شش شش	در بطوط بر خورده
کسی که شش شش	جوابت کرد و لال کلام
چو بهر زبان مرز شش	بوزن خند از دست شش
خود نشسته و در گناه	کن از خشت که گشت یک
علم بر خورده و شش	جوابت کرد و لال کلام
سرش در پا شش	ردای و در لای لای
صلح اعلی را در و گدا	چو بهر لاش طوطی
باین نشاء شد که شش	جوابت کرد و لال کلام
شربالین و ساز و ده	پاسا تیا زده و شش
در میان تاس	دل و جان بماند کردان
تیاست حالت در شش	اگر تیا با و در کرد
چو بهر شش رساند	تیا سازد از بهر و شش
در کعبه و شش	خشب شش از و شش
بر کعبه و شش	چو در و در کرد و شش
اگر شش از و شش	چو بهر شش و شش
تو دانی و شش	کفر مردم بر شش

پایا تو ای دایه گفت کی	بنا که کز آن بیستی
کود که کز دگر و دگر جان	بدل نه نشان بخت ازین
بنام طلب بر تو دم جان	ز کم کرد و خویش بام جان
به توان هر دو شش و پند	کشد پیش که کز شست
کسانم بر سر یزدان	نهان را نهان و میان
پاسا تو آن آتش تیار	در پیش خشت ساغر بار
زنی آتش در دودن بر تو	تجای سدرای خلق بوز
کیا بد جو تا راج بکا	ایدی بگرد سر راه
و هر کز آن آتش نشاد	که کشت در دشت بر خاک
ز نه چون شمشاد زخم	بنا هم سدرای غار علم
پایا می رود بر دوا	توبت بر تو در دوان
شد از اطلعت صاحب	بنا که کز آن با و پر جان
کود در خوشی است	بنا که کز آن با و پر جان
پایا هر سه و پنج	که میزد از خنجر شمشاد
بدان شرم بر من طالع	که کز آن آتش در دوان
نودا که شمشاد و آن خنجر	بر دشت شمشاد نشاد
پایا می خورای ریاض هم	انهم در از کز سحرای هم

بنا که کز آن

بنا که کز آن بیستی	بنا که کز آن بیستی
بدل نه نشان بخت ازین	بدل نه نشان بخت ازین
ز کم کرد و خویش بام جان	ز کم کرد و خویش بام جان
کشد پیش که کز شست	کشد پیش که کز شست
نهان را نهان و میان	نهان را نهان و میان
در پیش خشت ساغر بار	در پیش خشت ساغر بار
تجای سدرای خلق بوز	تجای سدرای خلق بوز
ایدی بگرد سر راه	ایدی بگرد سر راه
که کشت در دشت بر خاک	که کشت در دشت بر خاک
بنا هم سدرای غار علم	بنا هم سدرای غار علم
توبت بر تو در دوان	توبت بر تو در دوان
بنا که کز آن با و پر جان	بنا که کز آن با و پر جان
بنا که کز آن با و پر جان	بنا که کز آن با و پر جان
که میزد از خنجر شمشاد	که میزد از خنجر شمشاد
که کز آن آتش در دوان	که کز آن آتش در دوان
بر دشت شمشاد نشاد	بر دشت شمشاد نشاد
انهم در از کز سحرای هم	انهم در از کز سحرای هم

جگرش پادشاهی کند
 ز دل زنده گردید این پیش
 اجل از آن چاک بر چست
 ز پای دامن انداخت
 نظیر پوری سبک عکس
 کونام دل نایب شگفت
 جود از سر سبک معوی
 جود از ده کج جان است کل
 نمی آید از جان و تن چک
 و صفت جان در دل جا
 پاساقی اگر از جان دل
 بدین کهر با بی رف حال
 بد آن عین می برضا
 گویم نرم نمی چون قزین
 و در زمین اخرو و آسم
 بخت از آنوقت قزین
 شرای که کم کرد در کوی

کسی که از دل گدایی
 خدا بکند از دل
 اگر در دل در انداخت
 دل و دوستی جوهر بود
 جوهری دل نذر چار
 جودت ز دل شگفت
 که از راه دل بروی
 نباشد از غیب نفس دل
 بدو ملک در ابدان آوار
 شرط که دل شوی آشنا
 که در کف دست دامن
 بچرخ آید با قوت سیال
 که سازد خوش سیاهی
 بچرخ سیل از او زمین
 و هر که از آن خروانی ختم
 است که در اساقی کرم
 پاوت و جگر کند کوی

بکش

نباشد و غم و غم
 زنی انصاف کن
 پادشاه که از کوی
 است که در اساقی بی
 جهان گشت از کوی
 خدای که خرو میدان
 دست کرم تن جهان
 در مجلس سبکی بود
 نوی گشت از کوی
 هر کس برست از کوی
 و کرم را در کوی
 است که در اساقی
 بکشد از کوی
 که کیش و در کوی
 مراد حق را در کوی
 جو راقی بنا کوی
 جو ستاره را کوی

کلام و زبان گشت
 که با غم و غم
 نه عیش با غم
 برافرو ز غم
 بر کف غم
 بخفتان در روشن
 آبیت کرم
 که در غم
 است که در اساقی
 پیشان تراب غم
 صف شر را کرم
 و میدار حق کرم
 مودت در قضا
 جوینا کرم
 است که در اساقی
 کفی در کوی
 که صد زده غم

چه اگر کار زود در میان را بدار
 اگر چشم زاده نمی رود شور
 کشمش چند از پند نایب کرد
 کشمش بجهادین کرد
 بر از نرم و اعطای شورا
 گفتن را به خط کشم او بر
 بخیر بود اگر در موی
 خوارم ز حکم و سر کشی
 که ما چون بر شود از رضا
 با و ان عفوان کسی بر دلی
 کشمش از پیشه عیور
 دامت ز کندن از غایت
 ازین چوب با خود بکوبی
 بتعطیم بر زاده نام او
 برده می گو زاده انصاف
 و کار زده این بیکر و دار
 در کشم در آن غیر زده ها

چه است خود در میان را بدار
 چنان می بودم و در آید
 خردت بدستی جسته
 سرش کشم بل مرتب
 میادم میاد و شب گویا
 گوشت که جوابی
 نویسی دعای تو بگویند
 از آن می کشم شمشیر
 کشم در زمان و کز اویم
 گوشت که ساخت از لای
 کشم در خوابت عاقل
 اگر کشم که شمشیر
 که در کشتی بر او خلد
 که درون جایت از نام
 غلط کرده مال او ساخت
 را خوارش را می با خود
 بر دل و دل ساد که از انصاف

دینا

درین که خود می کشم سر
 می کشم از باب جوش
 که از عیب و عار خودم
 چراغ خیر از آن بر زود
 بر آیت تا چند یک خودی
 و می شادیت در کشم
 برون تا ز پند اویم
 می جوای از به از جان
 می کشم از زور و جوش
 بهر طایفه ای که در کشم
 بود که خود و دوستی
 اثر در یکین دعای
 سبزه سیم ساد
 سبزه که بر کشم غم
 سبزه هم نشان خود را
 کسی که ز این نکل با کشم
 توان و سبزه ز در کشم

اگر برده بودم از روی
 سرت کوم از سبزه
 بغیر بفرق خود یا نه
 شب تیره ام را بک
 بلای ز کیت یک خودی
 که خود را در آغوش خود کشم
 نفعش از این کشم
 به کام ز کیت کشم
 گوشت کشم درون کشم
 سبزه که در کشم
 جنون که طیفان زو کشم
 که در کشم ساق و عاقل
 درین عالم است سبزه
 که زود بر کشم این کشم
 بین و کشم سبزه
 بر کشم سبزه
 برای خدا و برین سبزه

فدی که رفتی از من
 اگر عشق دکان منسک و باز
 نشد عشق تا جگر
 نشد عشق تا مرد میدان
 عشق شد خاک کوی غرام
 وقت حرامت در دین
 زهر کوی که عشق پای
 طلب کرد عشق زار
 بر زهر عشق جان برود
 جوار از آتش کشتن
 آتش عشق در خون غرام
 پیاسا می آرید عشق و نور
 پیاسا می آرید و شش خند
 در آن باد که آید رسا
 که آدم عشق بست در نظر
 بنان سبیل را از چشم تراب
 زده بوی خواب دل در جگر

کی بود با یکاوی زبانی
 که بخت یکشت که لای
 نیش خنده باز نظر بال و پر
 شد خنده فزونی و بخت
 که تامل پی بود بر شکر
 دم تنه جویت باین عشق
 طغی نمود از کوه میدان کوی
 بر دل کشید عشق و سر باز
 مسکنی و کافور در دین
 اگر گویت بر من بخت
 عشق خوشید هر جام
 که بر دل خورده هر جامه
 که است بخت عشق سپید
 بی طعم دیده که نه
 سبیل زشت از چشم تراب
 که بخت فزونی و بخت
 ز دل مرشد خند زدم

ارباب

سر کیت چشم ز کلمه
 باغ جز از آتش یکد
 بخت کرد از رخ دارم
 دم نماند از دست شکر
 جهانم بخت نیست چشم
 ز کلمه بخت کشته چشم
 نهان کرده در خنده آید
 شانه آتش ده که با شرا
 و شد در زنگان شکر
 نور و ز غم شکر سپید
 نیست بخت که در خنده
 زین خنده و دل را خورده
 بختی که از کوه ام سپید
 رشت کردم از ساقی بار
 با بر لب جام بر زنده
 بود در خنده و بخت آید
 بخت بخت بخت بخت

که نفس سیر و بر از دل
 بر آورده هر چند بخت
 که بخت آورده که هر چه
 که آن که از رخ شکر
 و بی شکر است زور
 که بخت از کوه ام از دل
 که بخت از کوه ام از دل
 که بخت از کوه ام از دل
 که بخت از کوه ام از دل

اگرش پندم شد مشکبای	مرست کردم از ساقی صبح و
چنین تو رفتی نه شمع قر	که زو شعله آتش لاد
نیم را که بود از دست میزد	کمان دوش که بود از ما
براه تو شد چشم از خرمی	برون ای ای چشم می
باید سیر تو در طلب	کلنت خود را در خوش
برای تاش فروغ بحر	برادر ده از دوشم
ز شوق خرام تو ما شام	نیم را که رفت در شام
ز غم تو زلفت غم طراز	کیان شب را بر از
بودن اگر در بزم کا	ز دوست تو در غم و در
مسطح و بیکان باغ خیال	منور جرات از جال
بسیر کرد که گشت لوز	نور کرد و در ترف
کیان زین عذاران	برنج ماه در میان
شی در عدم طمعت او	جلیش بر دایم
تو که شاد از عدم بود	توان رفت هر که در
طرب اندر حرف شام	که از تو شام
ز جام تو مناب ای رو	که ستان از ماه
بنام بان تر کس	بستانم جام که

نقش ماه

نقش ماه را در میان	اگر در سازه و شد کوی
بویا کس نیاید و بدو	نزد کرد از شمش
ز شوق تبین از بزم	بلی از و بر در چشم
پاسا قی از جرمت	ازان رخ میزد ز بزم
که چون در محبت	نور که شمش
بکماند که چشم بر	ز غم زین شمش
و اقیاب از درو	شود و ج که در شام
چشم در اید بک	شد از بین
بهر چشم تو	شب تره
مدح خاری	کند که ره
بش غم را برت	کشی بنیاب
بدو ساقی آن	که در و بزم
مرغ غم بر دست	نور ساقی
تو یک برت	تو که شمش
رست کردم از	که غم و جوانی
از رخ و در	بلی شام
صبار ز از	بهار گل

موی

نرم ناستی تو بماند	نرم ناستی تو بماند
بمانم ز دهر فالت واز	بمانم ز دهر فالت واز
بی غلبه سیان و السلام	بی غلبه سیان و السلام
می لاد کون برود و بر	می لاد کون برود و بر
بدنه نغمه های تو هم سوز	بدنه نغمه های تو هم سوز
شده بمانت آغوش من	شده بمانت آغوش من
ز رخ طبع درگاه و خورشید	ز رخ طبع درگاه و خورشید
چو با عاقبت دست معانی	چو با عاقبت دست معانی
چون در پی فیه درگاه	چون در پی فیه درگاه
رفت که ز شکست تم	رفت که ز شکست تم
کن غم بر کوش ارباب	کن غم بر کوش ارباب
ز جوق خفاشیه اسبان	ز جوق خفاشیه اسبان
گرفت رانایید و جان کرد	گرفت رانایید و جان کرد
پادشاه نغمه بر درگاه	پادشاه نغمه بر درگاه
پامطر با برده سادگان	پامطر با برده سادگان
فرود کوبستان راه سیاح	فرود کوبستان راه سیاح
کسی که درون صفای	کسی که درون صفای

چون

چون مرا دیده کردید	چون مرا دیده کردید
منفی ساز خیزد بر آستان	منفی ساز خیزد بر آستان
سازد و پاره سازد و آستان	سازد و پاره سازد و آستان
کسی که شسته و شسته	کسی که شسته و شسته
برای ناست نظیر کشایی	برای ناست نظیر کشایی
کیم از چنین برده بر کش	کیم از چنین برده بر کش
مغربی و غنل مغرب	مغربی و غنل مغرب
پای تو را سازد و برده	پای تو را سازد و برده
زافرو کی مرده و سرور	زافرو کی مرده و سرور
اگر می دهم باد چشم	اگر می دهم باد چشم
اگر می زنده باشم در راه	اگر می زنده باشم در راه
در اوج تو و دلم بر زنده	در اوج تو و دلم بر زنده
زیر بر کشم که دلق وجود	زیر بر کشم که دلق وجود
زیر دست و پای میرا به حال	زیر دست و پای میرا به حال
منفی باز زد و دراز بود	منفی باز زد و دراز بود
زین زخم بر تاجی است	زین زخم بر تاجی است
شود چنگ بخت بود و شاد	شود چنگ بخت بود و شاد

چون مرا دیده کردید	چون مرا دیده کردید
منفی ساز خیزد بر آستان	منفی ساز خیزد بر آستان
سازد و پاره سازد و آستان	سازد و پاره سازد و آستان
کسی که شسته و شسته	کسی که شسته و شسته
برای ناست نظیر کشایی	برای ناست نظیر کشایی
کیم از چنین برده بر کش	کیم از چنین برده بر کش
مغربی و غنل مغرب	مغربی و غنل مغرب
پای تو را سازد و برده	پای تو را سازد و برده
زافرو کی مرده و سرور	زافرو کی مرده و سرور
اگر می دهم باد چشم	اگر می دهم باد چشم
اگر می زنده باشم در راه	اگر می زنده باشم در راه
در اوج تو و دلم بر زنده	در اوج تو و دلم بر زنده
زیر بر کشم که دلق وجود	زیر بر کشم که دلق وجود
زیر دست و پای میرا به حال	زیر دست و پای میرا به حال
منفی باز زد و دراز بود	منفی باز زد و دراز بود
زین زخم بر تاجی است	زین زخم بر تاجی است
شود چنگ بخت بود و شاد	شود چنگ بخت بود و شاد

با اخی منی مرد و کشت
 خوش کشت کشتن برین کوه
 شدم با بال بجم مال
 بلکه نبود ز کوشش ما
 معانی که از خاکم کشت
 و ساقی کند معاشی بکار
 و بر معاشات نگر است
 چشم بهر طرفه و روی کشت
 جم جم کشت و در دوز
 دشت کرم کوشن قاقال
 بر کشتن کلاهی خوشی ما
 کوشی کوشم از باغ کشت
 و نم افشان یار
 غازی که کوشد شمشیر

برداشت باز سر ستم
دور مردمان ویران
باز تو را در سر خاستم
کارم تو خوار گزاشتم
که از تو خوارتر گزاشتم
همه بهار در خیزشتم
خرد را در غم خیزم
از تو خوارتر خیزم
که بهر باره و در خاستم
کنش از آن نظر خاستم

عمرانی

و خوش خیزه غلط امان
مجلس ازین پیشه دارم

[illegible]

نام چار و ده در کجایان ما
 چشم بهار عجب و دید
 که کسبند هر گوشه در بهار
 نشسته بر عجب صبح و دل
 صد خوش آید به آید
 آری کجایان در و در و در
 توان از آن در و در و در
 با و در و در و در و در

در و در و در و در و در
 چشم بهار عجب و دید
 که کسبند هر گوشه در بهار
 نشسته بر عجب صبح و دل
 صد خوش آید به آید
 آری کجایان در و در و در
 توان از آن در و در و در
 با و در و در و در و در

دو چشم چشمه از دهنم زمانه از اینک میروشد گردد هم حرف از این زندگی در آینه خفته شمع کرد رو بسید صاحب کمال از لب بر مبدون آید بجسالت کجاست خود رو کرد از این دلکشی	سخت غمخیزان ما ز مردم کای کای کوان که از ما ستانند و آن جلای در چشم حیران برای سبب میماند نماند ماه و خرم نایمان که برینده از کویان گرم کرد از این دلکشی
بیا ساقی ایوب و دیان از این روزگار خاتم درد و دلم که در دهن بنا و کمران ایستاده بر زده که از دهن آن کنار چایان یا سخت افزوده ام بنا و دهن خسته زندگی بیا ای طب برضائی	عزت دل جهان رخسار که ز دوست از دست میسر که از خاک بر سر گشته روی که در کفش زبانت گیرد نهم باج بر گردن دروکار چه افزوده و خفت افزوده ام برستم در هر خط سبک بکای علاج برضائی

دست و پیر رسید در دست پدر بر می برده چون بر سر
 دو کاشان فوت شد پاره سالان میرفت او پدر با بر سر
 رسید و وقت خود خوب بنگرید پاره در در المومنین
 قوین و چند روز کاشان بر برد و خیر بر فرسان رفت
 و بعد از زیارت روزه مطهره و کفایت با من و الا علی
 موسی و القاضی الخ و الله مستند که گویند که در هر روز
 با نادر و محمد ملک الشرا و فرسان میرزا و خجسته و
 و با جباری و محمد و برادرانی او در باب هر یک ده نوبت
 این کلمات در دست خرم و اله در لاجورد و خرم
 با نیت خاتم محمد و دست و تازه از خاق آمده بود
 شنید که گفت هلال میرزا او را یک در کاشان او را
 یکی از آن که نامش نکرده و خبر دایم بجهت دیوان او در
 حدی که غریبان کشتن نظم در کمال الفاظ هزار درستان
 نوبی بر سر رسید و سر که در خان خوش المان جز تر شاد
 معانی بر شترین خیر او را میست و مراد و بارگاه است
 و شایسته درگاه هدایت حضرت از کرامت که بکر
 احسان او منسج است کشتن و در و فراموش و خیر

باور از بارش کین شمع است هر بانی که در کوه کند
 گویند که باور را که تو منظره نه چنانست باور باد
 بای فرزان که سر که در جهان حق تو در جهانست
 تدبیر غرض که هر چند مایه لطف بر اینست که
 و حیات در پیرای معرفت که دانش ملی فراخ است
 و با هم قطع مایل شود و عوام بقدیم رساند حضرت
 سببی بید و غور از خرد و دل یافت با عقل عیان
 جویون درین طلب که عمر بر رویه و با عقل عیان
 یکسر تانی شده که پادان علت کشاد و معلولان کاشان
 از شفاعت نادر حضرت بی نهایت و تربت سرافقت
 بلا غایت تربت صافی لا تقطعه من رزقه الله شفا بخشید
 ما بر کوه و در کوه پادارگاه اطیبت عیان که در میان
 میرسد قدرت که هر چند فرامان در زمان هر یک که
 و در پیرای بی پایان معرفت ذات مستغنی از صفات
 خودی نمودند و در کشت از دلف دیده و فریفتند که
 چنانکه شاید و باید بکنار یاد روند و هر کدام از شرفان
 و شیشمان دوران که بر رویه تا متر نورانی نظم و شرف

آسمان نورش را روشنید
 کبریا مفعول را مطهر
 مقتضای جهان خنده چنان
 بشواریست زنده شد
 و او این حرف که بگفت
 نفسم غریق اورد
 چاکش جریل و بیکش
 مع جوش خدادادین
 در آل و اولاد و عترت و رحمة طاهرین و طهرین
 منظر نوم طاهره از تعقیبات کلام مجتهدان سیدان
 علی و اولاد و اولاد علی که کتاب الله و قرآن
 متین کتابتیم و مبین هدای کیم اند منقول
 مشحون انوار علی محمد و آل محمد در تلو و تکرول و تظیم
 در ملک عورات و قیام عورات الله علیهم السلام بر خیم
 سرین زینت زبایان با طفت و نیت سبیلان صافیت
 محو خاک که مرکز دوزخ و قضا و قضا که بس از بخت استوار
 یکشش باید که مرکز و سعادت بخش کام غیر خدا
 نور حدقه فصاحت و زهد و بلاغت بکر که از اقبال
 و فرار و گشتان کلین احوال بحر معانی و حقایق
 الاول الی آخر در حقه الله التواب العبد المذنب مرزا آقا
 اکبر خوانکارش بگفت بند او را کی از بسته دوزخ و آقا

سازگار

معانی کبریا که نازکی پرستد اگر از نجات و خوش فانی
 از وقار و بکینش لایح و حسن صورت و لطیف سیرت
 پشش و اوج بود خلق از جند و فرزند سعادت فرخنده
 پناه جنت از امکا و العون فی البعاد رحمت سبحان و اعلا
 انواریت و جلاله مذکور بکمال و سال و زارت در انوار
 کاشان قیام نمود و بعد باقی عمر را تاجین حیات و کلاه
 مذکور گذر سپید و میرای مش را از بخت و اولاد
 علمشده و زینت و زارت و زینت و زینت و زینت
 نظارت و ایالت و مملکت و امپراتوریت و اقبال انوار
 اهدایت و احوال و تاج و تاج و تاج و تاج و تاج
 فاطمه که رفاه شریفه منقول بود و شرایط امر مذکور کبابی
 و در این حالت او فاش سعادت و مدد کار و عروج
 یکدشت و در باره کار ساز در دامکان و زده و زنده
 و خورشید صفت بر تو انعام از خواص و عوام درین
 نیکوشت پس از او نویسد کی دیگر شده و تازان
 که آ، ساخت و در بطن مذکور تیش منقوشه و اکو درین
 رتبه مجتهد را به غیر شایع المعظم سنده و به نام المصنف

بمقام کبریا کل خلق میوت بقدر وجوده را از مقام بر
 پر وخت گزینش کردن و در کار و تعلیم بقدر طبع
 ظاهر سافت و باطن هر سافت بکمال اهل کتاب روزگار
 و دلش با تمام رسید و در قضا و قدر و وضع و وجود
 یک نفس هیچ کس در خط جازه کشید و شرف قدر و شرف
 عرش را باطن و صفت یکدیگر فرودید و فعل و نقیضات در توحید
 برات نبات و خرد و نظیرش رسانید پس معیون کل نفس
 الموت از کف ساقی اهل ذر اورد و خود کشید و در کار
 عزاد و پیش از آنکه به نیم کمال بشکند هر مرتبه بر ما و خداوند
 آن کمال که خود فرود آید ^{نکته تمام با و پیش برود}
 پیاده بر رسید در ظاهر و ^{امیدوار و عکس} وجود
 و گویا تا تعین پذیر از عالم لایم و بر هر گوش جان فروخته
 بود که همیشه بخواهون و خوشتر ازین طبع غرا یکی از گزینهای
 طبع و تادش بود و توحید می نمودست و چون چشم و دل
 و در آن کس و قسم بسیار بود و در آن کس بعد از فرستادن
 و در بعضی حیات بقدر اهل داد و گوهر رنگانی در بعضی
 تا بعضی در روح نهاد و ظهور خلقت در ذرات اندرون

خان بخت که در خون نشسته تو کاش ^{چو گشت تیر بر}
 سبزه ^{خاک و خون} می رسد و در مقام ^{دانش} و دان ^{مرد}
 بنده سحر می گوید اگر چیت بظا بر زبان گفتار ^{که تمام}
 بر نیا و مال غره جیش ^{که باید} است و ضرورت که شربت ^{بکبار}
 بی ای عزیز دنیای عذار ناپایدار را عادت نیست و ^{حق}
 سستگار دل از او شود چو چمن که اهل ذکا کاههای
 راق و نشند و باس ماتم و صیبت پوشند با جو
 یقین است که این شربت چشیدن و در حال امانت
 منت سراسر فانی برخت خانه باقی کشیدیت بر صبر و ستم
 و و ای بنود پاپیال التین و العبر و امانک ^{الا ما الله}
 باید بر و دست احصا و برونه ^{الفرق} الله و اما ^{الفرق}
 زو را بکند بنده که کردن نهند و نواز ^{و تارخ} فوت ^{را}
 و اندکان سیاحت و نقابت پناه غوث و معالی ^{که}
 زنده اسادات و الا شرافت ^{الغیاب} غریب و ساق ^{از}
 شرف و این ^{السلطان} الطایفه ^{بی} که یکی از اسادات ^{بلک}
 کاشان و درین باب رابع غرایب ^{فرموده} است ^{رابع}
 چون بر تفرقه گفتند در بر کرد و در آن ^{میدان} خاک ^{چو} بر کرد

که یک نادر است از قریه بی آهسته فی الحقیقه می دان قول
 و معر این کفار الفاظ و کلمات و معانی ابرار و است برادران
 نطرت خواهد رسید و گوش مستعان حاجب پیش خواهد
 شنید اینک کوره عاشق حاقق در این **بخت**
 مرکز طاق و کفایت کرد **بخت** یار و کفایت کرد **بخت**
 یکی و در درخت و درخت از نام خوانند که از **بخت**
 و یکن جید و است بر کم و لطف در باقی **بخت** و در **بخت**
 و در **بخت** که چون این یک **بخت** و در **بخت** و در **بخت**
 و در **بخت** و در **بخت** و در **بخت** و در **بخت** و در **بخت**
 برین و در **بخت** و در **بخت** و در **بخت** و در **بخت** و در **بخت**
 غایت بی غایت بر فراز اجاب برین خیار راه در **بخت**
 و برین در **بخت** و در **بخت** و در **بخت** و در **بخت** و در **بخت**
 شغری می نمود اگر بنا بر **بخت** و در **بخت** و در **بخت** و در **بخت**
 یافت باشد بهر **بخت** و در **بخت** و در **بخت** و در **بخت** و در **بخت**
 بران **بخت** و در **بخت** و در **بخت** و در **بخت** و در **بخت** و در **بخت**
 و در **بخت** و در **بخت** و در **بخت** و در **بخت** و در **بخت** و در **بخت**
 چشم از آن **بخت** و در **بخت** و در **بخت** و در **بخت** و در **بخت** و در **بخت**

بولی غیر با دلی قلمه آرد اما یاد و در **بخت** و در **بخت** و در **بخت**
 بذات **بخت** و در **بخت** و در **بخت** و در **بخت** و در **بخت** و در **بخت**
 یافت شود و در **بخت** و در **بخت** و در **بخت** و در **بخت** و در **بخت**
 و در **بخت** و در **بخت** و در **بخت** و در **بخت** و در **بخت** و در **بخت**
 از **بخت** و در **بخت** و در **بخت** و در **بخت** و در **بخت** و در **بخت**
 این **بخت** و در **بخت** و در **بخت** و در **بخت** و در **بخت** و در **بخت**
 و در **بخت** و در **بخت** و در **بخت** و در **بخت** و در **بخت** و در **بخت**

ترجمه از کتاب یک

آن با ده کلک در بخت	سازده آن با ده کلک در بخت
نموده که در بخت و در بخت	آن با ده کلک در بخت
چون نمودن بخت و در بخت	آن با ده کلک در بخت
گویند بخت و در بخت	آن با ده کلک در بخت
در بخت و در بخت	آن با ده کلک در بخت
گویند بخت و در بخت	آن با ده کلک در بخت
آن با ده کلک در بخت	آن با ده کلک در بخت

نام **بخت** و در **بخت** و در **بخت** و در **بخت** و در **بخت** و در **بخت**
 چون **بخت** و در **بخت** و در **بخت** و در **بخت** و در **بخت** و در **بخت**

[illegible][illegible]

آنکه که میفرمودند
و فضل ایشان را در ذکر
مشتاقان و زنده در حسن
جوهر کردار آنرا خویشند و علم
در حلقه تا فرماندهان با برکت
چون بنده حاضر شد از انوار
دانش که در کارها مرقع فرست

ما که زبان نشسته بود که شکر ایم
چون کاره ناکست تهرانه خرایم

[illegible]

الحمد لله

[illegible]

ماخذ بیان نشئه دیدار شهر ایسم
چون کانه ناکت تهر خانه خواسیم

یونان و دول و در آنجا
 که طرب و سرور و شادمانی
 بر سلطان و وزیر و نظامدار
 یافتند و در آن روز و وقت
 از در و در و در و در و در
 و در و در و در و در و در
 و در و در و در و در و در
 و در و در و در و در و در

ما حیف بدان نشسته دیدار ترایم
چون که ز کجاست تهر خانه خرابیم

خبرستم از قاضی خانزادگی
دو سه روز و ده روز و ده روز
برنج بود که کسبیدان کنم
بوسته و در سر سبک شکم
کلمه که در دگر قاضی
ازم که در قاضی
بازان چون شکر نام از او
ما که با آن شکر و در آن

24

دکتر مصطفی کی آواز اور دماغی شور و غوغا نسبت بقصد
 فعل و افعال که او در روز و در شب در ایشان که در کلاس
 در اول جوانی و آغاز بهار زندگی در مقام اشتغال نظم
 بسیار شغلی کرده است و در عین بسیار در اوقات
 هندوستان آمدن حکومت نیز از جغرافیای هندوستان
 و معنی ذکر آن خان عالیجن که کرده و همراه ایشان در
 الفیض کثیر و در وقت آن ملک بوده است بهر اوقات
 در لباس هندوستان در آمده تمام بلاد هندوستان را دیده
 چون در آن حکومت بود و از آنجا که رسیدن خان کثیر
 عایشان زمانه یک مرتبه آن اورا از آن کس
 و معجز و مقرب خود ساخت و قدرت و قیام در اکثر
 پادشاهت خود را به و تفویض کرد آن صاحب نظر است
 و بسیار گری آنقدر تردد و مرور نمود و مردمانی
 که در صاحبش بهر اوقات آمده و با آن ویرانی و غوغا
 و پیوسته رسیده و عمل و اقدامات خود را و کلی کار
 خود به و ادا داشت و این کمترین در سینه و غریب
 و اهل هندوستان که آن سر آمدستان الی خود را

تغی تو هم بودی که	ایا ساروشی در پیش
رمانی این دعا با دانه	بوی همین دانه است
کوی خداوند اقبال	شاه شاهان با کعبه
اگر دهم از دگر نیکو	ایدم خات از کعبه
کوش با بر طوطی نیکو	دل هم او کعبه نیکو
بفرست است اقبال	طهرش و طهرت از اقبال
هر یک دعا در پیش باد	بفرست دعا کعبه اقبال
و حاجت رو گشتی ای کعبه	نفر از زینت در هر کعبه
اگر طربش از اقبال	کعبه در دهنش در پیش
دایم در جلک و زینت	ایا قبال شاه جهان کعبه
خود دهنده کعبه کعبه	جهان داد و دهنده کعبه
سهرم دست جهان کم	که کعبه کعبه کعبه
بشیرت کعبه در زمین	بخشید ای کعبه کعبه
ز دلش جهان کعبه کعبه	فرای و فرای کعبه
شاه شاهان در پیش	کعبه در پیش کعبه
جهان دارش جهان زان	نیم دهن در پیش
نعلک را پیش سر کعبه	کعبه در پیش کعبه

در پیش

بیم در دهنش در پیش	بوی همین دانه است
رمانی این دعا با دانه	شاه شاهان با کعبه
کوی خداوند اقبال	ایدم خات از کعبه
اگر دهم از دگر نیکو	دل هم او کعبه نیکو
کوش با بر طوطی نیکو	طهرش و طهرت از اقبال
بفرست است اقبال	بفرست دعا کعبه اقبال
هر یک دعا در پیش باد	نفر از زینت در هر کعبه
و حاجت رو گشتی ای کعبه	کعبه در دهنش در پیش
اگر طربش از اقبال	ایا قبال شاه جهان کعبه
دایم در جلک و زینت	جهان داد و دهنده کعبه
خود دهنده کعبه کعبه	که کعبه کعبه کعبه
سهرم دست جهان کم	بخشید ای کعبه کعبه
بشیرت کعبه در زمین	فرای و فرای کعبه
ز دلش جهان کعبه کعبه	کعبه در پیش کعبه
شاه شاهان در پیش	نیم دهن در پیش
جهان دارش جهان زان	کعبه در پیش کعبه
نعلک را پیش سر کعبه	کعبه در پیش کعبه

این قطره در کعبه کعبه کعبه

نفر از زینت در هر کعبه	کعبه در دهنش در پیش
کعبه در دهنش در پیش	ایا قبال شاه جهان کعبه
جهان داد و دهنده کعبه	که کعبه کعبه کعبه
بخشید ای کعبه کعبه	فرای و فرای کعبه
کعبه در پیش کعبه	نیم دهن در پیش
کعبه در پیش کعبه	کعبه در پیش کعبه

اگر شاه و یکس در این چند شهر خدایان بدو
می خوردن نزد قالی از خود زده خود نایز و تیرهای
خود را از آن کتاب بچرخ باز داشت و در آن زمان یکی
حاضران بعضی خبر ایران رسانید که وی خود قطب
دوم از ولایت میرز شهاب و انجم سپاه بود از استماع این
خبر فرمود که منیر را بکایت اوی اندازم اگر کار قطب
چنانچه بود و الا قالی خان عظیم ایشان فرما دغان و اکثر آن
که حاضر بودند بعضی رسانیدند که زنگانی پادشاه ایران
در ازاد اسطبلک با بنیا و ایام در مشورت رسانیده جای
انتخاب است بیایم با همان نیت و از آن معلوم کرد قالی
قطب خواند و شایده که گویند این کلام غرض از این تفرقه
و گشتن بر وجهان پناه است و تیر و گمان و گشت گریز را و
که حسن یک قالی با نام رساند و در آن وقت فرما دغان
بنیای گفت که اگر اسلحه استخوانی و از برای کجاست خود
در ساعت فکر کن که شمشیر است بر حق است و شایه خبر
که نیاب و صنعت بزم این سلطان کرد و در خواب چنانچه
درین باب کتابی و در زیر و فکر کرد و زدن برینا در درگاه

و چنانکه فی آفتاب گردی آن فرد زمان و منتخب و در آن خود
در چنان و در آن را با جردانی البیاض خود و بعضی از
ای شاه سار و خنجر و قالی دی از بی بار و در آن جو
ایام تو بگشت و در آن بزم تو بگشت و در آن
خبر و جیش دشان بود از استماع این دو بیت بغایت
خفا شد و بعضی این را به کوهستان قالی را با خود توان
و پس از آن نقره به و در وقت خود و قالی را بعد از
وقوع این قصه مدتی در ایران دور گردید و در کوهستان
بهندستان آمد و حقیقی چوستر که گشت اول از عراق
بهند مراد میرزا محمد کرمی که در جانب پادشاه بود و در طلب
اگر بگشت خود را از آن کوه دین پناه یکس پادشاه اعهده
آمد و در سیاحت نایب میرزا که بعد از دست پستان و بی
آن خود را در کوه نایب پروتست کرد و دید و عقیده که در معراج
آنحضرت بسپیل ره آورده که تیر و برکتی که در کاه
جماد انجم سپاه خواند و مطلق شربت **مطلوع** شهاب در میان
ذرات داوود که لفظ احدی که اعات این عقیده تمام
مرحوم طبع و شوال سپیدان افضل زمان و در این ملک است

گردید قابل شرح را کجاست بندگان خویش فرمودند آن خود
بعضی جهان را سپهر خرد ساید بکنده بنوم سیر و گشت این
ولایت آمده ام نه برای طلب جاه و خمت و خست این
خست چندگاه در دارالامان هندوستان بعش و غرت
گور سید در درگاه در دراز عرض و طول این ملک کثرت
و امیر و پسر ازان با جارت بندگان خست خلعت
عازم ایران شد اکثر اعیان دولت جلای دارکان
اگر روی را رعایت نمودند تا با ما ان درانی تمام عیار
توجه عراق گردید و در برهانی و فرستادستان روان
شد که خرو و جود و جلای الدین اگر جهان گذران چون
خویش بدو نموده و در دودم و دود اگر صاحب اقبال
سکندر بود الدین جهانگیر پادشاه قازی بر سر سلطنت
ممکن گشته و عالم را از زمین عدل طبع خویش بکش
کش ارم کرده امید که تا انتراض عالم کاران و کاسی
و کسی تا انتها و لغت بندگان آن جناب را چون بی
در طی اهل راه دارالامان هندوستان رسید سرور
و اهل روان میرزا غازی و رفاه و روان بدو عالم با اقبال

بود و را دید و قیقه در در لایف اعیان در حرم گشت
نمودند و میرزای گشته و ان بعلایین است که است
ای خاتم جمال ترا امان و در بران کین و در از در
و بر رعایتها و نمود و سگینه که معاد قیقه در در لایف
گفته و در اطمینان نشود بهر تقدیر وقتی که در گشت
بند و ستان رسید بخت برف غارت میرزا بخت
افراد و دو که رای خویشند برای او و در این قرون و ان
نخستین ان ملک جهانگیریت شرف گردید و قیقه
نخستین گفته بر سپل راه آورد که در دست این خدیو
قیقه است بر سر مهر در سات غایت دولت و دولت
و در شرق و جنوب خایکان معین برای حمل و نانو
تغیث معنی در از در امان و چنین به ختم است بکوار
و دلتش کردن و بگویند است زستان خویش بر و
بیزه علم از ختم خویش بکش زبان گشته بر و ان از پی
خس و بلا گشت بکار خویش بقطع توان که بجز خور
نشد نام نشین و این جست ویز جان و شیر و زار
این امانت با او کمال مهدی بکای آورد و در رعایت خلعت

دین و کدشت و ایام الطایف اکثری چون تبریز و
 دولت و خطایب صدهائی متنازع و از دست آن
 راجع می باشد که از برای بنام پادشاه ایران و سلطان
 گفته بود و دست دکان بارگاه جهانگیر خوانده و بعضی میگویند
 این دو بیت را بنده در وجه حضرت گفته ام و زایلین علی
 صفائی که یکی از دانشمندی این خرد کردن است
 موقوف است که این را با سزا و عظمت حکومت و احوال
 در حضرت ائمه و اولاد است حضرت در ساعت غایبی را
 بجز خود طلعه از وی پرسیدند که این دو بیت است
 گفت بی اثر است و نموده که از برای گشت کردن جایز است
 در وجه دیگران درگاه عرش شهبان گفته ام جهان بنامه را
 ستم نیت سخن افتاده یکدیگر در راه و به بعد از این
 دو بیت در محنت و نوم و جور و محنت این یک را آورد
 پادشاه و عیالان بستم که ستم و گرفت و چون که
 بین مقدمه گذشت بار دیگر عازم گردید ایمان درگاه
 جهانگیر بر وسط خاطر و زیر خرد جهانگیر و رعایت بسیار
 نمود و مقرر از وی نام نمود و سخن خوشی که در پیش

طریق و اخلاقی تا گشت سال عمرش به چاه و دو سجد
 از نام و کار و روزگار می باشد و در آن چهار روز آن
 کعبه کرده و یکشنبه شری شهرت کرده و دو آند و هشتاد و
 کار بود و شمار کرد و نمیشد را بشماره انداخت این بیت
 در آن مکان در جان وقت گفت **بیت** شایسته می فرمود
 چندی که چون خدمت جهان دودی نماند و به پادشاه
 دل ازین بستان سرای و دور پر دشته و ادبیت
 بناچار میگویند آن قصه و قدر سپرد و نمیشد در همان مکان
 بر سر راه ایران است این چند بیت موقوفه از تمام شمار
 از و در ادوات طبع است که در سبزه نماند و **سبزه نامه**

مطایب که وصف نموده	اگر سحر کرد و جسد
میان که آینه دوست	میان نرسد بگذشت
بر آب و گلار می خال	بلکه مگر آب خورده ام

این خرد و سوز	
جز و ده شری و ماکر و دزد	رسد اینک به کاف و معوز
خان مذ و جان گرم و باز	که گشت این بستان نه خرد

نمونه قضا	
------------------	--

مهر و خورشید که از آفتاب	مهر و خورشید که از آفتاب
از یکدیگر جدا گردان	از یکدیگر جدا گردان
خوار گردم آن خورشیدی	خوار گردم آن خورشیدی
زهره و زحل که در یکدست	زهره و زحل که در یکدست
و ثانی در هر دو می خورد	و ثانی در هر دو می خورد
شماره دهان آن چارده	شماره دهان آن چارده
بود از شکایتان بی شک	بود از شکایتان بی شک

من منت بگردم صفت جیل

بود که هر دو آن که در میان	بود که هر دو آن که در میان
چرخ فلک ز برش میشت	چرخ فلک ز برش میشت
دوازده درگاه و در چیده	دوازده درگاه و در چیده

من سام و درین کار خایب

بختی جو آینه رخ آفتاب	بختی جو آینه رخ آفتاب
دخی جو آینه رخ آفتاب	دخی جو آینه رخ آفتاب
و درستان و درخت و درخت	و درستان و درخت و درخت
ز شورش که شد در آفتاب	ز شورش که شد در آفتاب
فرمان از خورشید آفتاب	فرمان از خورشید آفتاب

کائنات

کائنات و جهان که در میان	کائنات و جهان که در میان
زهره و زحل که در یکدست	زهره و زحل که در یکدست
خوار گردم آن خورشیدی	خوار گردم آن خورشیدی
زهره و زحل که در یکدست	زهره و زحل که در یکدست
و ثانی در هر دو می خورد	و ثانی در هر دو می خورد
شماره دهان آن چارده	شماره دهان آن چارده
بود از شکایتان بی شک	بود از شکایتان بی شک

من منت بگردم صفت جیل

بود که هر دو آن که در میان	بود که هر دو آن که در میان
چرخ فلک ز برش میشت	چرخ فلک ز برش میشت
دوازده درگاه و در چیده	دوازده درگاه و در چیده

بختی جو آینه رخ آفتاب	بختی جو آینه رخ آفتاب
دخی جو آینه رخ آفتاب	دخی جو آینه رخ آفتاب
و درستان و درخت و درخت	و درستان و درخت و درخت
ز شورش که شد در آفتاب	ز شورش که شد در آفتاب
فرمان از خورشید آفتاب	فرمان از خورشید آفتاب

پای به فرق ماه و مهر گمار	پای به ریا گس پند گمار
آفرینش و فرخنده درای	دوره دار لایب رستای
یار را بی ریب در گرش	ساخته دوت دوت بر گرش
در لایب برین بی لای	دیوه بکش رتبه چرخ
در دلت شتر قریه بای	گامش از روزه کی آید

خبر سخن و کلامی و حسن و زلف

لیا ز دل سینه چرخ	ارو مق و دیون خلق
ایو خلقت تو کور ز نامم	کم حرف از شش او کما هم
گوزد اهرم و اهرام	موج و بار هم در شیان

نظم ابوابی بحر خرقه اسرار

جغوه صافی شده و لاک	بخت خاک در شش ناک
رفت یکی بنید ز منزل بر	تا الفش از گدازه بود
چرخش خرقه پشینه بود	لاجرم آن در خور آید
آتش و اهل جسد و جان	شد بفرزیه یکایک
راه وی رفت دور از	و بیکی بر زن از خانه
سر بر آرد و جوهر از	شسته چون دهر کمان
گفت که از زول بی پاور	بیت که کشیده از

کلامی

کادش آقا و بی در و در	خود یکی نوم گرانه و در
کرده دین زلفش برال	گفت چه بری گویا نعل
زین بقرم کلبه چو دشت	شتر را نه فرقت بوش
مرد و پیش روز مرا ترکت	شیر لک را بر هم بردشت
پسوه و طفلی و در اهرام	نی پدیر کی در قوم و در
کرده ام از دین دل آفت	بوده زون بی شیر و در
نعمت زان صفت بی لای	نصفت در کعبه بی حال
چون بشید از غمزدی آ	کرد بی خبری دعا کرم
قال باون الله و لا تعف	بتر دعا کند از پند
کاه جهان خاست کشته	پرزن افغان ز در کلام
میریم شده آسب بد	کاین اثر از غریب کس
مرد از دین قوم روان	آمد و دید آن شهادت
گفت آن پرزن چرخ	کای صفا کتک کار
این پرزاده خود صفت	نام حاشی نه لای است
بلکه صبح از دم آواز	آید از حرف تو شسته

نظم بحر کسبی

یافت بوی کسبی لای	و بیکی ماه و شش در لای
-------------------	------------------------

لیلا دل و دلش به پیش آید	دو صد و پیردی آن خا
و بدو پیش بهمان دلبری	پیر تو در باطن مادی
آتش شعله شکر از گوشت	عاشق آن دیر جا گوشت
بست رویی به نور شید	و ده دل جانب نور شید
زاد و خورشید برسی گزید	کای پیش را رخ خورشید
بکوه و خورشید روشن دارد	شیر و خورشید پرستان
کل جود از جن و دیگر	بیل دلشست به زو کار
آن زلفا چرخ برست	چون زلفا مازد برت دارد
داشت یکی عرش پور نام	پروغ دانا دل شیرین کلام
مقدم و مراد دی افراز	گشت زمره زمره ساز
گفت بشا پور غم و خورشید	کای زمره و مراد دهنای
انگرم کن کربان آدم	و ز دل و در بنوعی ایام
نور خورشید و یار دارد	تا زده بر سر کل و یار دارد

از آن خنای توام در دلش	که غمزه را جوید و در دلش
بر جادو کار و عرق دهنش	که کل که نماید و ارکان

حرف مست آن خط خا	نور بهم زده کاف کاف
چشم مرا پاران دلش	چو زلفا ز خراب کاف
نعمت یار سرش از خور	ارکست او بر کاف کاف

مربعه

خات پیشم و مردم	و مکی اند دانه کیم
چون زلفا در خط خا	بنی مکر و عارف کیم
و لم و سیرت خورشید	و مکی که بر تو ان خاتم
پیش خا تو اوست کیم	که بر مردم و ای آدم
خیال نگاه دور و در	چشمی که اهل نام
که چون نیت خورشید	همی بالاب و توام
کستان ز نور خورشید	و بر کار از یاد و چشم
و لم بر نیز این زمره	و چون که بر روی چشم
چشمش از رخ دل جو	به شریک که در چشم
تا زده زلفا کان	که در دانه و چشم
چو زلفا کان و چشم	نیم که در کاف آدم
اگر زلفا دست کیم	نکته که خندان و چشم
خط و خالی و دیده	تا زده و دل و چشم

دلی از دم زلفش برآید	که بزم خمر نشسته
چو ابروی بی کسبش	که در بهار او خاک نشسته
شیرش صیقلی که کشیده	که با پیش بر سرش نشسته
مردتدلی بر روی پای	که کشتن او لاد او نشسته
عکس که بر اینا نشسته	که بر پای او فرین نشسته
نعلک با کلاهش با کلاه	که تا پیش بد نشسته

ساقی زهره افغانی

جهان دار با طر شرع دارد	خوارش و احسان
بگوش ای خدایه حق و حق	که خوارش باقی و سرش
چو کینه بی پروا و سرش	که کینش چشمنش
نور چشمش آید شمیم	که کینش دارد شمیم
تو در پیشش که شست موی	چنان پیشش از در شست موی
بلند ز درستان خدا	به کلاهش شست موی
چو در طاهران نشسته	خوارش در کستان نشسته
نشسته که در او خاک	که در او نشسته که خاک
تغاری که خات با خاک	به بهر دیو و دهم
چو روانه چو اهرمانش فرود	زبان بهر تنه از او نشسته

کلمه

که بزم خمر نشسته	که بزم خمر نشسته
که در بهار او خاک نشسته	که در بهار او خاک نشسته
که با پیش بر سرش نشسته	که با پیش بر سرش نشسته
که کشتن او لاد او نشسته	که کشتن او لاد او نشسته
که بر پای او فرین نشسته	که بر پای او فرین نشسته
که تا پیش بد نشسته	که تا پیش بد نشسته

ساقی زهره افغانی

جهان دار با طر شرع دارد	خوارش و احسان
بگوش ای خدایه حق و حق	که خوارش باقی و سرش
چو کینه بی پروا و سرش	که کینش چشمنش
نور چشمش آید شمیم	که کینش دارد شمیم
تو در پیشش که شست موی	چنان پیشش از در شست موی
بلند ز درستان خدا	به کلاهش شست موی
چو در طاهران نشسته	خوارش در کستان نشسته
نشسته که در او خاک	که در او نشسته که خاک
تغاری که خات با خاک	به بهر دیو و دهم
چو روانه چو اهرمانش فرود	زبان بهر تنه از او نشسته

چو بکس رخ ساز آید بی
 خویشتن چو با خط چشمش
 اگر استخوان باد از باد
 کند در سر شکستنی تاب
 اگر با دینش زستی تاب
 دل شکستنی غم دین تو
 چو سبب زبند از دین تو
 زبیر کما ز نازکست
 سلاح بر زخم غم افکار
 ناید ز جوف حراش زرب
 می نشیند شمع زرم بخت
 بی که بر جان زخم دین تو
 ز آب غم بجز زخم دین تو
 بدی که خاک چرخان تو
 شود با ده که شمع زبیر
 چو از طرد افروزمی تو
 زنی کهستان شد غمای تو

توان دید نور اله زوی
 تو را زنده چو زنده بود
 خود خاک در در خور تو
 که با ده بند ز تو تاب
 زبیر ترا خدایم تاب
 شود که نماند مر سبب تاب
 چو بهیست زبیر ز تو تاب
 که درون زبیر ز تو تاب
 توانی رستم ز تو تاب
 چو زبیر ز تو تاب
 مرای زبیر ز تو تاب
 که نماند زبیر ز تو تاب
 که از تو زبیر ز تو تاب
 دم در دم زبیر ز تو تاب
 کما به عظام و زبیر ز تو تاب
 درخت کدو زبیر ز تو تاب
 درو خط سحر زبیر ز تو تاب

بدو ساقان از تو تاب
 اگر زدی آید ز تو تاب
 اگر با ده بانی تو تاب
 یکدیگر چو زبیر ز تو تاب
 زنی که بخت ز تو تاب
 چنان که زبیر ز تو تاب
 از زبیر زبیر ز تو تاب
 چنان ساق زبیر ز تو تاب
 بدو زبیر ز تو تاب
 بدو زبیر ز تو تاب
 بدو زبیر ز تو تاب
 بدو زبیر ز تو تاب
 بدو زبیر ز تو تاب
 بدو زبیر ز تو تاب
 بدو زبیر ز تو تاب
 بدو زبیر ز تو تاب

که نماند او بوز و طالع
 مود با ده جستی بد
 یکدیگر زبیر ز تو تاب
 شود زبیر ز تو تاب
 زبیر زبیر ز تو تاب
 بود زبیر ز تو تاب
 کند زبیر ز تو تاب
 که زبیر ز تو تاب
 که زبیر ز تو تاب
 که زبیر ز تو تاب
 که زبیر ز تو تاب
 که زبیر ز تو تاب
 که زبیر ز تو تاب
 که زبیر ز تو تاب
 که زبیر ز تو تاب

آنچه سر از آب کیم بخای ملاقات میکند از غیور که کلام ملاقات
 آن دو غیور ظاهر بود چنان استماع اشتهار کرد و در آنجا
 صاحب قفس او را شنید و غیور باین عبارت بگوشتش رسید
 که بر سر تو کی میفرمزد جواب داد که کینک آن عزال بی عدل
 فی الحال بدو گفت که کینک کون بحساب جمل در عدد باطن
 بگو که از غیور را زنده شد و آملی گفت آری چنانکه شغای
 و صاحب جمل بگو که همان صاحب موافق و در اوج معانی
 از بدید که کی کلامی بحساب تا سرگشت و بگو از او زوئی
 غیور گفت کینک این نوال و جواب بدو را در کلامی
 بگوشتش پستادگان پادشیر بر سر سلطنت و شهباز
 شتر را همان سادت و کلام در مروج طوطی مطهر شد
 سپس چینی غیور رسید غیور را بگوشت طایفه و زوئی
 رسید و شوا نشاند آن غیور زمان بعد از آن تصایر
 در دهر آن غیور سکندر شکوه داد و او گفت و زوئی
 علیان پناه که مرگد گرفت و چون آواره دوش بود
 و زوئی داد و الا نان و حقیقت قدر دانی قرآن بود و زوئی
 چتر از پیش گوشتی آن طایفه الفصاحی آن بی رسید بطایفه

مرا از برای

مرا از برای نمودنای تمام در کفیل مل چنان بدان و بار
 باید رفت چنانکه در مکان هر چند از پیش دارد و بلی
 و مل در کان اگر چه باقی میکند از بی قیمت پناهن
 عازم مذکر و در دلی طریق و قبیله که رسید
 مرلی خرمندان و قدر در آن فردندان مرزا خازن
 در آن عده حاکم بود و در آنجا تیرانی و خاست
 قدر دانی کلمه پیش طایفه و در طایفه بسیار بود
 و در دلی و مولانا اسد الله خوان در آن ایام در خدمت
 کمال تغیر و کشته از رشت در شرف غیور و دلهای پناهن
 و اقرانهای پنهانی بودند اما شمع و دومان ترخانیان
 گوشتی بخای حیدر آفرینان میگردد چرا که خود در خدمت
 و کشته غیور از بی بدلان و در کار و در غیور را طایفه سکندر
 و نا اعلی است آن کران آملی اگر کسی را بگوشت از قندهار
 در آلوده و زوئی را بگوشت کینک خروج آن نادره و زوئی
 بعد از سه روز گوشت میرزای ترخان رسید و بگوشت
 کشته غیور تمام و حقیقت جمل خود را در آنجا که در دلی
 مردم شناسی و قدر دانی و در آنجا که در دلی کشته غیور

حکومت بنامند و بی اگر غیر به چند مفارقت کردند
خود بر قوه بان یکجا زمان داشت و در آن رقیه اظهار
بی کتا هر خود و بدستوی انبای پیش او نموده و بر آن
خویش و غیر شد و آمد گفت چون شاه را از این
معدرت نامها از جانب خود بدو نویسد و او را
ایشان بفرموده عمل نموده و حسب الامر در کتاب
اعلام کرد که اگر آن خود زمان برگردد و قانی
گرفته خواهد شد و از صاحب آن بطور برای او
خواهم گرفت عالم کتب است در راه آن و شتمانی
رسانید و او را بر او خوش میزدانست بر مصلح کرد
نفس و ملک خیر بعد از مصلحت و مصلحت ایشان
نمود و فرسخ غنیمت و در جواب تو از این نام
صاحب نیز و ملک است آن دو غیر این را با کتبی است
فی البدیهه گفته و نسبتا که با او آن پیش که در چنگ
جفت که کوش و کوش است خود را طاعت خود را
با یکدیگر دو کوشی غنی است الله آن بخش خود
شده بعد از قطع شدن دلی مراد است و رسیدن

در آن

بهره و در مورد با کوه رفت و چند طریق
در خانه افلاطون نامی حکیم یونانی بر سر و از
آن داشت و چشم داشت چنان بود که و را بادت
خود ملک داشته گردون توان و شهر را و شهر طاعت
توانان سرایا که هر صادت و نسبتا بر سر راه
و کما که در قانون غلط و در و در مایه جلالت و
جهان را در جهانیش جهان پناه شاه فردا این جهان
مستند که در دوی در آن باب کتاب و در این
آن فردا زمان خود بر بر این و رفت و در آن
بر سبب از رزق و بددکاری طاعت او و در این
برمان عقل توکت و غلط تو اب حایق در کامیاب
سلطان عظیم نشان گردون جناب در موع غلط
جهان را در رزق غلط و کوشانی که در این
بهره پناه بی پنامان شاه پرویز شد و در بدی آن
کا حوائی زندگانی کرد و قشاید در موع آن شاه
قشاید غلط در و در و در و در و در و در و در
جهان که جهانان شاه را در پرویز با او و در و در و در

مای زخم آن شوق چنان دارد
 آن خورشید را که در آتش
 فست از غم بای و جامه
 او که بکشتی شسته زخم
 نای ز در سیکه و پر پر جرم
 بای که ز آینه ننگ بر دارد
 در دست دارد در زنا خط خور

که به خود جگر گنج دارد
 او زده و زبون چنان دارد
 صلا در میان از سبک دارد
 او هم از قزل و سبک دارد
 از دست او حیرت او بیدار
 از آینه آن صفت حق بدار
 نای که ز آینه ننگ بر دارد

و در کتب و در کتب و در کتب

1891

و نیز یکبار در ده و دو و در حرم
 در روزی که در خزان است
 آبغبار آلوده که در کاف
 مات شارب در ده و دو و در حرم
 زان جام به جام که در خزان
 و در ده و دو و در حرم
 که در خزان است
 و نیز یکبار در ده و دو و در حرم

[illegible]

378.

پام لاؤ خوشنرم اید عرا
مستان جیش مندی علم

با و حاکم کشاد از قهر و استیاد

1. *Handwritten text, likely a signature or name.*

اول منور اول انوار شریفه
 ثان ارباب با نور شریفه
 سراج کماله کماله شریفه
 چاه کماله کماله شریفه
 اول انوار اول انوار شریفه
 ثان ارباب با نور شریفه
 سراج کماله کماله شریفه
 چاه کماله کماله شریفه
 اول انوار اول انوار شریفه
 ثان ارباب با نور شریفه
 سراج کماله کماله شریفه
 چاه کماله کماله شریفه

او کشته را گرفتند

Handwritten text in Urdu script, likely a signature or name, located at the bottom of the page.

[illegible]

100

داده دل به دل و دست به دست	ای بود که خست با بر خور
دو تو من و دهان که نام و	ای که برستان بر سر کلاه
از کس که بر کمر بست زاری	خون شسته بکلاه از کلاه
تو هست که دل به دست	گر که خاست و کلاه
با جام و شمشیر که جام	کلاه که بر کمر کلاه

داده دل به دل و دست به دست
دو تو من و دهان که نام و
از کس که بر کمر بست زاری
تو هست که دل به دست
با جام و شمشیر که جام

داده دل به دل و دست به دست	ای بود که خست با بر خور
دو تو من و دهان که نام و	ای که برستان بر سر کلاه
از کس که بر کمر بست زاری	خون شسته بکلاه از کلاه
تو هست که دل به دست	گر که خاست و کلاه
با جام و شمشیر که جام	کلاه که بر کمر کلاه

داده دل به دل و دست به دست
دو تو من و دهان که نام و
از کس که بر کمر بست زاری
تو هست که دل به دست
با جام و شمشیر که جام

خورشید بر بزمه در پیش رخسار
 آید و این سبکبار در دل آید
 و بهای خوش بر نه اندر آید
 خورشید بر بزمه در پیش رخسار
 آید و این سبکبار در دل آید
 و بهای خوش بر نه اندر آید

[illegible]

خایه جایی بعضی وقت مرقوم است و تم جاده کرد
 و بعد از آن از شرف جهت کثرت است و بنای جاده و
 کرده و کیفیت منزل و زرقی انعامت از دوستان خفیه
 و چنان آن احوال از روی ناکید کفایت نموده بسیاری
 خانه میگویند شاه از روی هم بسیار دین بنای مذکور
 که داند امید که کم کپران کثرت حیرت را منظره نظر میگرداند
 یکی محمد علی الله علیه و آله و عفره و احباب **با کمال کمال**
ملا نای محمد و زنده ان اکثر سخنان او در اکثر است
 اشعار و در لایزال طرز حرف زدن او بقرمان است بلکه
 نام و بخشش آن طایفه خمر خیمه چون موقوفیت جهانی
 طریقت واقع شده بباران بولانا محض فرستاده یافته
 مولودش از آمل باز در پشت در بهار از کانی هوای شست
 و در آن مودن نصیحت افشا و از وطن بشیر از آمد و رفت
 مدید در آنجا وطن نموده تا از فیض آب و هوای آن سرزمین
 دلش فراورده نموده شود و نهایت و از آنجا بنویس که
 بخیر آن بستی بسیار این نموده دارد و راه و سازش
 بر غیر نیز و طایفه بایر خمر سخنان پوشیده نماید و این است

بیت کثرت سخنان وادی موزونیت را از سادعت است
 سادعت ملازمت آن صاحب سادعت در اجیر سرگردی کلام
 ملاقات روشن خیر نظر را و در دم در کسین خیر نظر در راه
 و درون سخنانی مشاهده کردم جب جاده و غیره را طاعت و اوده
 خود مندر بر سینه استغفار بی یاز نشسته و انشود و طاعت
 از باب دولت است با کمال کفایت خیر اکثر کثرت است
 این قسم مرد در باقیمت بعد از زمانی باین کیفیت سخنانی افشا
 موزه و در هر جا سخنان و سخنان او در باقیمت سر سرست کثرت
 با پنجا رسید که در پانزده سال در کمال نظر او و اندیشه
 قوی نمودم و در آن ایام هر سال یکبار زیارت مدینه حضرت
 خیر چاه میرزتم و بعد از سادعت زیارت حضرت فاطمه زهرا
 بر بیت الله سادعت میکردم و کم باز اطراف و کثرت
 عالم مانده باشد که فرموده باشم و در آن ایام کثرت را از غیر
 فرزند داده ام و کلام را با این بگویم کثرت اطراف و کثرت آن
 سرستان از سر بر می آید و این سزا هر کس از برای زیارت
 حضرت قطب تحقیق خواهد رسید الدین خیر موده ام تقی
 طریقه و کثرت جاده که در آن ایام که آن نیز از جاده با کمال کمال

خرد و مکنده و دارا و امیر جهان که کورک شاه زوال برین شد
 چنانچه پادشاه که از دین عالی ابرح آفتاب در پناه خود دارا و
 خرم شد و در پناه را در مصلحت خود و خود و دین مولانا می نمودی
 پرتی از اعیان دولت را بطاعت خود میداد که اگر بزرگ بود
 از دین خویش و از دین بزرگان خودی بود و خود را بکشت
 بی محال نشان می شد و مدعی آن بزرگ جلدان شکست می شد
 که میگفت و کم می شنید از آن منزل بگذرد و بر خودی آمد
 چون خویش بزرگان بت بود بسیار و در وطن خویش را
 از میان آن کرده بگریه و بیادان چنانی در اچهر تاهدا
 سال که کشند و بر عین و الف بود با کرمیت خود نمود از
 خوری که با آن نوزده جهان کمال بخت داشت روزی چشتم
 که از زبان او نقل میکرد که مولانا فرموده هر کس میل دارد که
 شهر مرا استقام نماید بخت مرا ملاحظه کند که چون اشکالی
 دشمنان را زده ام و نعمت هر دین عیبه نموده آنرا
 بجان نام کردم و هر کس را در خاطر کند که رسته شود و
 من بود و هر دین نامی نام مرا ملاحظه نماید که چون کشام
 حق که من بخت آن چنانه بخت این کینه در آمده و بی نامی

و در آنکه

خود و دینانه بر پایش میرود و بخت هر کس که در خور کینه و در کمال
 در این میدان که در دین خود دین است و دین که از نشان
 در میان مردم است هر دین و کس را باشد و کس بپوزد آن
 بخت و کینه خود دارد و کس را باشد و در دین خود
 کینه است که توینش از نشان که در کینه نام **بختی نام**
 دینای دلی نام و در کمال
 ندیدیم چنانچه از دین
 شنیدیم که در دین است
 یکی پیش آمد خود و دین
 از آن پیش آمد که کس
 که در دین و دین است
 بعد از آن دین نام
 مراستی از کینه از دین
 پاسا قیام را
 چه نامش بود و دین
 برون نام که کس
 که در دین نام
 دینای کس نامی و در دین

و کینه خورم کشیدی نهاده
 در خاکم کشید بر پای نه
 بر دوزخ ساقی بر آفریدی
 بر هر که بنیاید آفات من
 بر دستان آن جام کیستم
 خرقه بخران بسی دیدم
 بر خنوشی پادشاهان من
 پادشاهی آن کام باوردا
 بر نه که جانم کی کشید
 پادشاهی آن که باوردا
 کنون از تو آتش گرفت
 کنون که سان وینم است
 بر سینه نام که است
 درین عهد کشید و هم
 در یک شیر ز شکست
 پادشاهی ادبی بهامیدی
 بر نه که پس کی خوانده ام

بر مسکن و بر یک جدایی نهاده
 من از خوش گم گشته ام و ای
 که تا من بخورم از دوزخی
 عوارض کشید و در آفریدی
 همان منصرف کی گشتم
 بسی نامواقی پسندیده ام
 برقت ازین خوشندان
 روان من بخت آورده را
 تنم با زمین همدمی کشید
 ششیدم که بخت آورده را
 می داد از با وجود پاکت
 زاده بود و اکنان کی
 جهان پیش چشم کی آورده را
 دوزخ پیشه جل وورم
 نشین که زدم از دست
 شرابی بر دوزخ امید
 ز دوزخان بخت و ناامید

بر تو که از دست و دود
 بر آتش اندوزی ده چنگنه سم
 زبان و آن مورخ پهلوان
 در پیش روم کربان
 چو از پیشه دور دلی ره کنم
 جواب اندر ام هر یک دم
 چو در روم گاه در چشم
 چو مهره کنم بای رفرق مار
 که چون خمر کنم در کتاب
 که درم جو کوران عصاره
 چو در لاب کاین دیران
 که در دشتانی چید آوردم
 و که در نیام جان بی بی
 که بار و یک کشت از میل
 که خیمه از تو که درم
 به دستان آن آتش که از
 از آن که خود میشد بر آن

از آن که

از آن که که خمر را گنج جان
 از آن که که چون بودون
 که آن مر بر اندازد از آن
 و بر این با ده و شش و میان
 می ماند این با ده و شش
 شش غرق بودم درین بحر
 شش درم ظاهر یک الی خدا
 که یک در کار این روزگار
 یکی از شش و این دانه
 که شش شش و شش
 که از شش و شش
 بر شش و شش از شش
 شش برین غلط شاد
 به با ده و شش و شش
 که برده بر روی کارم
 به هر که جان در آن خانه
 به هر که در خانه شش

از آن که

چو آید سلسله از پهلوان	چو آید سلسله از پهلوان
که نامش یک و ده است	که نامش یک و ده است
چرا برود و در شهر نرگس	چرا برود و در شهر نرگس
تو ده جان جانان در دست	تو ده جان جانان در دست
سرای تن چلی و کله	سرای تن چلی و کله
چرا نیست با چرخ و ان ساک	چرا نیست با چرخ و ان ساک
نستیم چو آب و آب خا	نستیم چو آب و آب خا
بر برودم ایام در روز	بر برودم ایام در روز
که آرد از راه این عالم	که آرد از راه این عالم
دل از درون غریبی است	دل از درون غریبی است
با چو دیو و یاقوت	با چو دیو و یاقوت
خدا که کرد و هم آرد	خدا که کرد و هم آرد
با دو دوش طفل بر ناله	با دو دوش طفل بر ناله
یکی را خطای و یکی را کین	یکی را خطای و یکی را کین
نشد بر یک چرخ و نه باز	نشد بر یک چرخ و نه باز
مردن و قوت و آفرینند	مردن و قوت و آفرینند
پس از چند روز نرنگ	پس از چند روز نرنگ

همانکه

منم از دین باغ پر خورشید	منم از دین باغ پر خورشید
هر کسند از چشم بخت	هر کسند از چشم بخت
چو آید از دین و دین	چو آید از دین و دین
فروزان دل از غم نرنگ	فروزان دل از غم نرنگ
چو صورت دین از بخت	چو صورت دین از بخت
درین کار که کجالات کار	درین کار که کجالات کار
مراد و در راه مهران	مراد و در راه مهران
خدا چو کلاه خورشید	خدا چو کلاه خورشید
هم بر چرخ و در دین	هم بر چرخ و در دین
چنانم درین غم و غم	چنانم درین غم و غم
جانان ایستاد و در	جانان ایستاد و در
بر جای خویش از دین	بر جای خویش از دین
خداست که بر او استخوان	خداست که بر او استخوان
خداست که نیست هیچ	خداست که نیست هیچ
نزداده خلق از غم	نزداده خلق از غم
هر کسند که از دین	هر کسند که از دین
اگر عالی و نایب دین	اگر عالی و نایب دین

درین دین و دین	درین دین و دین
فروزان دل از غم	فروزان دل از غم
چو صورت دین از بخت	چو صورت دین از بخت
درین کار که کجالات کار	درین کار که کجالات کار
مراد و در راه مهران	مراد و در راه مهران
خدا چو کلاه خورشید	خدا چو کلاه خورشید
هم بر چرخ و در دین	هم بر چرخ و در دین
چنانم درین غم و غم	چنانم درین غم و غم
جانان ایستاد و در	جانان ایستاد و در
بر جای خویش از دین	بر جای خویش از دین
خداست که بر او استخوان	خداست که بر او استخوان
خداست که نیست هیچ	خداست که نیست هیچ
نزداده خلق از غم	نزداده خلق از غم
هر کسند که از دین	هر کسند که از دین
اگر عالی و نایب دین	اگر عالی و نایب دین

هم از بخت بد و دیو است	که بجزه سم است و کرم است
بی گزند که احوال	نشسته که خندان

الکسیر نامی که این موهبت است

حکمت نام چهاره بخوریت بند و تار است و در پیکر است
 و کین است و احسان سخنان نهایت بین حرکت مکرر
 حکمت و در بابت مال مال موقت انقدر پیش و نیست
 و در کوشا و درون مرتبه است کلفت بر طرف که درین
 فرو زمان در بخت و نیست و در وادی خداقت مآثر
 علم و کینه عجز و است کفای اسم او چ و رکن الدین شود
 بکرم رکن آشتی رانده و اسم پیش بکرم نظام الدین و کین
 در حکمت کمال مهارت و نیست و در نیست تمام مرتبه بود حکم
 رکن الدین موهبت و پیش و پیش و نیست و نیست
 پدر خود را در شرف و پیش افکار خود و در هیچ و در هر کار
 خود را و خود را و در کمال بر و در کمال آورده و در این شمار
 که در سر تعالی و ملک و در آورده این بخت از این است

که هیچ بود که در و

نمونه آن هر فردی که او هر فردی در فردی

و کین

چون بخت طبعش بود	ز کلاه و باغ عقلی بود
نظام حکمت دین را از نظم	کما است و در شاه کرم
بیش و بخت در کمال	دلش بر باقی و در کمال
چنان پیش و در کمال	نمان و پیش و در کمال
میچ میچ این بر کمال	که او را چون میچ بر کمال

و در حکم کن در در الموضع که تان و تان شده و در این
 رفته و بر رسیده و در اول شب بخت با طوبی شهرار
 نادر کار کار پاوش و حسن خلق علی کرد و در کمال و در
 طاعتش و در کمال نادر از آسمان بروی زمین و در کمال
 خارش و در کمال نهند آفتاب و در کمال و در کمال
 نبوی شاه عباس چنین موهبت که حق جل و عزت و کمال
 خفاش را از جمیع اوقات و در پناه و خود را در شرف کرم
 و در کمال و در کمال و در کمال و در کمال و در کمال
 رسانید و کمال از کمال و در کمال و در کمال و در کمال
 و سادت بر در کمال و کمال و آن خرد و کمال و در کمال
 در کمال و همان آن میچ زمان شده و بقران خفاش
 شاه عالمیان و در آن ایام آن معدن طوطی و در کمال

بکمال رحمتی و بوالهوائی و اقلی اقلی و اقلی اقلی و اقلی اقلی
 جواب گفته ای که آن دیوان را خوب می خواند این دو
 و این دیوان را آن دیوان است که درین سبب آن نگارنده
 حکم می نماید که آن دیوان را کسی که از کوه آسمان می خواند
 زمره نگارنده تا آنکه برآید و آن دیوان را که از کوه آسمان می خواند
 کس هم که از کوه آسمان می خواند کس هم که از کوه آسمان می خواند
 تا در آن دیوان می خواند کس هم که از کوه آسمان می خواند
 بر روی او را باب هر چه شده و آنکه در تمام اوقات
 هیچ ثانی نمی گذرد و در آن کوه است و اگر در کوه است این
 پادشاه و پادشاه و پادشاه و پادشاه و پادشاه و پادشاه
 مرغوب از سر برده و در آن کوه است و در آن کوه است
 می کرده و در مقام اشعار نظم می شده و یکی از آن دیوان
 باب را بر دارد و کوه را بر آن دیوان می خواند و آن
 گفته تا بر آن این صفت نیست و در آن کوه است و در آن کوه
 فصلی تو این پادشاه است و آنکه در تمام اوقات
 حال تو چشم خور و آن که نامت به کوه است و آن
 و آن کوه را در آن کوه است و در آن کوه است

حضرت شیخ ای که ای شیخ نظام صمدی از فرقه و انوار است
 خردترین گفت ما در آن کوه است و در آن کوه است
 قدیم و جدید نظم در آورده و آنرا بخوبی می خواند و آن
 ابیات آن کتاب و در آن کوه است و آن که در آن نظم و
 خود در آورده و کمالی گفته و آنجا آورده و آنجا
 آن کوه را در آن کوه است و در آن کوه است و در آن کوه
 ظاهر و بر می شود

جهان ملک و امیر و...	جهان ملک و امیر و...
نمایه های...	نمایه های...
ولی و...	ولی و...

در آن کوه است و در آن کوه است و در آن کوه است

شیخ و...	شیخ و...
زورنگ و...	زورنگ و...
شیخ و...	شیخ و...
توزید و...	توزید و...
عقار و...	عقار و...
شاه و...	شاه و...

خداوند است که در مفضل	ادان زمان خورشید بر عقل
بیشتر را در دایره است	خط کفر و عین غایب
در این همه نزار و آزار	چو برون آمده از درخشان
بیش از این بشنود گفتی	زبان چو حادثی بدستی
در وقت غروب خورشید و در این وقت که در عالم است	
منش از روح تنگی نایب تو	دلش از غم خورشید بین تو
منی هوای وحدت را درین	ولی در بایستی رفته
امروز را سلطان دایم	هر نفسی تا در دایره ای دیگر
جنان در باره خورشید	که از دست آفریننده
و خورشید در این وقت	نفسی بی حقیقت او بپسیند
در وقت غروب خورشید و در این وقت که در عالم است	
خداوند جهان است او در	و لکن از عالم کیم است
بی او سیاه باشد خدای	باشد سیاه را از کس جای
در وقت غروب خورشید	
می گویند خود چون ز غروب	کند غروب بکلی از آتش
می گویند در این وقت که	دفعه هم ز غروب خود فرج
می گویند که در این وقت	نور ز غروب خود فرج

در وقت غروب خورشید

خداوند است که در مفضل	ادان زمان خورشید بر عقل
بیشتر را در دایره است	خط کفر و عین غایب
در این همه نزار و آزار	چو برون آمده از درخشان
بیش از این بشنود گفتی	زبان چو حادثی بدستی
در وقت غروب خورشید و در این وقت که در عالم است	
منش از روح تنگی نایب تو	دلش از غم خورشید بین تو
منی هوای وحدت را درین	ولی در بایستی رفته
امروز را سلطان دایم	هر نفسی تا در دایره ای دیگر
جنان در باره خورشید	که از دست آفریننده
و خورشید در این وقت	نفسی بی حقیقت او بپسیند
در وقت غروب خورشید و در این وقت که در عالم است	
خداوند جهان است او در	و لکن از عالم کیم است
بی او سیاه باشد خدای	باشد سیاه را از کس جای
در وقت غروب خورشید	
می گویند خود چون ز غروب	کند غروب بکلی از آتش
می گویند در این وقت که	دفعه هم ز غروب خود فرج
می گویند که در این وقت	نور ز غروب خود فرج

در وقت غروب خورشید

[illegible]

البركة

در باب عراق که در علم روزیجه بران اوست و گفته اند
 ملک شرف قصه در آن بسیار خوب که جاذبه
 جان و طاقت دان وی ازین است که در آن قصه
 کبر و نفوذ ایران آنرا
 الف و ک الدین محمد و از ایران جنگستان آمد و در آن
 که و بسید خان که در آن میرزا خورشیدان مبارک
 و تسلیم پادشاه مجاهد و فرزند از شیراز به شرف
 ملال الدین محمد که بر او شاه غازی ستم کرده و چند روز
 بر گریه و گریان آن جنگستان علیه شان در آن
 جنگ که بک پیروز از آن که در آن شاه
 ای بسوی دوی کردان شاه از آن که بار آید
 و در آن بخت با دوی فصل شرف و در آن شاهزاده
 عالمگیر و جنت بلند و شاهزاده سلطان که
 ای جنت و جام است از وی رایت گمانی و ای
 کش صاحبزاده شرف کرده و ای مدید و در آن
 شاهزاده و در آن ملک و در آن شرف
 شاهزاده و در آن ملک و در آن شرف

اجمعت خشیده دولت پای بر سر بلطت میراد از اخطایان
 صبا ابدن کان خیزد که گشتن او را با دوزخ و ده دوشم شده
 بیاست چو چرخ دل فرماید ملک فرار بر خیزد از رحمان داد
 از آنکه میزند و کشت و دقتی در دقت زبان در بیان انجام
 بر برده از ادب تاثیر برده و در کس سخن فخر بیاست مشغول
 گوید بهر خندان عالم و فرزدان بی آدم پیوسته تا بیک
 میزدان نقد دست خشت شوق الف و در این ملک بزرگ
 دشت پای و زمین امان اند که دوزخ و عذاب و عفت میاد
 جوهر شیر شایع که در دای کست با دوی دولت بجا یاری
 و جهان هستی سالک بر سر مستان کشت تور خانی
 نواب سپهر دروغ مکان خان عالیان مرا تاجان نیک
 کتاب دادی اشتغال کشت دوران سال عطفه از کلام تنه
 این سلطان پای بر سر بلطت میراد نور الدین هم جوهر
 پادشاه کس که حکیم گشته است آید میل داد و از این داد
 ایران برود زبان قضا جرمان حاد شد که اورا اندر کفا
 عشق شسته اما خواست از جوان عیوب حکم شرف آرد
 اندر اندک که خیزد شاه و فرود خان عالیشان قدر

ساجان بوق محسوس رسانید که دست عانو در کجاست
 پناه یکم رکبان را پسند و رحمت فرایند حضرت دورا
 بجان مذکور غایت زخود و آن عالیشان حاجت
 آنقدر مرود و مرودت هم در راه که در آن زمان از
 اعیان گمی و او نموند این غرض را که در آن زمان
 محبت نیز الهیت آن دانشمند حاجت محال که در راه
 کرد و بپیکار علی الاطلاق آن از راه رسیده است
 دانشندان را در ریاضت محال آن میفرستاد
 میرشد اجات و ادوات ایران را در راه دور
 بر پا می برد و در راه نیز ایت باشد که در آن
 خلف زمان مردم خان عالیشان همان از شمار خوش
 زبانی نوشت بعد از اتمام آن قابل آن دیوان خوش
 باشد که در آن تالیف عبدالنور خزان را در دست
 زخود و رحمت و او بکمانه سپرد و هنوز در آن در راه
 استهیار رسانید و آن دورا عانو در آن ایت **ربانی**
 آن آن در راه که در راه
 آن آن در راه که در راه
 آن آن در راه که در راه

بد سارزان در ده ماهی
 پادشاهی و پستی کند و جان
 بد سارزان شد پادشاه
 کرد طبع و دین و کار و کلام
 کنون در برم با و داد
 دلم را بهین اسپاد کرد
 پیش و از آن کنون که کجاست
 نشنیدم که کجاست
 دل از دربار پر از ناله بود
 هم از پستی و ناله و دربار
 کرد و سحر آدم در میان
 کردم ز ناله و پستی و دربار
 دین که شدت و ناله و دربار
 این شادمانی که بی کجاست
 ز حیرت و ناله و دربار
 چه که ناله و دربار
 بد و دربار و ناله و دربار
 دل و دربار و ناله و دربار

جواب

چو پادشاهی و پستی کند
 کند که کرد و دربار و دربار
 خنده کهانی و خان و خان
 برادر و مادر و دربار و دربار
 در آواز و دربار و دربار
 خوشی و دربار و دربار
 بکشتن و دربار و دربار
 که بکشتن و دربار و دربار
 بر کشتن و دربار و دربار
 بی ناله و دربار و دربار
 بکشتن و دربار و دربار
 که بکشتن و دربار و دربار
 برادر و دربار و دربار
 یکی و دربار و دربار
 برادر و دربار و دربار
 یکی و دربار و دربار
 کشتن و دربار و دربار
 همان و دربار و دربار
 که بکشتن و دربار و دربار

کزین خشت و دی سار
 می خیزد و گشته کرد
 زقی می سیتی ز جها
 دلت جز ازین بریار باد
 تر سیه ای جهان تو نمک
 جهان با دایم کام دست
 ز عدل تو دوست آموخت
 نه ازین ملک و نه دست
 و جور که لایق نیست خفا
 نفس را در دهن سینه خود
 جوایم برین نشت مالی گشت
 گوان که با من ترا در جود
 که نیست آن خدایت پوی
 بمند غلاف ادلی ایام
 سپاه ترا زخم مرهم بود
 مرد و شیر تو در دهن
 و اگر گنجی در دست نظر

کزین

کزین خشت و دی سار
 چنان گشت که گشتی درای
 زو شدن باه صانع
 می در صانع ملک آموخت
 می آینه زان که گشت
 چو مرغان شایان بجز
 آموخت ای کل دور و دور
 هرگز نکلی بهر دری
 سر زلف هر که در خشت
 این نشت آن بکشت
 ز صایق که چون نوری
 آفتاب دور و خفا گشت
 یکی نیران دوزخ پر از
 ز هر یک هنر قدر فرار
 تو که هر که رستی عالمی
 نیز دور از صانع گشتی
 هر که گشت زنگ جهان
 چو انور که میزد ز نور
 کزین خشت و دی سار
 بود و چون آب هر که در
 جوایم خیر و بد گشت
 ز برش حکیم که چون رعد
 که در خود آن زمین جهان دور
 غزالان است از آن حکم
 اگر چشم در بر بر سر
 سیاه زلف ترا در خشت
 مگر به خیر و نرا در خفا
 بهشت است فایده گشتی
 کشتان کی بکشت گشت
 بهشتی زخم که گشت کار
 جوایم تو بر دلی پر از
 قدر که ام از میان دلی
 بر خشت خورشید بر کی
 نفس تو به صانع دوزخ گشت

[illegible][illegible][illegible]

با کف در آغوش میانی
 جو خوش بخت و جوانی
 می آید باین رخسار خنده
 گوشت ابدان نهشته نام
 دارد در جان صدف ایگرگها
 هر قطره آن عشق و وفا
 در مطربان نقشه پرور
 رخسار نو دایم مجاری
 یوسفی از نورست
 ای بلبلان و مطربان
 نه خور تا در کف خاک

ایشان که در شهر مثل اصفهان
 کاشان و اراکستان و غیره
 خبر در او شنیدیم که با پای
 بودش و شتران به غلخانه
 می آمدند و در او درویش
 زلفش خونی در رویش
 و در او آتش چون کرد و آن

زلفی از مقام اسکنان
 بندهای تیرش خوش فرزند
 که در وقت است و در وقت
 متاع و زباز و جوانی
 بطاعت و جد و کوفت در
 شده است به شکر است
 غمزه را که در آن قرار

جیغی چوست که میرزا جعفر افغانان مان زنده الماسون
 دست کوک میگرد و باران پیش آمده که بید که روزی
 خان مذکور شال طوسی آقا قاش بورج شد. ^{طالان} شال
 باره و در کج مانده که روز بود است میرزا جعفر افغانان
 مقوم غافل که در توفیق آن شال میزد و دست از شوی بطور
 از باب طبع را می بیند این باره از نظر که دو بان خان
 که در آن می خواند که باره این که در پنج بخت که طوس است
 با حیرت از جان را فرست است پوشش کشید که می کشید
 تارش تا در پیش دریا می کشد میرزا جعفر افغانان در کمال
 می بیند که آن غریز و شوی که کشای را می کشد زنده و روزی

ای سمن شاه که در آن انان شریک که پیش کشیده جنگل سینه تا سر سینه با کشتن می آید بر پیش بگوشت که کشته از ده کشته	کرم که در شوره و چمن بدر که کشتن چند در آن چو جام نادر رضا زور که در کارم ز در آن کشته بود چون دل و شانه ترا
--	--

در کشته شدن وادالان هندوستان
 قهر زمان و دود و در آن خود است انقدر ابله است
 که با یک از شورای این و با نیت خود آن سرخ را دیوان کشته
 دانی از آن بل ما ز در نیت و در وطن خود پس رفته و پسر رسید
 و در مقام انتقام نظم کشیده تا سرشته آن بیت آورده است
 در اول جوان و آغاز و بهار زندگانی از بس که خیر کرد
 بهر آنکه در آن کاش آن آمده در آن مظهر شد و تا به قتل
 که در آید می شود تا او در شهر کور و آن شد در آن جلد
 بتوبه که خیر آن خاستی بسیار این او را قی پریشان کرد
 بهر آنکه جلد آن ملک بود و می خنجر مرده است و چند در نیت
 کشتن خان که در جانب مجاهد با هم پادشاه به کشتن می
 حاکم آن دیار بود بر سر و نصایه غرا در مع آن ممدوح شد

نظم در آورد و در آن نصایف آتش خود هوای سر وادالان
 هندوستان که نشو و تا دهنده خنجر نیت در را و جلد کرد
 و دوی این سر نیت که خانه حاجت فروخت و از اسیر
 آورد و با برات آن طلب حق هندوستان شود و در جلد
 بنام کشتن خان تمام کرد و در آن نظر این مضمون باو شد
 که راوده دیدن وطن کرده ام اسیر درم کفان عالیشان
 طرح خود را و دستکم فرماید تا دیده را از دیدار کوهستان
 وطن و اقربای مسکین باب داده یا در نیت سعادیت نماید
 تا به آن خان عالیشان این جمل هزار درستان را از دنیا
 بجای ما ز در آن نیت نشان رود از که کشته آن

که با خنجر و هم در کشته که سرش حجت اندر نیت سرا پا کیم از کجا کون بود نوی کوی از نصایف غرا	یکی خواب چید روی بود فغان دیدم که چشم خون برین تعجب با کیم از خواب بغیرم نیکوایم در رکاب
---	---

شمر که در پیشگاه پادشاه
 او هم مانند در فرزند قلم
 القدر چون میان این گهرن و آن زنده شادان محبت
 شمع شد این دو را برادران ایام تازه گفته بود
 برین صفت خواند **باب** برین کل و شکفت چون
 دانی که ترا زنده شادان
 کویا هم تیغ بود برین در
 برقی تیغ زبانی نیند
 بود در کمان چرخ زده
 با نهایت خوب گفته است و این باب است خوب بسیار
 و در دانا چون چند روز در آن ایام در آنکه با خواجه
 قاسم درایت خان دو کله سوارش در باب او کمان
 تهنیت مکرر روز یک یک بعد از آن که بهادر فرزند کمان
 و آن عزیز دولت آن خان بدست و دستا و چون کاب
 مطلوب سید خان فرزند یک آنقدر مردت و مردگان
 خود و آن باده حسن و انصاف با و زیاده که درین فرود
 زمان از کم گمی آید بعد از آن تعوی که بر آن خوب برین
 طاعت معارف از عفت آن خان عالی شان اختیار نمود

در آنکه اگر آید و در هر سلطنت جهان که بر شرف خدمت
 سعاد آوری سر و کلاکت و زینت و خدمت کسی و وزارت
 و بر اعظم در الامان و دارالامان فرمان روار و مستان
 اعتماد الدوله در العالیه که درین ایام خدمت فرجام برای
 از این شش شهبان مکتب شادان شربت و کله سوار
 بعد عتده کشای جهان که پادشاه شرف شد آن مبارک و نور
 همان سیر طالب را در خدمت خود کلاکت و در خدمت
 تربیت او شده شود تا یافت بعد از آنکه با امر خود شده
 از او یاد شد طالب کرده و او را در اقل ایام جوان
 عفت و نوک پادشاه جهان پناه و همان جاده سیلان
 و کلاکت و فرادین همه جهان که پادشاه کرده اند
 شربت کله سواران در آنکه زمان جوهر خوش بر زمان
 دوی و دارالامان هندوستان و شهر بار جهان خوش
 سستان ظاهراخت تا در سبب آن غرض و الفان
 شمشاد که درون اساس و این پادشاه جوهر شانی
 از دشمنان و ازان برکنده و کلاکت شادان شربت در ازان
 که درین امان دولت پادشاه و عرب دولت یکسان و ازان

درین روز عسلی بگویری
 ازین زشت بکنی نهایی
 بنیامر هم قابل گشت
 چون کف از دشت بکنی
 نهادن خنجر از دست
 چو بگریزید بیدار
 دل از گشت کام برداری
 از گشت کز هر شرف
 بهر قیافه دشت آرمای
 برادر را و رنگ جانها
 بکنی خاز گشت و گشت
 از گشت رشته از دست
 زنی که ازین شرمه
 و ملک زده کوئی
 بر فلک شرفش نغیر
 جلالتش بر تریارسانه

درین روز عسلی بگویری
 ازین زشت بکنی نهایی
 بنیامر هم قابل گشت
 چون کف از دشت بکنی
 نهادن خنجر از دست
 چو بگریزید بیدار
 دل از گشت کام برداری
 از گشت کز هر شرف
 بهر قیافه دشت آرمای
 برادر را و رنگ جانها
 بکنی خاز گشت و گشت
 از گشت رشته از دست
 زنی که ازین شرمه
 و ملک زده کوئی
 بر فلک شرفش نغیر
 جلالتش بر تریارسانه

سران در شمار دوداد
 فلک را در سراج کف داد
 جو غنای شادی بکنی
 دران گشت ازین هم
 بهر گشت جام می شوکار
 چرا می بیت سپرداده
 می دشوان رنگش بکنی
 شمنی جو بیل در راه کار
 بدل ناخن خود بکنی
 نفسی زین ساخت بکنی
 باتش او را بکنی
 بخت شاد غنای بکنی
 رو بر پای شاد بکنی
 نو گشتی در آن طراز
 خرم سید ساقی بکنی
 از جنس جزم دار بکنی
 بهر گشت از نقل شیرین شود

نموده بود که در این باب خبر	بشود غبار از آب خبر
سپاردی دل تو بر من	فرستد بر من پیش من
بهر ترنگان که پیش کند	باز از تیغ از پیش کند
هرای در تیغ زدن نمک	نوع شد تیغ و در تیغ
نعل سبک تیغ زدن	نعل سبک تیغ زدن
بگردان کشی شد که در	بگردان کشی شد که در
لطافت زدن است بر تیغ	لطافت زدن است بر تیغ
از قاصد تاهان بر تیغ	از قاصد تاهان بر تیغ
بگردان رسیده زدن تیغ	بگردان رسیده زدن تیغ
بوزن به زدن تیغ	بوزن به زدن تیغ
برگشتان که گشت از سر	برگشتان که گشت از سر
بهر تیغ و تیغ چنان بر	بهر تیغ و تیغ چنان بر
لب از تیغ تیغ تیغ	لب از تیغ تیغ تیغ
سبک شد از تیغ تیغ	سبک شد از تیغ تیغ
فرموده تیغ سبک کرد	فرموده تیغ سبک کرد
بطوری در تیغ تیغ	بطوری در تیغ تیغ
خود را تیغ تیغ تیغ	خود را تیغ تیغ تیغ

نموده بود که در این باب خبر	بشود غبار از آب خبر
سپاردی دل تو بر من	فرستد بر من پیش من
بهر ترنگان که پیش کند	باز از تیغ از پیش کند
هرای در تیغ زدن نمک	نوع شد تیغ و در تیغ
نعل سبک تیغ زدن	نعل سبک تیغ زدن
بگردان کشی شد که در	بگردان کشی شد که در
لطافت زدن است بر تیغ	لطافت زدن است بر تیغ
از قاصد تاهان بر تیغ	از قاصد تاهان بر تیغ
بگردان رسیده زدن تیغ	بگردان رسیده زدن تیغ
بوزن به زدن تیغ	بوزن به زدن تیغ
برگشتان که گشت از سر	برگشتان که گشت از سر
بهر تیغ و تیغ چنان بر	بهر تیغ و تیغ چنان بر
لب از تیغ تیغ تیغ	لب از تیغ تیغ تیغ
سبک شد از تیغ تیغ	سبک شد از تیغ تیغ
فرموده تیغ سبک کرد	فرموده تیغ سبک کرد
بطوری در تیغ تیغ	بطوری در تیغ تیغ
خود را تیغ تیغ تیغ	خود را تیغ تیغ تیغ

بنمودی در تنوع خجسته
 نسیم نوازان باد و باران
 بویختن آن مرز لب فرو
 فراموشد ساقی کفزار
 بر پایش مرز لب فرو
 چنان شد جوهر شبنم بخت
 نعل کز بر نو آرد پیش
 دران دور خوشتر ز غبار
 بهر لبیت ز جابر سانه
 چنان کم مکنار دایره
 جوهر لب ساقی بدید کرد
 چنان چشمت ز آینه کرد
 نسیم بویختن طلب بید
 زبانه رستی بایک گوش
 چنان نامی نویسد کرد
 یکی پس ازین در گشت
 زانجا تا ز خوشی کرد گشت

دم چرا گشت سوخت
 او نوزده کردید پیش
 بهر ساز سازده است
 جویبار را ز پدید آمدن
 چه تا فونی نشانی
 جو نای لب را ز گشت
 چو چکنی بانش در آرد
 درمستان چسبک این
 زبانی شبنم جگر فرو
 چه درخنده بود غرور
 بیکدیگر از تنقیر تو روید
 ز عطش جانگیران بوی
 بهر سوی نمکده چون زین
 نکلان دران بهر شرفین
 ازین سبب ز جسته گشت
 مردم ز کشته جگر بیک
 گشت ز کشته جان بیکم کرد

با صحرای سار بود که پیش نه برادر آمد وی در آن ملک
 و پذیرفت زود نشو و نما نمود و بر بستر نهاده آغوش
 مردم این از نزدیک و دور رسیدن و مشهور بدین
 و گشت و از آن خواستش میکرد و حکام هر آن ملک
 از آن و اگر ام ایستادند و بوی آن سرایستادان
 میآمد و در آن راهات خاطر او و گوشت میبردند
 برادران و پسران و مادران و کس که از آن خواست
 عالمیان پناه خور و درون و خستید چاه چاه
 زمان و روزی که کین نام گوشتی است و در آن
 شاه عباسی بنی خور کرد و صحرای ایام سوادست
 آن خردستاره ختم مستور کرد و در کتاب آن شاه
 مرغ دولت در اوج وین قرون آمد و بعد از آنکه شوق
 از شاه و خواستش بهریت سوادست و در شیر و زار
 خیزد و دندان نموناند که آن افغانی بخت خست
 شرب و زان شده و با طایفه اینترقی دارد و اگر افغان
 بخت مردم خوب و بخت پادشاه مرغوب میگردد
 و بیشتر بخت و خست میگردد و یکدم هم خالی از گشتن

المکان

اکثر آنان در شراکت و غلبه میباشند و در بخت مفرق
 که آن را بر عرصه ای از هر دو سال پرده نشین میباشند خالی
 آن افغانی که بخت است که در وقت جن و حال و مکان
 و در وقت خط و حال و جرات که گرفتار او بود و بر روی
 آورده است **رابعی** ای روی ترا هر دو درین محف
 و در حال غفلت یا فتنه زین محف یک نقطه سهو درین روی
 توخت که با کلمه صفت است این محف این دویت
 نیز از شمار آن سرخانی دیوان که در بیت و در کمال
 بخت پروردگشتم باری اگر زبان خودم بگویم فارغ
 که تازه ز باغ فرود آمده **محمود** بستانم و مردود
 برای او و در خفا کسر از باب خبر پوشیده نماند که در
 آشی عشق و الف و صحرای سوادست و در آن
 باطلوب خود از بهرات و از رفو و روانه فرستاد
 حین خان شاکو که از جانب حجه انیم پادشاه است
 پادشاه و خور یک یک از هر دو سال بود ازین مقدمه
 گردیده و زمین و پادشاهان تیره کرد و بطلان
 افغانی و خست و با او در بخت آورده و نمایند

انجمن پنهان را نماند و لیکن جوهر نرنگان کشت این سینه بود
 که آن غیر را بپند بپایان همراه او بداد الامان و دهم
 همان طایفه او را دستگیر کرده بهر پشیمان مذکور بود
 چنین خان بر سر شد آمد و آن مایه زمانه را در میان
 و او را بی عزت گردید روزگار مناسب حال آن
 جز به شکر شکر برون معالی شرم گردید که **پشت**
 چند کیمی ای که خورد شایسته بر میوه شکستیم که گویند که خان
 شایسته بود تا اول پیش آن بخت گشیش را که بداد
 پس بپایان گردیدند فیض آن را با عوار و بخت این قضیه
 برشته نظم در آورده که **با** با بر میوه شکستیم که گویند که خان
 بر شتم و زین بخت آوردند شدم **با** نماند و او را گویند
 کارم **با** آن نامحظ شد و نماند و شدم **با** بعد از آن
 ای ای حسین خان ازین ادای او خوش خود نام و نشان
 و آن بزمه که بخت بخت را از بخت بر آورد و در تلافی آن
 خود که بشد و بخت بر شتم که در سینه و بخت و بخت
 جز و فریدون فرموده بخت شریار بخت اقبال همان بخت
 شد و در میان بخت شایسته و بخت بختی و بخت را که بخت

نور

مظهر نظم کیمیا اثر خود نموده بنیای خروار و در کمال
 پادشاهانه مرا فرود و نماند و همان در عراق و عراق
 فیض را مایه زمانه و فرید و در آن میبند و در آن
 از آن غیر در در الامان نماند و همان در عراق و عراق
 در راه حدود اجماع آن در آن از بخت و بخت و بخت
 یکی چهار هزار بیت بود ساقی نام و در بخت و بخت و بخت
 اشتهار بود بر بانی میانه خانی که آن فرزند ساقی نام
 تربیت داد و بخت آن بخت و بخت و بخت و بخت و بخت
 از راه مستعدان فرسان است نماند و بخت و بخت و بخت
 ساقی نام و از احوال او و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت
 و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت
 اشتهار و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت
 ساقی نام و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت
 آن بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت
 کیمیا نام و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت
 بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت
 روی او و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت
 کم تر از دل و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت

کعبه را زود و زود رسید	عیش باطنی و فیروزی رسید
آن مرغان که بی سوزش	یافت و در غمت غمت
می توان کرد پس بر تو	در دل تربت جویش
از خوش ندهی شمع	در کار قنات شمع
سایه زان که برین بام	خود تو را بر کشتی
چرخش که سپیدان	سینه دارم و آن هم چرخ
که در کعبه است که نام خود ام	
و آن زلف تو بوم زد ام	
تو سار و جود و قوت	کل و فعل بر و جوی تو
از در که در گلزارش	دانه زنده رسد آن گشت
که از دوق جان در خوش	که گشتن تو را دوش
سطح بسینه آری خوش	بیل باغ نشاء خوش
زنده مار بمقار بی چسب	که در کرده بود آن خوش
دو چهار ز سوارستان	تا در ابد عالم خوش
خوشی هر گشت فریم پسند	
خود غلبت زان را رسید	

ایام ازلی

این فرد که طرب است	که در آن خاک سیر است
چون سم از غم آن گشت	که در دم زبست است
بان زو با یک کار نام	آفران خود دم بی شک است
لی بسین میفرزادین	که بسین جنت دین است
و هر روزم زدن قلی	سجد و کعبه بر احوال است
پیش ازین بیت است	که هر صبح و آن است
ان دلی شام غم دور	این صبح طرب است
خاها هر که از دلت	صافیش آبش در است
خان مجاهد ملک حسین	
ای زحل تو فرکان با این	
ای جهان از جهان کجاست	هر درل تو ملک و احوال
ای جهان از تو تو	وی هرست از تو تو
دوش بادت ز کشت	کای ترا ابرج و ایا باز
آفتاب ملک و یک	انقدر که کم شو در ایا
که هر دو کف خاک است	و چه دگر خا ز است کجاست
خودت تو در جنت	کای نگار ز تو تو در
تنت دبد بان تو	که نه شد ز تو تو

در سنگ و فلزها دارد	و در آب و گل بسیار دارد
ولی آن که در تن جان	نمود و دریم آب و گل
نکته ای که در کار دارد	چرا بر تو شمع چرا دارد
ز با تو تن من نهادند	در شکم من ز تو در شکم

مولانا در مثنوی خود میگوید که در میان دو کلمه درواری
 و کینه است طریقت زدن او با تو که روشن شدی است
 نام آن کینه در تنش میزدی و قفس خود را بهیچ
 قرار داده اکثر ایات او عاشقانه و نغمه خود را
 خوش میشد و عاشق گردانده و این دور با عزت
 انکار طبع خود را پسنداد که یکی در سنگ و یکی بکینه
 سر زدن نام خود که در بحر مغان بود که چشم ز زار
 غیرت برده نظاره او نگاهدارد در دیده بسیار
 جنب که بود فعال از طبع او که در مرقع کلام
 نام که در سنگ نهاده ایم این غزل طبع که از ارم
 آموخته نشود یک نام تصایغ را در رفت مسدود
 از حضرت خاتم النبیین و از معصومین صلیت الله علیهم
 و در دو کلام اشعار از این نیست فراهم آورده در میان

در

قرینش زار و زار است بهد تو حق پرست که کوه آن مداح
 تا ندان خورشید خورشید از بر وجود احدیت این دوست
 در توبت و طریقت خود که **بخت** خوش فصلی با بان بود
 خوش احوال با بان بود کشت و زشت پرده بر رخ
 ز شرم که در آن بود در دورداد انفس است
 و می باشد که در آن بود و در خوش با تو در بر وجود
 در همان که رسید چون بن رشد و نیز رسید هوای
 سفر و دیدن اهل شهر در راه جلوه کند از کس بوم
 برادر اکثر شراب و قصه های ایران که است نمود و نیز از راه
 و در آن مقام طبع گفته روی جوانی و فراتر سرستانی
 که بود به چشم شوق سر را به میدان و بر شد و یک
 میگویند همان مریض شود و در دیده پدید آمد **طرح** غنای
 دلش بخت و در آن ده بر پیش کشاد و در آن شهر حق
 اقامت بخت و از آن شهر عشق مسرور و عارفان
 طایفه و مرآت عاشقانه از آنجا میگرداند ایات و از آنجا
 مرغوب او سرزد و در شهر که در آنجا که سنان است
 نشو و کار و دستار تمام عیار یافت چنانچه امانی از آنجا

خاطر او میگویند و بفرستادن پیران کما دیار حسن
 مرشدیانی نام نام او تمام کرده است با او کمال میرانی میبرد
 و در احوال او خبر میگویند و معاجزه سلوک با او میگویند
 بی از دقت در باب دستنهادت شمار و طاعت آثار
 مولانا اسد الله جوان کی یکی از مومنان مری خرمندان میرزا
 خاثر ترخان بود حقیقت ایل و قابلیت نمود و در
 بعضی میرزای نوکور رسیده اند در دامن حکمت خاثر از
 روی خویش نام مرشد و طلب نمود مولانا از حریفان
 خود و خویش که ترغیب آمدن او رسال دینست
 و کما مکران کتب بخت طلب با او رسید بجهت آمدن
 مولانا به شیراز به خواست دوست بدست که چنان مناسب
 بسیار این میفرمود و چون اسالت نام بر کرد چنان
 رسید و باشت از دوازده کجک فروع او شد یکبارگی دل را
 مورد دلکش کند از راه هر زبانه رسید و قصه در روح
 احباب و دوستان ترخانان گفته پس به راه آورد و گذرد
 درین چشمت مشوره و از آن قصه است که این دلیل بی اعت
 و این دلیل بی استطاعت از برای تعریف درین تالیف میآید

لیا بد

می برد تا صدق قول خود بر فرستادن خاثر از راه رسیده است
 زین نامه ازین ابرو عا کبر
 جهان و لطف و احسانش
 مرا جان بر طوطی که از زبان
 هزار بار زنده نازد زین شکر
 در اقطار بر آمدن خود از قبیله شیراز به حبیب محمدی

<p> برادر است به از ابا و کا طهر بهر احوال خود خاثر این تعریف شد از تعریف آن در دقایق که چنان خاثر پیش کرد تعریف بود چون بهر در حال میرزا میرزا بهر نام از زبان دیر نهاد بهر که بر سره نمی آید بهر کینه از برای طبع کمال </p>	<p> بهر مرتبه با کرامت است که در زین خاطر عا کرامت است که زین بهر که شد پیش چنانچه از نو از نو گوشت و هر شش که کرامت کمال دارد در هر شش که کرامت کمال دارد هزار شکر که از کمال است تا بهر که تو قصه جلال آورد </p>
--	---

چون این قصه تمام شد میرزای ترخان رسید آن نادر
 زمانه از او شش بسیار فرمود بعد از آنکه ایام او را گذرد
 امثال او از آن نشان نموده بکتاب مرشدان سر از آن
 گردانید و پیش پای حوت ازین شکر تا در کمال در خمار

بدست ملکوت نشست درانی در غرور و در حرام انعام الکرام
 مولوی و پخته فرو گذشت نمود تا آنکه در عرق را لبیک گفت
 چنانچه حقیقت قوت کن قدرت دان ارباب پیش ازین اوردان
 پیریشان قبل ازین در مرتبه نخستین و قهر و ملک چنان گشت
 القدر شد خان بعد از حیات نمودم قدرش تا بختش از قهر
 با حیرت و غم و در ارض محنت غارمان خان عایشان نازد
 دولت خورشیدی مستان نورالدین جهانگیر که در پند و پند
 ایام مولفان تالیف نیر و پندگی نوزاد از چند خلعت و پند
 سواد و قند خان و کز میرزای دوش پناه میرزا امان الله
 کفر خود را بخت آن منتخب اهل قمر رساند و در حمت
 کیش و پیش مستقیم و بهر و در سپیده تا و در کفر و کجی پناه
 بر زار ملک قدر و جود و شادمانی نورالدین جهانگیر که نازد
 خان بدور را از اجیر و کس مرضی نمود و در پند و پند
 و در امان ملک همراه روان شد و این صفت بر کیش
 رفت بدور و دوسان از دوا و پیش بر کیش و بخت و پند
 بند و آنکه دران ایام حجت و تمام شاهزاده و خط و حکم
 شاهزاده سلطان عزم فتح و کس کرده از بر تا پیر پناه

الاف

سر سلطنت بر جبهه گیری رسید و از وی بخت جعفر و
 پروردگار جهان و خطاب شاه جهانی یافت الکرام
 دولت قاهره که کوی شکو و ظفر از بود و در حمت آن
 شاهزاده عالیه و درگاه و پیش شتاب و رسید و خان
 عایشان معائنات مراد ان جمع بود و در پند و پند
 از وی میرشد و در سپیده میرزا ابو الحسن اخوان کرد
 ایام و کس السلطنت القاهرة و غم و در امان ابرو و کس
 سواد و پند و پند و در عالم و عالیه و شاه جهان کرد
 امان که کس و پند و پند و پند و پند و پند و پند
 عالیه و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند
 و از کس و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند
 خود و در امان و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند

بسیار است و کس و پند و پند	پاسا قیاس و پند و پند
ازان مرکز کیش و پند و پند	پند و پند و پند و پند
ازان مرکز و پند و پند و پند	کس و پند و پند و پند
ازان مرکز و پند و پند و پند	کس و پند و پند و پند
ازان مرکز و پند و پند و پند	کس و پند و پند و پند

چنان گشت که بریندم	که در پیش دراهم سپیدم
مراد دران طوطی	که شیراز از گشته در گشتار
نفسی که چیده برود	در او ز دل لب جو سپید
چنان زشت ازین گویم	که ازین مراد گویشم
در شب یاد لب ان چشم	لب خود کنم و بر تا صدم
چون لب که کز کس	نه سمد بر ز در کان
غش زینت در میان	شزای زینت جهان غش
شد از خست آن چشم	سرایتم زینش دل یکبار
زین لب که چنان شد	سرایای مرث در نیش
به ساقی آن نایز و چاب	که بر او از روی شرم
که او کی از چشم چوین	که کم بران یار چنان
که ای لب برین لب زینش	شده مرهم و کز زینش
چه کرد و زنده دید مرا	که چون لب دولت و زینش
ز تو بوی لبی که نام بود	اگر بود چشم الهام بود
ز غایتی که بود و زینش	غش لب که بود و زینش
مرگشت لبی که غیر از آن	چه حاجت بچون غیر از آن
به ساقی آن جام بریزد	چنان لب زینش تر را

که

لبس که گشته بپایم	که در خون پارسایم
خوش جام مرغ از دست	چه شایع و صول و مرغ
که از تر جام مرغ	خوشا سازند از او
وزان با ده هر خط و کبر	که از جام هر روز
که چون کرد از پیر و کز	فرود عشق آن تا در پیر
کسی از چشم دیده بر لب	کسی از چشم کس بر لب
و چون چنان بر شد از دوی	من و مرگ با فتر دوی
چشم مراب از برون	که کم که کیم روز و دوی
غبارش زهر خرد ز جانی	به هر که گشت از آن
بنار و کیم بغیر از لب	من آن بر بر لب که گشت
که ستا زینش که از کلم	فران ز در لب که گشت
که اهل دل از لب غش	چنان چشم از کز چشم
که با جام از دویت کوه	به طبعان که کز کوه
پرو زینش که سمای	زینش بر لب که گشت
که مرغان و دویت و دوی	بام و در لب بر لب
به ن آواز و دویت و دوی	که وقت غش از آن
پرو با ده و کز چشم	چشم و دویت که گشت

نیش بر کردار کش
 بر زخم کمران بر کش
 بر زخم دلان بر نه کش
 اگر نام از دستش خفته
 بر زخمش کند کاسه
 بر زخمش ز خاک کش
 بر زخمش از جگرش بر
 اگر خط از او بر کرد جدا
 جفا بیکوت باغش
 جهان تا در کمرش نماند
 گفت قاتل از نامش جدا

زهر شود شاخ گل می کشد
 عدوش خنک است اندر او
 ز خون جگر خورده زهر
 بصد باره که در زبان خورده
 زهر خست سازد جهان را
 که را با پاشن چرخ روزگار
 چنان ببرد ز دور و دوازده
 شود نه که کم اندر هوا
 که مردم که در انداختن
 فلک است ده ذوق دلفانی
 کام عورت خوشتر از کام

تاریخ و احوال و غیره

مسبحان در وقت غم گشته خفته اند که مولانا محمد باقر محمد زاده
علی از راه مسقط الانجا خود را آمد و داد و ده خود را از آن
مجلس بخیر سازد و بنور علی انجا است علم فرائد از آنجا
قریب میداند و طلوع غیبی امانی است هر خوب بی امید
و دلان علی از راه مسقط از راه الوصل گاه است که در

شخصی خویش آزاد داد و چون عمارت کار پیش برآمد فرمود
 بود و وجهیست از ازان کار بهم برسید بر نزدش ازین
 بگذرد باقر خود ده شتار ریافت گویند که اول در پیش
 برادروی مولانا مقصود را در خوشی بکشت داد و آن کس
 سال بزرگ اود را در آن زمان خط و مواد بهم رسانید
 و در پیشانها بهت تمام بهر کرد و بنابر این بیت
 ازان که چشم منور کنی تمام کنم
 کفایت بطرف او را زان کجایم
 یکنگی او خطا بر تو دانا از تو خیر غلبت بر او بی اثر آن داد
 قائم گشتی او اگر خوشتر از انما را جو کردی تن نیز در این
 عیلمد و جو کرد و در دوازده استماع این سخن از سر آستان
 پیشان شد بنابر آن مقرر بر او نود نود دانا دانا بودی
 مقرر غلظت و قدرت غلبت پنهان در کتب خانها مقرر
 معلم بر سید مقرر بکشت او تر که بر او خوان کرد و غلظت
 رسانید پس ازان بر او بی سوختن و مقدر و غلظت
 و در غلظت غلظت غلظت و غلظت و در آن شد اواز
 و جوانی و غلظت و غلظت و غلظت و غلظت و غلظت
 سیاحت از آن حالت او را در آن داد و بود و غلظت

عاقبت شد و در حق متوفی خوش بختی خود و نهای
ز کین گفت بعد از چند روزی که وی بجای غیبت گشت
یکی از ثقات قدما دین احمد را در آنجا و آنجا
مهر و در المهرین توین بوی حاکمیت معطوفی
و در حق محبت و در شاه عباس نیز حضور رسیده که میر احمد
کاشی کیش محمد و فنا خوان زندگانی میکند و محمد زنی عاقبتان
حق انسانی بدو کرده و دست از او گرفته و داده اند
حرف دین پرور بعد از شنیدن این خبر فرمود که آن محب را
باید دیالیش بشود و در او را بفرموده را بر سر او انداخته
آورده و در شاه وی بیاخت بامیر احمد که شاد و می
بهر از بهان محو دین نشیند بهت خود که این در تمام
اشقام بر کشید و بکایت او و دیده گفت مرا این بدوی را
بهرای رسام و بعد خود را از کت زدن در این دفتر خدا
بر تمام انچه بک خربت کاران نامم را تمام رسانید
پس از آن و نموده تا میان ویرانگیان کمان کفزار و در
بنو خود عمل نموده و در آنجا بر کشتن از آب کیم کیمویی
آورد و در ایشان سخنانی می رسیدند و وقت نقل جان

کرمان

کرمان با بنام میر سید پند پس به جلادان امر فرمود
تا بدن آن زندان را بشمارند و از بار سبکی که بر او
چون ویت بجهت با تو زده و بسید وی قطره در دست
محمد و شافعی که کبط و شوا بود و دست خرومند و در
سماء محمد جدر محمد و عباس پادشاه و شوا و او را کشت
بعد از ملاحظه و ملاحظه و ایراد و دست خط و شایسته
آن قطره از او رسید که کوبید باین محو دین غنی
شد و بوی وی بوی رسیده که بینه بر محمد و فنا
ثانی میر احمد کاشی عاقبت بودم که از دور الی و در می آمدم
را هم بر مظلوم پیدا و بنا بران در میان این فرقه بودم
چون بکشان آن میل کشن معانی بر این و سمان و داده
و در مذهب دین ظاهر بود پادشاه ایران و پادشاه ایران
ملا و میریان که در این دنیا بزرگان مبارک خود فرمود که
این چاره آواز و بسبب و دولت خوش را درین ملاقات
اول عاشق و هم شاعر از بر جبهه با تو خورده و در کشت
و در را بفرموده خان که یکی از برای بزرگ بود و بکشید با تو
حب که در وقت خان که در کار ماند و میران او بخرسان آمد

چون آن ایمن نظرشان قدر او نداشت و با حوالی آن
 مصالح پنداشت و می از فریبان و از غمزه بمرای خود
 کرد و از راه ناکس و هرگز بندگی خود کرد و نداشت
 در احمد که خدی در خدمت بران نظام شاه بجز باری
 ایام ملک که بر سر حیدر دینی و ولانا غنم در خدمت
 آن جنود و در آن بود و پس از برهم خوردن آن بار
 و از عالم رفت و می ابراهیم عادل شاه بنادر ایستادنی
 کرد و قلع و مکر و در نرسد و بیکدست و می اندر تاخت و خورده
 برین قوت و داخل سب و برسان عادلانی کرد و امالی که
 سستای قرین و الهی است در پیاپور در خدمت او است
 حد و انکارش با نهایت نفعت هر از پست رسیده و پاره
 شود نیز در بخورن و ادساقی نامر از خوب گفته چون
 تمام آن مشور بر است این فیض در نماند و باران حیدر
 از ساقی نامر او درین عرصه مرقوم شد که در **نظام نامه**
 ولی دارم از دود و نماز
 بشی دلم از راه نماز
 بشی از دوزخ و روزگار
 بفرماند و دود اظهار
 زبلی بر کی رایت بر ملک
 که با هر سیر شد و نظر

بالمی

پاسا قی ای قیاسین با
 جراح از ترلا کون فرود
 فروزان که زنگی بر سر
 کوباده و پیشه پنهان
 ازین نیز پیدا و پنهان
 ازین نیز صافتر از پنهان
 پاسا و آن ساغر ایل
 بجز ده که هم که بیان گفت
 وزارت باران برین ملک
 بخشی که اندرین بر هوا
 بدو چسبانی مستان
 می که تیره جزاوش کند
 ازو نشسته چون با مشرق شود
 کشد قطره که از آن مرست
 اگر قطره و آن مران ملک
 هم بوزند بر شش عالی
 که در دشتای آن لعلی است
 پانور وادی این پیا
 بکش برده شست و زود و دود
 جایزه از تابش آفتاب
 که جانی است در تابش
 بنوعیک صورت جان بر
 که از دست ساق و پا بکشد
 بگردان که چسب است و دود
 هوای باران که جان گرفت
 عرق از ریا چسب کند آسمان
 کند دود سب و نشو و نا
 بدو چسبانی مستان
 جو الکس درین ملک کند
 در دشت چسبانی مستان
 شود در زمان نقطه آسمان
 زباز از شش که سب است
 چون سب است که سب است
 جو ارم و دشت چسب است

منی یاد آورده آن من	زین باغ و بزم جان من
از آن نغمه و درو که گشته	زنی برک جان یا بد خبر
بیاستی آن در خفا چو	که از مادر زک مشهور
میں ده گان صبا علی گتم	بست نامر حیدر دلی گتم
بود او مراد شرف از من	چو که حیرت پیدای پر
حما و چو خار ما و بود	از نام جهانی برادر بود
خوارم فروزان و نه از من گتم	که با جد از نسل من آویم
نقوشی می در صحرای	که از آن مرد پایا برکت
ز فرزاد اکنون سخنانی بر	که گشتم پیرای شکر
سخنانی رکن خط خورن	بست نامر حیدر دلی گتم
ز شوم حال ملک گشت	ز غم مرده جهان گشت
دو نقد چو در کف خاکم	که آن عدل نیر پاکم
منی یاد آورده جام و سیر	زین برف و ده زان کوی
که مراد چو ده کوی گتم	با این زمانه دوروی گتم
بیاستی آن چو سبیل	که پرواز از دایه چو سبیل
چون ملک مرغان و شد	جهان بر دم چون دانه شد
بسته گان گشت بر پریم	که از گشش خود شد پیکریم

مقدمه

جهان مت در بند آزار من	که بر ملک خوش گشت کار من
اگر چه در سنگ من منم	چکه آب از تو رسود دلم
که از بخت خاتم کی گتم	که از برادر ام بهار فی دلی
عجب بود از خوشه راو شکر	چفت رود از کوه و در خاک
شراپ خارت و آب گتم	خوار و کولم سپید گتم
شروع ازین گفتار من	زبان در دانت توان دلم
خوار و ملک تقدیر دلم	که هر طوطی از شکم گتم
نزدت از چشم دارم	بهم یاد از زانی این ماه دلم
سفر گشت از نوزاد	که تو دلی مرده در ز خاک
بهر رنج گشتی لعل تو	که افتد از او اش ابر تو
که آن نغمه در دل گدای تو	دلی از پی پیران چو پیر تو

اگر چه عارف ایات او یکسان و سلطه ما شش داشتند

بطور مقدمه عرف نیزند و طلق کرد و گشت شرای ارباب ام

میگردد و دور و اوقات آن یکم بخورفت عربی گشت و لفظ

معانی او اگر فارسی واقع شده چنانچه مدق این معانی

پنج را عو که از کلمات برده خیال اوست ظاهر شود در

بسی بن کار نیست و خبر گشت

درمان گشت پیرا و در با و

دندان شکسته و آتش زدن
ای که خفته یار میجوی یار
مادست جهان و یار میفرماید
در در جهان ز کرب و غم
خشت بر خشت نو که ز کرب زده
طلای از دود و غم جو زده
هر که بی عساکر عالم میجاید
ای خواهد ز کرب و غم میجاید
آه زده جان درین سخت خورده

بوی گل و نخل و بهار و بهار
یار از دور و کار و کار
از بار و مهر و کفایت و کفایت
کل پیش و جان و کرب و کرب
تا از سرخ و آفتاب زده
پرست بهر چو بار و بهار
فرط غل بر بهار و کرب و کرب
نمادانکی و جان و کرب و کرب
چون دگر که دران و کرب و کرب
برای صواب و راب و راب و راب
پیش و ناله و کرب و کرب و کرب
چون که دران یک و کرب و کرب و کرب
که در کرب و کرب و کرب و کرب
حقیقت حال آن یک و کرب و کرب و کرب
آه و کرب و کرب و کرب و کرب
فیض و کرب و کرب و کرب و کرب
دکتر و کرب و کرب و کرب و کرب

و در آن

چون تخلص خود عارف کرده ام یاران در عالم یک و کرب و کرب
یا قدر ام و کرب و کرب و کرب و کرب و کرب و کرب و کرب و کرب
رشد و کرب و کرب و کرب و کرب و کرب و کرب و کرب و کرب
هر و کرب و کرب و کرب و کرب و کرب و کرب و کرب و کرب
و کرب و کرب و کرب و کرب و کرب و کرب و کرب و کرب
و کرب و کرب و کرب و کرب و کرب و کرب و کرب و کرب

اگر در دم اندر است این نیم	که کار و کرب و کرب و کرب و کرب و کرب و کرب و کرب و کرب
چهار جوانی با پیش است	نزد و کرب و کرب و کرب و کرب و کرب و کرب و کرب و کرب
مهر و کرب و کرب و کرب و کرب و کرب و کرب و کرب و کرب	کرب و کرب و کرب و کرب و کرب و کرب و کرب و کرب
کرب و کرب و کرب و کرب و کرب و کرب و کرب و کرب	تنی و کرب و کرب و کرب و کرب و کرب و کرب و کرب و کرب
بهر و کرب و کرب و کرب و کرب و کرب و کرب و کرب و کرب	باری و کرب و کرب و کرب و کرب و کرب و کرب و کرب و کرب
از و کرب و کرب و کرب و کرب و کرب و کرب و کرب و کرب	از و کرب و کرب و کرب و کرب و کرب و کرب و کرب و کرب
چون و کرب و کرب و کرب و کرب و کرب و کرب و کرب و کرب	چون و کرب و کرب و کرب و کرب و کرب و کرب و کرب و کرب
نور و کرب و کرب و کرب و کرب و کرب و کرب و کرب و کرب	نور و کرب و کرب و کرب و کرب و کرب و کرب و کرب و کرب
ز و کرب و کرب و کرب و کرب و کرب و کرب و کرب و کرب	ز و کرب و کرب و کرب و کرب و کرب و کرب و کرب و کرب
زبان و کرب و کرب و کرب و کرب و کرب و کرب و کرب و کرب	زبان و کرب و کرب و کرب و کرب و کرب و کرب و کرب و کرب
و کرب و کرب و کرب و کرب و کرب و کرب و کرب و کرب	و کرب و کرب و کرب و کرب و کرب و کرب و کرب و کرب

و در حدف کشورستانی و در غنای کائنات آن شاهزاده عظیم
شدم و قضا و قدر در هر صحن خود کفایت نمود و چون در هر
استادگان یارگاه رسانیدند که حکیم عارف اول شاهزاده
عبدالقادر شاهزاده و غالی را ملائمت کرده بعد از آن که
شاهزاده کفایت از آن که بگذرد از نظر انداخت و در هر
چشمش سر و قریب به سال در آن حسن در تیر و پود
انقضای آن مدت از او قالی آن عالیقدر را بر سر نهاد
که کعبه نماز و تضرع در کفایت و این عبادت را بر او
بالطاف خروانه و اعطای پادشاهانه سرافراز و بخت
که کعبه نماز و تضرع در کفایت و این عبادت را بر او
س عفو و مغفرت نمود و در غنای کفایت و در هر
شاهزاده شاهزاده عظیم را بر سر نهاد و کعبه نماز
از او و در هر کفایت و این عبادت را بر او
طاف از عبادت کعبه و این عبادت را بر او
شهریار جهان بخش و شاهزاده عظیم را بر سر نهاد
اکبر پادشاه و کعبه نماز و این عبادت را بر او
قوای کفایت و در هر کفایت و این عبادت را بر او

و در هر حال سرافراز و در هر کفایت و این عبادت را بر او
آسمان شاهزاده عظیم را بر سر نهاد و کعبه نماز
این کعبه و طاعت و در هر کفایت و این عبادت را بر او
جهان را در هر کفایت و این عبادت را بر او
در شاهزاده عظیم را بر سر نهاد و کعبه نماز
یافت و کفایت و در هر کفایت و این عبادت را بر او
و کفایت و در هر کفایت و این عبادت را بر او
چون دل در کفایت و این عبادت را بر او
چون و کفایت و در هر کفایت و این عبادت را بر او
زینها و کفایت و در هر کفایت و این عبادت را بر او
عالم سر و کفایت و در هر کفایت و این عبادت را بر او
سبب و کفایت و در هر کفایت و این عبادت را بر او
این کعبه را بر سر نهاد و کعبه نماز و این عبادت را بر او
بکعبه و کفایت و در هر کفایت و این عبادت را بر او
کردم و کعبه و کفایت و در هر کفایت و این عبادت را بر او
و کفایت و در هر کفایت و این عبادت را بر او
بر اهدم و کعبه و کفایت و در هر کفایت و این عبادت را بر او

بیا چون فوج لاریج	غیر از دین هیچ پرور
خود پروران زود اندک	روان و مردوش شهرور
بخود دوشین زین کشت	بودند بیکدیگر بکشت
ای همان کشتی که بیدم	سزاوارست و نه بکیم
ببیند در مسجور لایم	کلا چکیت و نه است

تاکید از انعام دست نیاید بر این غلب و در میان
 و در طهر این کفایت لب اذو العیش و العسل شریک است
 در و طهر پس شد و نیز رسید و با فو کمال است
 در اول جوانی پی روزه غلطی و تعلیق را بنیت فوکی و
 و علم بر سیر و نیز میداند باعث شوکت او این و نشاء
 در ضمن وی چنین بود که هر روز هرگز مکرر از فرزند
 حاضر است و در سرازیر از هر صبر انعام حاضر میشود و
 در آن مکان اوقات حیات صرف عشق او میباشد و نازنا
 از عشق میکند بعضی یا کاذب بر قبول مراد چون کاک
 میزد این خاطر و آن منظر بر ارم شدن و آرام یافتن میکند
 هر طریقی و حجت با چنین بر حد کمال میرسد و غرضت و
 میرز انعام میگوید تمام دود میوزیت که شربت و انعام

انعام

انعام شود شاید از آنچه آشنایان از شما بر سر خط
 روکار بیا که رجا نه آمار و مردین جهان که در آن
 دوست وی یکدیگر از این فن خبر دارم و هرگز باین فکر
 بنماید ام نمونیا با تو تمام بد و سبک که در برای خاطر
 او در صحرای کوئی از دور اگر ادبیت میکنی میگوید و بخواند
 عزرا علاج آن میکند و چنین او را هر روز برین می آورد
 بگوید تا قدر فیه بچهره کن آشنای می شود و لذت و نصرت
 در می با به عاقبت را که ستا و خود بخواند و در روز را و تعلیم
 یکباره و در آنک زمان از کوشش آن است و بخواند این
 شکر و جوان از کوشش با طریقیش تا در زمان دیگر از دو
 شد احوال که سال بخت حضرت رسالت هزار و پست
 رسیده است و چهار مرد از محل زندگانی طر کرده و از خانه
 جوانی انعام را شنیدند که دیگر بخواند و با تمام بر سر خواند
 از کشته سنجائی که درین ایام جمعه فرجام از ارباب بند
 آمده اند سببه شد که عدد اوقات آن باشد و پست
 خنده در نهایت چهار مرد از رسیده و شاقی نامزد بر کاه
 و تیر و تیر که مرز او را یکس و تیر که از آنرا بخواند این

بیفت خفت هر دو را بر باض بر دم سپید کسند ظاهر از با
 ختم و موی خنجر لب و کاکرد ساقی نامی سر را نظام در
 دلا چندین شکست از خمار
 نماند از نسبت هر چه باز
 جویدم از آن ماند چشمت
 نشیند بزم کعبه حال
 بر پیر بلایین تن ناتوان
 نمود کفن زارم آینه خام
 کمر چسبیده و نه دور کا
 زخمت خمارم چنان شد
 نماند از تنم یک در شکست
 بود از ضیق و غم تنان
 جویدم کشته پاره و روی
 جوشای جام کردن دل
 گم زمر شکست بر جان کشم
 ز شاد در خمارم بدون عقل
 ز لب با کفر و القه و دغ

شکست کت است ز دور کار
 کدر بود تو در دم کمان
 کوشش از ضعف چشمت
 دیدم از آن مرا خاک حال
 فلک بر شاخ و کند بر زن
 در عکس بود ز غم تمام
 کسب بود کاه و چشم زار
 کمر گمان کند سب در دور
 بخار کتی دانه از شکست
 سباه در غم از غم و غم
 بر هر کس از غم و غم
 کشید از غم و غم و غم
 بنام الیه ای بار آن کشم
 مرا می مر از غم و غم
 اگر بستر افتد غم و غم

در کادی

دم کردی غم می کشند
 خنجر کون کرم و کرم
 جویان را در و خندان
 مگر کرم از کرم و کرم
 جهان خوش بود و غم و غم
 جویدم از آن غم و غم
 بر کرم این خاک و غم
 درین فصل جام جان کشم
 ز خاک انقدر بر کرم و غم
 جهان ز کرم و غم و غم
 ز غم و غم و غم و غم
 دلا چون تیغ و غم و غم
 به غم و غم و غم و غم
 ز غم و غم و غم و غم
 دلی و غم و غم و غم
 بیا روی غم و غم و غم
 در و غم و غم و غم

جاب می از دور شکست
 کشد با الیوس من از غم
 کرم و غم و غم و غم
 کشد غم و غم و غم
 کشی خود از غم و غم
 گفت بر کرم و غم و غم
 مراد از غم و غم و غم
 که چون از خاک و غم و غم
 نماند در و غم و غم
 بت جویدم غم و غم و غم
 در و غم و غم و غم
 بر غم و غم و غم و غم
 در و غم و غم و غم
 بود غم و غم و غم و غم
 غم و غم و غم و غم
 بود غم و غم و غم و غم
 که غم و غم و غم و غم

من

بنقلیدم اودم خنده وید
 زبس مکر ز خاک او کزین
 درو که کار زین نایاب
 درو که شد دست با او
 چو کشید مرا می کرد بر
 نشسته بودم در آن
 ولی ساقی او را بر زمین
 در آن ایستادی که کش
 جان کم کرد در زنا و غدار
 که با چشمش نشسته
 ز چشمش تعین را که کشم
 دانهش ز چشم کشیدم
 بر از رخه طرف زغ او
 بهم چو کشید با غصائی
 بهم غم که کشیدم
 همان که در خاطر کشیدم
 به ساقی آن زاده او

برافروز از باد و خیزانم
 از آن مکر و کینه کشیدم
 نوم و غفلت با او کشیدم
 از آن مکر و کینه کشیدم
 زانجا ز این با او کشیدم
 چو کشیدم که آب روان
 چو کشیدم در دم فرو غدار
 اگر کشیدم غم از آن کشیدم
 به زینت با آن کشیدم
 هر کشیدم از آن کشیدم
 با ساقی از آن کشیدم
 می ده من عام را کشیدم
 به جام و بستان ز غم کشیدم
 چو کشیدم از آن کشیدم
 چو زاهد باشم که از آن کشیدم
 به ساقی آن کشیدم
 به ظاهر و درین کشیدم

چو از شکلی به چهره خدایا
 از جود ایزدین کس نیست پندار
 شمار دردم در کجاست او
 ز بهر طبعی نیست سازنده
 ز دگر آس تو بدین سخن
 ولی بهر طبعی که در خط
 که چون آیدش شکل او در خط
 ازین قوه روز و شب و روز
 ز باقی در جود کس است
 نماند ز پیش و در از با
 چو مطرب و محکم ساز
 دم آه از عرف زده است
 تنی زنی است زانهم
 بر دم که آن طلب به شکو
 ز سازه نماند زانهم
 بهر ساقی آن در که در از
 برده که چو سست و چو بخت

اولان

نمک چون زرد و دم و دگر
 نمک که کواکب و دم و دگر
 مراد کسان و دم و دگر
 که تا حدیست جفا می رنم
 مراد هر د از خست و چنگلم
 بجز شیده مکی ندارد
 سرایت جود نمک کند
 مراد سرای جود کرد
 ز کوهان جهان و در کوه
 از آن مهر تا چند کیم نمک
 بهر ساقی آن غیت ما خود
 که شکوه از جود کرد و آن
 زش و دشت از یک کوه
 ز طایفه خیان کار آمد
 ز کیم بود آسمان از نور
 ازین آسمان ز کیم کرد
 اگر خدو و او شود و در هر

که کاش و دم و دگر
 مراد با صفت و دگر
 مراد از کوه و دگر
 عطارد و زولاد و دگر
 ز تار کیم کرد و دگر
 ز بهر مردل و دگر
 سراییم از چشم خون و دگر
 نه شام از جود را و دگر
 ستم و دانه و دگر
 کوه و دم و دگر
 کوه مهر و دگر
 غنی از دل و دگر
 زار و دگر
 که صفت بر آینه و دگر
 غنیمت و دگر
 نماند و دگر
 که شام از دگر

با لب شدم از طالع ایوان
 جان پرند از غم تن نماند
 کز درد زور اندام سستی
 قد خسته گردید و اراد
 در دهنده دهن منبتان
 از آن هر روشن کف نام
 بدو سواران هر که در جنت
 کویا بد از لطف روان
 اگر آسمان هم کند بخت
 کویا از آن آبله شش
 که در هر خط پریشان هم
 سحره چون زنده اند
 مرد و فرجه نمرگ است
 جان ما ازیت زبان کرد
 نشوید که بر لب جویم
 هجره مردم بی افتد
 بیگانه هر چه در این
 که بگوید ترکم از استخوان
 که خون در رگم ده ترش
 بود خانه ام سستی
 دی شسته حال کز بار
 نمود گاه دیوارم از غم
 که پند با راه ویرانم
 که بدارم طبع غمت
 زها جفران مرا گشت
 شود کینه حسان جان
 و هم کمال نشان یادنا
 شب در دردت و کینه
 تنی از و ماوی کز یاد
 زبانی در آزار جان
 که در آن شود از دانه جان
 شود سیرد کمان بلور
 مرسان دید از غم
 شود که خفت از این

بگوید در غمم بر آید کرد
 ز دل نایب چیده است
 برین طایفه شایسته
 شده لطف این زوشتاه
 همان بر کز غمت نام
 کویا ره کیم از این جوی
 بر زور که طعم خور و جان
 ز شور غمت کایا
 فلک که بظاهر مرا خواند
 از آن دلت آب ز کار
 از آن دلت بمنزله
 و اسیر گشتی سبنا
 زدم کوی شربت بام
 از از و جانم کایا
 می آید که بود عالم
 بشی آید از او لطف تو
 چنین گفت که بر این
 بشیر مردم شایسته
 شد هر چه سبب است
 همین شریک شایسته
 چون که آید و آب سبب
 به چید خود نام در میان
 که کلک شد از و صفای نام
 بود با خورشید و غمت
 که در ز کدورت در کایا
 ولی طعم آخر که بار کرد
 که از آن آب شرم کند آوار
 که از رخت کلک آید برین
 شد خیره در غمت اول نگاه
 بند ز غمت نام
 که حلق سانی کز شدم
 بود نام نامی نام
 اگر چه بکس نماند
 که بوی فرزند رسید

چنانچه خبری از شد از خبر مرده دارد
و از هر دو می طرز گمانند و می
در یکدیگر بسیار گشت که فشار
کویم زرد و زرد شود و می

در قند که گوشت خود را

او در هر سالی نفسی است نه ابرام
فرماندش که در هر سال است نه ابرام

از دوزخ تا ترغیر است نوزدم
خدا نوزدش کرد است نوزدم

از دوزخ استانی نفسی است نوازیم
خود سازش کرد است نوازیم

...

از کسکه کشتن و آلوده کردن	چون بیدار شدم از خواب
ساقی بده آن که در باغ است	تا آنکه در تن و در پیش آید
بماند بجان است که بگوید	چون در پیشانی او درم بماند
چون خرقه عاصی از قفس ارم	زان پیشانی او کار نماند
از کسکه کشتن و آلوده کردن	
چون بیدار شدم از خواب	
تا آنکه در تن و در پیش آید	
بماند بجان است که بگوید	
چون خرقه عاصی از قفس ارم	
زان پیشانی او کار نماند	
از کسکه کشتن و آلوده کردن	
چون بیدار شدم از خواب	
تا آنکه در تن و در پیش آید	
بماند بجان است که بگوید	
چون خرقه عاصی از قفس ارم	
زان پیشانی او کار نماند	

و کسکه

از کسکه کشتن و آلوده کردن	چون بیدار شدم از خواب
ساقی بده آن که در باغ است	تا آنکه در تن و در پیش آید
بماند بجان است که بگوید	چون در پیشانی او درم بماند
چون خرقه عاصی از قفس ارم	زان پیشانی او کار نماند
از کسکه کشتن و آلوده کردن	
چون بیدار شدم از خواب	
تا آنکه در تن و در پیش آید	
بماند بجان است که بگوید	
چون خرقه عاصی از قفس ارم	
زان پیشانی او کار نماند	
از کسکه کشتن و آلوده کردن	
چون بیدار شدم از خواب	
تا آنکه در تن و در پیش آید	
بماند بجان است که بگوید	
چون خرقه عاصی از قفس ارم	
زان پیشانی او کار نماند	

و کسکه

از مهر و مهرت پیش از این گشت	از مهرت که خدایت گشت
فانی غلام و در پیش خدایم	بیکانی اگر کم بود بیکانی
خانی که در راه و در پیش گشت	که بیکانی را در راه و در پیش گشت
از مهرت که خدایت گشت	
خود را در پیش گشت	
مهر جان که در راه و در پیش گشت	مهر جان که در راه و در پیش گشت
در دست و در پیش گشت	چرخ که در دست و در پیش گشت
در در پیش گشت	پسته در پیش گشت
چاره که در پیش گشت	خسار و خسارت در پیش گشت
چون که در پیش گشت	که در پیش گشت
تا در پیش گشت	تا در پیش گشت
خاتم که در پیش گشت	چون که در پیش گشت
از مهرت که خدایت گشت	
خود را در پیش گشت	
از مهرت که خدایت گشت	
خود را در پیش گشت	

طی

حقیق نموده دین خود را در پیش گشت
 بردای او را با بپوش پشیده غلام که در پیش گشت
 سید که یکی از اشراف زادمای سرگشت و در پیش گشت
 پس از آنکه در پیش گشت و در پیش گشت
 بکب تقدیر او در دل از حب و طغر که در پیش گشت
 مسافرت که در پیش گشت و در پیش گشت
 ده در پیش گشت و در پیش گشت
 بت بلند و بخت طالع او بخت و در پیش گشت
 شرف بسیار و در پیش گشت
 خان که صاحب ملک عبد الله خان و در پیش گشت
 آن که در پیش گشت و در پیش گشت
 میر و در پیش گشت و در پیش گشت
 میر آن عزیز و در پیش گشت
 در پیش گشت و در پیش گشت
 نو و در پیش گشت و در پیش گشت
 شاهزاده سیلان و در پیش گشت
 و کاروانی زینت افزای و در پیش گشت

بیستم کرم سلطان قوم دیگر بقصد فتح خلق ملک کرم و کرمین
 بمهر وقت در آن سال هم در آن سفر در بر با چهره حققت آن
 داشتند بر مینو تیرپی بوفت است مراده عالمان رسیدند
 از روی خوش از خان فرزند جنگ گرفته در هر کس با
 برسان خود را در احوال و در دست آن شاهزاده عالی
 مقدار است هم در آن سال پیش از آنکه داخل بندگان را از
 عالمان شود و زمانی معجب یکی از مردم اهل ایلوش کشته
 در ستاده بود در آن طوقه و لیدر نظومات از نظر آن کشته
 در آمد از قید و غولی و شمر قریب بهشت مراد است که
 جو چاقی بوده و عقیده نشاندان در آن نوشته است اهل کرم
 از خان دشمن و غیب و امارت مغرب دارد و بعد از اهل
 وقت سید از سیر حضرت رسات پناه که کشته شده و شمر
 بنام خان فرزند جنگ با تمام رسیده و در آنکه اطهار و شمر
 سوده از روی قالی در عهد شریف و غفر لطیف از آن قدر دان
 از قیام اوقات و خط و امان خود و از ادبی و امان آباد *شاهزاده*
 پناه تاشای عالم کرم
 مسعود و عربشای نیم
 سر در راه بود و چشم کرم
 در خلوت نامرادی نیم

موس و در کرم شریف نشین
 از کرمین غلام از کرمین
 جو کرمیت اکنون از کرمین
 بدو کرمین نام نامند
 از آن مکرکی که در کرمین
 منشی از کرمین کرمین
 عود سی که از کرمین در کرمین
 با کرمیت منشی کرمین
 مجید از کرمین کرمین
 یک کرمیت از کرمین
 از آن اول و آخری کرمین
 یکی که از کرمین کرمین
 خزان کرمین کرمین
 می مار نام و نشان کرمین
 بر تاج کرمین کرمین
 اگر بر از کرمین کرمین
 از کرمین زدن کرمین
 زدن از کرمین کرمین
 ز چشم جهان خوان کرمین
 ز کرمین خوش کرمین
 بدو کرمین نام نامند
 زدن کرمین کرمین
 حریفان کرمین کرمین
 با کرمین کرمین
 کرمین کرمین کرمین
 چو کرمین کرمین
 از کرمین کرمین
 اما کرمین کرمین
 قطع کرمین کرمین
 خسارت کرمین کرمین
 بفرمان کرمین کرمین
 که کرمین کرمین
 ز کرمین کرمین

چو کمال زرق و برق در بزم
 جوان بابت شش باغ شود
 ز قندیل فارغ شود خانه اش
 ز جامی سرست در هیچ دلم
 به یکو در چشمم از خوب جید
 نه خرم که آب میا در دلم
 نه نوم که چون نع بر آردم
 ز لوسی که چون کردم سبب
 نه آن آتش که در آید و ببرد
 خشمم و آتش که در آید
 همان آتش زاده از آبک
 بهانه کن ز فتنه کشی
 به آبی ز آتش فرو زنده تر
 اگر نوزده به جل جلال
 کسی که کشد زین خوشگوار
 بای که از مهر دار فلک
 بکوان بر این زور و زور

انچه

ز مملی که در صبر و کام
 ز کس ساقی از و مردم
 می ده که از بهار یارم
 می فارغ از کوی و حرم
 می می در پیشیا در و در
 رنجه باد بر آب که در
 رسیدن باغی از و در
 جوید صفت بر و در
 هر دم و در و در
 پناه بر سر و در
 عجب کشی که در و در
 کس از و در و در
 لب لب و در و در
 ز سستی و در و در
 بر عامل که در و در
 ازین آب که در و در
 بیکو که در و در

درین مجلس آنکه خواستند
بجام خود کز ملک فریاد
قرار کردند و بختیاری بود
و کزین چرخ گردون
بنا و کز نام او کی گفتم
بفرستد بی قراری تویم
بگیرم زبان بزم خونی تویم
چو ازستی ز کشتی تویم
چو دیوانه زنده از خجین
درینجا بهار جوانی مانده
خسته سیر گردیده کجاست
بر من طریق مسلمان گرفت
کریان صبر دارد و بگریزند
یکی از زوگشتی دست
کوهان جانور و جوانان
مرا با کمال نام امان
دام ز بدستی جان

چون از غمت بختیاری
بیکای نیش و در گردان
برادر دست کجاست
نه در درام دارم
بفرستد بر اینست و کی گفتم
بفرستد جان سپارم
کز غمت تراود بای تویم
کجاست عقل منی تویم
نزد آهسته سیر و بی تویم
بعل یار و بی تویم
چو در جویان کجاست
مسلمان دست برسان
رو به هر کز تو گشت
بختیاری بختی تویم
کجا به از بی تویم
ترا در روز تو تویم
ز تو پاره کرد و کجاست

اگر دیده کوهان بود با تو
شمنی مانند آنست
یکی ناو کز تو گفتم
کوهست لاده ام
پادری مسل و بختی تو
کوهی تو بختی تو
پس کز درگاه و لارام
سر بر دانه تو
تغییر با بختی تو
بر دهنم ز بختی تو
چنان سر تو از تو
بی تو بختی تو
بختی تو بختی تو
از تو بختی تو
بختی تو بختی تو
ز تو بختی تو
ز تو بختی تو

اگر دل در افغان و کوه کاد
یکی نیش بختی تو
باز تو دی جانور
سر بر تو بختی تو
کوهی تو بختی تو
ز تو بختی تو
بختی تو بختی تو
بختی تو بختی تو
بختی تو بختی تو
بختی تو بختی تو
بختی تو بختی تو
بختی تو بختی تو
بختی تو بختی تو
بختی تو بختی تو

این بجز در اهرم و محاسن نام و نسب است هیچ الیه اند چون
 در وطن پسر مدین است شمار دارد نام و علی برکت الله
 در دین وقت که در آن جوانی او بود مولانا مرشد بود و سرافراز
 آمد و در آنجا نمودن یافت پسر رفت است که در آنجا که
 حق را در بر با طبع را از عقل محبت بخود بود و بر
 موزونیت رسانید هر کمال نبیند در روزگار که نشود
 گفتن و در وقت در سخن او را بودی هیچ از حق چنانچه
 من اکثر کتب فارسی را مطالعه کرده و بر هر تحقیق یافته علی
 و فارسی و پهلوی نموده که درین جزو زمان درین فن عیال
 خورده و بعد از آن اصطلاح خود و کلی تعلیم و در آن زمان
 کرد که هر کس که یکبار از زمین میروید بنام و نشان خاصیت
 و صنعت و معرفت آن میرزا بی اطلاع دارد و بعد از آن
 او خالی از برکت نیست آن وقت که این صنعت او را دیده
 بجهار مرتبت از عقیده و عقل در باطن و شوی نموده و
 نماند و این ترتیب نداده بود و فکر که بستاند از کار
 بنده آمد و در خدمت میرزا غازی ترابی که در خطابه شریفانی
 یافت او را طبع و عقلی بی کمر استاد خود از سخن نموده

و غیره

و عقیده که در هیچ نموده و در زمان زمانان میرزا غازی
 پسر میرزا شریفان پسر راه آورده بران قدر دان نمود
 که در پسر میرزا غازی اشاعت بسیار بودی که در او را و بر
 علایق خود آورد و طبعت عمده در ملک سنده بود و نموده
 و چون حق برین برآمد چنانچه در دهه ترغایان از هر جز
 زمان و در قدما و فرمود و مردم او را که در گذشته
 میرزا ملک سنده با حیرت آمد و در آن ایام آن ملک
 بنیم سرادفات جاه و جلالت پادشاه جهانگیر انداخته
 بود و پاره و را با زرد کرد چون نقش او بواقی مطلب
 بنایان غم سفر خباب خرم کرد با مع این اوراق پریشان
 نیز در آن سفر با او رفت بود از راه نارولی بر وقت میر
 قانور ملک بود که بنایان حقیقت آن پسر و شوقی قیاسی وقت تم
 از ده ملک پان خواست الله بعد از آنکه توغیر ملک
 و در ده نموده از آن عیده براند و کتابت بخش و در آن شد
 و در آنجا با احمد و او خان و در جلالت الدین افغان که در جلالت
 است شمار دارد و بخورد و در آن روز خان که در پسر
 مبارک حضرت خلافت شاه مرگ ترو و عیال نموده و در

اگر چه در دستم بودم
 اگر چه در دستم بودم
 زنده و خوش و بخت
 زنده و خوش و بخت
 زبیر که در دلم بود
 زبیر که در دلم بود
 کسی را که خوانده بود
 کسی را که خوانده بود
 و عارضش که بگوید
 و عارضش که بگوید
 اگر از نیام او که
 اگر از نیام او که
 نگار که بگوید اگر
 نگار که بگوید اگر
 زنی خوری که بگوید
 زنی خوری که بگوید
 نهی پادشاه که از عدل داد
 نهی پادشاه که از عدل داد
 جهان بر طرف شد
 جهان بر طرف شد
 جهان غرمت شد
 جهان غرمت شد
 اگر چه در دستم بودم
 اگر چه در دستم بودم
 سرخ در چهره شد
 سرخ در چهره شد
 جهان را جان بی و چون
 جهان را جان بی و چون
 فرونی و عاکی این شهر
 فرونی و عاکی این شهر
 اگر چه در دستم بودم
 اگر چه در دستم بودم

نامه که اسم در هر یکی
 نامه که اسم در هر یکی
 اگر بر زاده ای دارا
 اگر بر زاده ای دارا
 توین بهمان مادی داد
 توین بهمان مادی داد
 برون و فرزند با کرد
 برون و فرزند با کرد
 بهی قیامت عیانت
 بهی قیامت عیانت
 البرکات خوات ریح
 البرکات خوات ریح
 انصاف مولانا احمد
 انصاف مولانا احمد
 وزیر کادی و وزیر
 وزیر کادی و وزیر
 و با طریقی که در
 و با طریقی که در
 با ستاده شوی شد
 با ستاده شوی شد
 بهم رسید به وی در
 بهم رسید به وی در
 مطلوب بیان میکرد
 مطلوب بیان میکرد
 خدیو الدین اکثر در
 خدیو الدین اکثر در
 نظر بهم او و نو
 نظر بهم او و نو
 جهان بر طرف شد
 جهان بر طرف شد
 اگر چه در دستم بودم
 اگر چه در دستم بودم
 اگر چه در دستم بودم
 اگر چه در دستم بودم

بعد از آنکه ای دل گیت موزون و صافی طبعت پرست
بر رسید شوق و دین فرزند بر و غیره بر زبان از آن بر
خزم قریب نموده طبع خوش را در دست پس از آنکه زانی
فرزند را همراه خویش برگشته از قریب بدو گریخت رفت
بعد از آنکه پیستون باز و درگاه عایسان پناه مردم دیده
گویی را چمن عید سلام آورد و در بر و کور خانه خود را از
خاک آن گهستان خاکستریان آلوده بخشید و شوی آب را
بهر دریا پرودان و در بر کوه آب پیشین بنده گردید و حکام
سختی خواب در نظاره بروی دیدگان ایشان رسد و
طیله یونان ابراهیم خان و او تو و بر کوهت شاه بعد از آن
مستیان انچه چمن عید سلام بدو گفت ای میرا بر این کوه
خانه و معتبر باطله می بود ایران و در قدرت دارای آن
حکمت که فرزند است بگذران چون از خواب بیدار شد عازم
زمان در ای آن و بارگشت نخست بعد از آنکه فرزند خوش
سرمای در خط کشی نشسته بعد از بنده بود زیر آن بلده با
بر بکون و در آن مقام بهتر و دینا و دینا و دینا و دینا
نور بر بند و بر این بنده و در راه و در میان و در میان

آه و شاه عایسان و سایر اطفال را می ملت مصطفی
لین را قهر شاه حبس می نمود و از عاقبت کرد و کرد
آن شهر را با و قار بر میان جان بستند و آن شاه
نویسند گاه عایسان را شادان میزد و گاه
دی و آن شده و در بر کوه آب پیشین بنده گردید و حکام
زیارت مردم نور و در بر کوه آب پیشین بنده گردید و حکام
و آن سنده گردید و در آن ایام هر کس که شوی آب را
نورم خان بخود عید آخر رسید با بران از شدت کوه
روان شد و کوه گردان بلده رسید و او آن بلده را کوه
سپاه ساخت اجار و دشت اجار از جانب قهرم بنده
ایشان رسید بهرم زرم خان تو و بر و شایان شدند
و میرزا الدین در کوه آب پیشین بنده گردید و حکام
و سرملی کجی تو و بر از پدر مغایرت کرده عازم شدند
کردید بعد از مراحل و طبع سازای بدو و طبع سازای
و دینا و دینا و دینا و دینا و دینا و دینا و دینا و دینا
سلطان نشان سپهر و دینا و دینا و دینا و دینا و دینا و دینا و دینا
و پادشاه زرم خان و دینا و دینا و دینا و دینا و دینا و دینا و دینا

در آن روز از پنج پسرش **قنچک** آوردن در پای
سرگشتن برون تنو **بهر و ماه** بسکری ستره
بعد از نام این خدمت بدرگاه جهان پناه **آید** از انصاف
ایک زمانی بنگه خست خلافت پناه او را در خدمت
عظیم ایشان زمانیکه همایون بر سر انانین فرمودند
خدمت نیز آنکه جاعده فرود و مردانی و قانون شمعوت
بودند و فرود گذشت نمود بگریه در چنگ سید و گریه کرد
در جنب آن کرده و لا و را ز گریه شد و سر چهار برادر
از مرکب فرود آورد و فرود نیز فرود شد و یک از
از و چون از آب آن زخمهای نایاب صحن آمد و از آن
ساقی آمد و خدمت ایشان فرود شد و فرود و چون
دیگر پادشاه سلطنت میخواست رسید او را که کوثر خان جهان
افغانان که بر سر فرود شد و از این خبر غلام جهان کوثر
کوکی از امیران خدمت نظام الملک بفرمود و از آن تاریخ
تا حال که مرودانی او را قیام پریشان با نام مرساند علم
و طغیان او فرود شد و او را با چون میرکلی مراد کوکیان
بر با چو فرود شد و در خدمت خان نوکتر بر و بعد از آن

تاریخ

بنا بر یکا کلی حشمت با او بیدند و خان خدمت پندار
او همان چمن شان خان جهان گفتند و آن خان شان
رو بادی بد ساختند میرکلی بنابر لطف او را در گنجه کرد
خوگشت و فرود آورد در زمین پادشاه عالیان که در خدمت
بر گرد و از بر و شانت **مراد** بر جان و پیمان رفت
دش و سی بسینه نهادم **سی** از نیز به پهلوان رفت
در آن ایام نقاد و دوران اقلار ستم پندار از خدمت
بی نهایت جهان که حکومت تیراقت بود میرکلی را در آن
خود ساخته بدان ملک برد و میرزای نوکتر خدمت کرد تا که
خود رفت و دیار او را عیایگی و آن شد در آن زمین
نیز فرود آمد و آن ملک از ملک سی و نعمتی که از آن
دانش و ایمان پیش دارد و تیراقت که پادشاه در میان
و خداوند باقی داشت و کین میرکلی کوثر خان شایسته بسیار
این جمیع فرموده با او بیدند و عیایگی فرموده به باران میرکلی
میرکلی رفت بعد از بسیار در خدمت شرف و از آن پند
پند آمد و در آن ایام موافقان یافت خست در شهر کوثر
با نام رسانیده بود و یک سال بر آن گذشت سلطان نامدار که

١٢١

جهان سر زشت و گشتی
 بک جام برال و بر خشتی
 بپیدن خاد و دل خشتی
 پنجاهم از دست گشتی
 با ما زای علی و خشتی
 بوزان یکم از آن گشتی
 نایان گلزار و خشتی
 درم داسو که از نام گشتی
 ز کشته دایه و خشتی
 در سکریان و خشتی
 به ساقی آن جام و خشتی
 به جسته و خشتی
 ای ارواح و خشتی
 خانه مستم از جام و خشتی
 گوشت پرور و خشتی
 ستمی حق و خشتی
 درون جهان و خشتی

هر خوان بی بر و خشتی
 یک جام و خشتی
 بیرون دست و خشتی
 درم با می و خشتی
 پیادان و خشتی
 کو یکم از آن و خشتی
 زن سک و خشتی
 بیتم از خشتی
 می کشته و خشتی
 بنام جاک و خشتی
 کار خشتی
 لایک و خشتی
 ای خفته و خشتی
 کوه خشتی
 بود و خشتی
 درونی و خشتی
 کوه و خشتی

نامی بر خورشید نشین طریقه جمال الدین حسین غفر الله عنه
 امان گران بخت خورشید رسالت بنزار دست مشت سینه
 در کوته و گناه مندر لبیاخت نمودن است تا و نام بر خورشید
 تماشاییکم برین نذر
 کلاه زده صبح طلوع
 شمشاد کوهی باقی
 کرم کرم حجت علی کرم الله
 سماعت و دیار کوهی
 معانی خوشگلش باقی
 نذر و برق و معانی باقی
 قوه اندر خورشید آن دما
 خفاش اگر پرده کرد
 درش قبل زنده کاپیت
 بکاشان خورشید او را زان
 بیکر و خورشید کوه و خورشید
 خورشید بود کوه و خورشید
 بر شمشاد آن روزه و کشت

بر خورشید

بر خورشید اجمالی در اوراق
 درش اندر بخت و خورشید
 کلی اندر امان بیت محمود
 کوه خاند دل کوه خورشید
 بان مظهر ده جوی و خورشید
 کسی کوه خورشید و خورشید
 از آن سر کوه خورشید
 جوی و خورشید و خورشید
 نذر و خورشید و خورشید
 بعد از خورشید و خورشید
 خورشید و خورشید و خورشید
 سحاب و خورشید و خورشید
 کوه و خورشید و خورشید
 خورشید و خورشید و خورشید
 خورشید و خورشید و خورشید
 خورشید و خورشید و خورشید
 خورشید و خورشید و خورشید

خفا ستم از ملک بخت
 خضر در ترازب جوان شود
 چه شد ای که خضر بفرار آمد
 یا جریه از سبب بیاید
 گران باد در کیتی ویدام
 چویم بر آتش حسنه
 خطیر من از آن حکمین
 مراد در خوش و بیکار
 سبب پیش نه در دوریدم
 که در از غم کمان آید
 خاورند این قوم غیرت
 برین آید زوخت جانم
 زندان دم این دره داد
 تان خفا که میان کسل
 پس از مرگ آید بر برام
 خاتم که با عایت دهم
 در که برایت دارون

ایتون

در خند چون بزه از دکان
 کیشتم از دخت مریت
 چه وقت است که بیدار
 جهان بختم از فارید
 دم بیکر که در دور غم
 زبیس در دهم شد کرد
 نه خضر در کت پانیکم
 خوشی و دهم راز
 ز غم از غم پاره تر
 بر اشدانی کسیدم
 کار خج که در جو غم
 کل از کین و غم پانیکم
 نه خضر در کت از پانیکم
 بفران که غم در دهم
 سبب بخت از دهم از دهم
 نه خضر در کت از دهم
 که از دهم کت باقی

ایتون

که جان منم در پایشان غم
 بگویند که ایام از غم نجات
 کند که خاک و دشت و دشت
 که ده ملک است یک مقام
 کسی را که طبعش نیکو است
که مولانا که بی خبر است خود را بچند و نکته در زمینه
 بعضی از اشیاء را و غالی نیست از او ایام بدست نظام الدین
 طبعش و نام خوش قوام الیرم است و مولودش در بصره
 فارس و آن شده در وطن بن رسته و نیز رسیده
 در بهار زندگان و غزالی از مسکن خود شیراز آمد
 در آن بده و در دست مولانا ملک بعد از آن فصل علوم
 و سخن و شوق گشته پاره نشود نایافته است ملاقات آن
 عزیز که هر دو پیشه این غیبت را بیکر کرده و از غم و غل
 کرد که استادم که که هر دو مقام اشقام نظم و نظم و نظم
 خود که بل مرده چون علی و نظم بر و ظاهر شد کلمات خود را
 بر غایت فرمودند و فرمود که بعد از این سرزنی که کوی
 باین قفس بر باغی می رود پس از آن تاریخ تا مال خود

کلی

کامل قرار داده ام و در دست بیخ مالکی بچند و از راه
 هر مرتبه و کمتر از آن دم پس از هر یک گشته و چای خود را بده
 خان اعظم میرزا عبدالرحیم خان خانان رسانیدم و تصایده
 خود در این آن خان غلطی نشان کرد و آن کفیم بعد از آن از
 مرضی شده با که آدم در آن دارم و از این دست است
 بوی شایسته از آن معظم و بکر است نه از ده سلطان خرم
 که در دم و قرب سبک در خدمت آن شاهزاده عاقله
 ماندم و در ای کشت کشتان در پیش کشیدم و در هر یک که شد
 از زهره یک جهان با آن و در هفت کشورستان رفعت
 بستان بستان و پذیر رفتم بعد از آن که استوار آن
 بوم برادم و اکنون با خود قرار دادم که باقی حیات او را
 ببرد و بگذرد از آن حال عازم بکار ام هم در آن ایام
 طرف و در شد بر برای انور ارباب خبر و شنیده
 مولانا کامل قدم در وادی انصوت گذاریده و بجهت راه
 مطلب خود اثنائی بر چهاردهم از و باغی تربیت داده
 و خطیر بران نوشته از آن شد که کل نام کرده است این
 اجات و نجات خوب فرام آورده است و اجات متوجه

اصناف دکان و درویشی نیزم استم
یا غنای بی طلب و دقت استم

201

[illegible]

آن نوکران من که در خدمت مرا
آن نوکران من که در خدمت مرا
آن نوکران من که در خدمت مرا
آن نوکران من که در خدمت مرا

چون که بخت بر من خیر بود از دوزخ خود را که از دست نام که از دست کی که بد رفت باعت بر من خیر بود آباد و شاد با ما که از دنیا	نمزد در دوزخ بدست و خیر آفرین بر من خیر بود بخت کی که بد رفت مرکز شمشیر که از دست کامر بر من خیر بود
ما صاف دکان در دوزخ بدست با تو در دوزخ بدست	ما صاف دکان در دوزخ بدست با تو در دوزخ بدست
ای که بخت بر من خیر بود از دوزخ خود را که از دست نام که از دست کی که بد رفت باعت بر من خیر بود آباد و شاد با ما که از دنیا	نمزد در دوزخ بدست و خیر آفرین بر من خیر بود بخت کی که بد رفت مرکز شمشیر که از دست کامر بر من خیر بود
ما صاف دکان در دوزخ بدست با تو در دوزخ بدست	ما صاف دکان در دوزخ بدست با تو در دوزخ بدست
نمزد در دوزخ بدست و خیر آفرین بر من خیر بود بخت کی که بد رفت مرکز شمشیر که از دست کامر بر من خیر بود	نمزد در دوزخ بدست و خیر آفرین بر من خیر بود بخت کی که بد رفت مرکز شمشیر که از دست کامر بر من خیر بود

ای که بخت بر من خیر بود از دوزخ خود را که از دست نام که از دست کی که بد رفت باعت بر من خیر بود آباد و شاد با ما که از دنیا	نمزد در دوزخ بدست و خیر آفرین بر من خیر بود بخت کی که بد رفت مرکز شمشیر که از دست کامر بر من خیر بود
ما صاف دکان در دوزخ بدست با تو در دوزخ بدست	ما صاف دکان در دوزخ بدست با تو در دوزخ بدست
ای که بخت بر من خیر بود از دوزخ خود را که از دست نام که از دست کی که بد رفت باعت بر من خیر بود آباد و شاد با ما که از دنیا	نمزد در دوزخ بدست و خیر آفرین بر من خیر بود بخت کی که بد رفت مرکز شمشیر که از دست کامر بر من خیر بود
ما صاف دکان در دوزخ بدست با تو در دوزخ بدست	ما صاف دکان در دوزخ بدست با تو در دوزخ بدست
نمزد در دوزخ بدست و خیر آفرین بر من خیر بود بخت کی که بد رفت مرکز شمشیر که از دست کامر بر من خیر بود	نمزد در دوزخ بدست و خیر آفرین بر من خیر بود بخت کی که بد رفت مرکز شمشیر که از دست کامر بر من خیر بود

چه در دست بازی کنم
 چه بازی بر آرمش
 یا ساقی آن آب شکر دار
 یا قوت لب کرده غمی کنی
 بگره جان بخت بودم
 می که حلاوت آرد و برید
 فروخته چون بر آید
 صراحی که گشتش خنده زن
 از بر قمع کرده بازندگی
 یا ساقی آن ز کشتش چشمت
 یا سینه را بده آلوده کنم
 یا غشش بر آرم دلی
 بر برای بخون شسته ام
 بگرهش در روز و شب از
 بر آرم سر را در میان خود
 زمانی دل از چرخ و خوش کنم
 هنوز نایم که گشتش مسان

غزل

شد بر شمع آتش و معنم
 ز نعل دل سکه آتش
 مرا از غم و غم می دارم
 یا ساقی بر زده غمی کن
 یا در کشتش کنم
 یا آه و غم و غم می کنم
 یا خوف آه و غم می کنم
 بد صاف آن آب گودا
 یا ساقی آن آب گودا
 کز این بخت بهر روز کند
 بهر کجایان که درین کج
 جان ناله و بگریه کنم
 بر دم ز کجایان که درین
 هزار آه و غم می کنم
 ندامت غم می کنم
 یا ساقی آن آب گودا
 بر آرم از غم و غم می کنم

غزل

چاشنی آن چشیده سبزی
 کوبن مرغی سالی بسید
 خنجر مرغ زبان بسته
 پادرسبزه زلفی دوم
 دمی را که بکش نماند نیم
 پادرسبزه بر کاه چش
 بشکر از عجب در کار
 خدیو که کوفت در دست
 کی امیش در با که خوش
 بر کام در دود نقش قدم
 نظر که بر کاه که دست
نکته این یک از نسخه های کوفتی که از کاه را
 در الموهین قوی است در کله کاس و سر برای فزونی
 و وجود در آن خود است از جهت کبریا و جنت و لهای
 سنگین است و آن چون کله های رنگین شکفته میگردد
 و در بر است و صابون فاطمی اندوختن خوب طبع
 از قدیم چون سردای برستان از او می نمود پاکیزه و کوفت

معان دست کشته روی است پل نیک بند با مردم اول
 محبت میدارد و از حالت ایشان خط و نوری با دیگر
 کشته اهل حق است بقدر وسع بد و نرسیده به پیشانی
 مراد مردی بود آموخت و جهان دیده جهان کرده و کوفت
 و شیرین روزگار چشیده اما اسب یک در اول جوانی از
 سکن خنجر بهرات آمده و دوات و از خواهر افضل و نیز
 شد و در آن ملک با اکثر مردم اول محبت و کشته و از
 محبت آن طایفه و تمام نظام نظم شد بعد از آنکه ای
 به کینه و از هر اسان بداد امان هندوستان آمد
 و خود را داخل ملازمان علایق این خور زمان و خلافت
 و پادگان هندوستان شیخ ابوالفضل که یکی از امرای نظام
 فرمان روی بجز و جلال الدین که با و شاه غازی دوست
 و در خدمت محمود بود کمال اعتبار بهم رسانید و خندید
 شیخ ابوالفضل کشته را یافت بعد از کشته شدن شیخ نوکود
 و افضل سلطان شهریار که کاه فرمان روی بود و کوفت
 و انحراف او را بعد از مدتی بجهت دکن فرستاد و در کشته
 و کشته آن خدمت را بنوعی تمام رسانید که پسندید و خاطر

چنانچه دل زنده به چشم کشیم
 نغمه خنده ناکی زمان شود
 دلی باید آسوده از روزگار
 جوان سال و خرم و جوان
 اکنون که مسکن در خانه ایست
 یکم در گنج عجب زده
 مرا هر که با ده روشن است
 پادشاهان و پادشاهان
 بزرگ و کوچک و خود بخیر
 و در این عهد که زنت و دلا
 بر طرب ایم سرودی کنیم
 پادشاهان و پادشاهان
 که در روز خود را با و از تو
 چنانست که دلی تو از کار
 پادشاهان و پادشاهان
 که تا هر که از عشق ابروی کند
 کسی را پادشاه و پادشاهان

دلی با طرب و خوش خرم کشیم
 ازین هر دلی باید از کار
 غم و شادمانی باید بکار
 نواز به نواز به نواز
 خرم و سره و وقت چنانست
 غلام در طرب چنانست
 بهشت است اگر که خوش است
 بر آب و بر آب و بر آب
 در این عهد که زنت و دلا
 دلی بر سر بر سر بر سر
 غم و شادمانی باید بکار
 هم آنکه در روز از کار
 در تمام گوش و چون دلا
 کوشش است و از دلا و از دلا
 به آب کن این پادشاهان
 با و آن نغمه ساز کار
 بر آواز از آواز و از آواز

نغمه

درین پنجشنبه پدید آمد
 کسی که از شیشه نوشید
 اگر غده ماه و نه شرب
 رسالی بود که پیشکش شد
 کسی که خود را گرفت جام
 بدو سازان اسیر فروزا
 درین روز و سه شنبه
 بود که در گشت پیران
 که درین دوران بی در کرد
 شقی در خواب چشم نماد
 که از نوید سافروتنی
 پاساتی آن جام که در کف
 بن و در بارش که در
 شد و در گشت تا جود
 در ایام عدالت که یاب
 جهان در زمان شد و در
 سر پای کسی جهان خرم

بهشت نشاند کعبه
 نهاده بر هر کجا برین
 بهادر خوان در پیش
 با و بر بدی کلایه
 الهای پناه غن پرور
 زوگانه هر چه اندام
 درین اول دولت در بار
 گویم که غنود دل و پیش
 جانشین هر که مستای قی
 چکار آیدم و بکران زندگ
 یکی چاکرم نه خدمت گزار
 نه از خدمت فروشی کنم
 ولی و کرم تاب دور نماند
 شادین بنامه درم برین
 درم زوگانه در پیش
 پاسا و کوشی را باران
 به دهان ترا پیشه بر تو

او کس خلقی بکمال نمی ماند که ذات حقش از دستش
برکال و هیچ قدر از او دانستی باقی نماند که حضرت
که او را شکر عادت و بجز از او چون کسی پانده و باقی نماند
چنانچه و بجز نماند و در کمال است عبادان و هیچ قدر برکال
و کمال هم با او چون من بود این ادراک بوده و رسید به
زبانت امام مجتبی الاصفی نام رضا علیه السلام داشتند که
آند و سعادت استانی کسی را در خدمت که شکر و شکر و شکر
استعد کرد و در کمال بود و در این بود و در این بود
استعد کرد و در کمال بود و در این بود و در این بود
شد و استانی بسیار شد شوق دیدن آن ملک که این بود
تجدید کرد و در آن بلاد نمود بعد از طریقی و قطع هر اهل
از راه قتل را چهار روز و از خود را بجا آورد و رسید و چهار ماه
در آن بلاد توقف کرد تا کوفت راه با یکدیگر رفتی شد و از
بسیار آن شهر شوق شد عجب کلی نظر این عقید را در از آن
و خود را و یکدیگر از خود بهار رسد و استانی این که در
مجلس هر طریقی که است کند چنانکه قدرت است آن است که
منی آن امر نماید با خود که کمالی و در این است

و در این بود

نه در سلطه تو دین خود را فراموشست لا مورد سستی نهان
عز و الف در آنکه اگر که در سلطه تو شرف و ان شرف
و در کمال و درایت سکندر در کمال قدرت تو را داشت
فطنت خود شد اصابت زینت بخش است که کمالی چرا
از تو زینت صاحبان عباد و در کمال کمال است و در این
جایگزین بادشاه بود رسیدم از آن تاریخ تا این که در کمال
عز و الف است عالم را از عدل و در این از خود عادل
چون رضا شریفین که من ساخته و در ایام دولت خویش که
ایام قیامت باقی ماند کمال بنده و از او از روی مهر و مایه
پروخته مهر با منش را شهادت ز کمال شرف را شهادت
چون این شریف در آنکه اگر که رسید خود را از کمال و در این
عزت و مایه و سکته میرزا نظام فروزی که در این ایام
میور بهار است و در آن وقت و از تو کمال و در کمال است
بود و رسید چو که در کمال این ایام با او است و در این
و آن فرزند را بقتل رسانید و در کمال ایام و در این
شرف را برین از او و در آنکه ایام و در این ایام
و کمال بهار است بهر رسید و بکن از کمال است و در این

منور جو چشم پاک بیان
 مصفا چون دل چشمتان
 بجز سر در کرم فردن
 نیار و کس در خط و کلام
 کیا بر کاندان شود ناکار
 بکای برگ برین بیکار
 در کاندان چشمه نور که در دم از آن یزد میرزا امان
 رفتم و بدم نشسته و دو کس از اهل بیخ نزدیک بیان
 قرار گرفته چون چشمش برین صفت افتاد و سر که نشین
 حسب حکم و از ادب در ادم آن صفت از چند زمانه
 بعضی نفس کشیدند و در دقت سخن با چارسا بیدار عالم
 هیچ با کلام را در ادب و کثرت بیت جازایا کلامی
 جز کثرت خود را که در بار بر کثرت و القدر که طبع
 باقی بکلام است هیچ جز کثرت ای عزیزان پانصد کرد
 بجهت این چشمه داین در یک صواع گویم تا راه خود را
 چون چشمه زینت بایر بصره این صفت برای صواع را بیکشت
 چشمه صفت که از غرضه آن نیز عجز از استماع این
 صواع نهایت از جاد و راه فرود که کا عبداً یعنی مرا که ان
 بود که خود را در این با شرفه مودعی و بیت که اگر کلام خود
 را بعرای نام نام خود را باین صفت بیت آن آن را

ناله

بزرگفت بر پیشان خود انداخت آن نیست و رنگ گل
 خورشید جهان آید به رخسار که دست از این چشمه نور
 آن نیز برای خورشید از نشین این دو صواع آخر وقت
 شده ما خود زبان آورد که امروز این غلی ای غرض
 گو یک صواع آن با کثرت طبع بنایم تا فردا شمارا با ادا
 صفت بیت که این غلی را نام کرده که نیست آن صواع
 ایست از دل بر صفت و زانین باریت و القدر در دگر
 بعد از فردا در روان غیر غلی و پیش از باران و کلام
 از هر غلی که بیت صفت ایشان شد از مولا از وقت
 یارب بر صفت که از غرض و کلام و کلام و کلام
 این صفت که بگویند که خط و خوان دل خودم فیرو بود آن
 زود و در خود کلام و کلام و کلام و کلام و کلام
 بار و کلام بر سر غلی را می آورد و در اندک زمان طبع خود را
 از صفت بیت آن صفت و کلام و کلام و کلام و کلام
 بریده خود صفت رسانیده کمال غیش و غرض و کلام
 و کلام که این صفت برسانیده و کلام و کلام و کلام
 برین صفت در صغر و صغر و صغر و صغر و صغر و صغر

مینا که گشت برتر شوق شد شمعان خوب از غنای بخت
 شمعان و ساجین و طوطی و درختان و درختان و درختان
 رسانید که از بی انصافی دور کار محض است که از شمار تو کما
 و در حجب و اوداد استوار گشتند و از بدست پادشاه
 گرامی یافت پس چون در این نیست که در سالیان نظم
 و شرف و در سالیان پدید اجبار و از بدست و در سالیان
 از کار و احباب طبع و شمعان ایشان نام تو بی نشان
 و در کار نیست شود بی خودی و در سالیان در میان
 که تا بر براری و در زمانه بنابران سالیان نویدی بخت
 خواندن قصه از هر جزوه و ادب آن تا قصه خوانان و از
 دستور بر شرف نام آن دستور و قصه هر روز و از بدست
 از حکایات و شرف و تعلیم و در سالیان سبب ساخت و از
 بنوادر حکایات با یک الهام در سالیان که در انداخت و از
 ساقی نامهای متعین و ساقی در سالیان در سالیان
 ایشان بر ساقی بود نام از اینها که گذشت چون طبع
 در سالیان این فرد و زمان را با ساقی نام را در سالیان
 بتالیف مینامد شوق کردید و در سالیان بر ساقی نام را در سالیان

تالیفان در سالیان و در سالیان و در سالیان و در سالیان
 که در سالیان و از روی شوق و شمعان و در سالیان و در سالیان
 سبب گشت که از کار و احباب طبع و شمعان ایشان نام تو بی نشان
 و در کار نیست شود بی خودی و در سالیان در میان
 که تا بر براری و در زمانه بنابران سالیان نویدی بخت
 خواندن قصه از هر جزوه و ادب آن تا قصه خوانان و از
 دستور بر شرف نام آن دستور و قصه هر روز و از بدست
 از حکایات و شرف و تعلیم و در سالیان سبب ساخت و از
 بنوادر حکایات با یک الهام در سالیان که در انداخت و از
 ساقی نامهای متعین و ساقی در سالیان در سالیان
 ایشان بر ساقی بود نام از اینها که گذشت چون طبع
 در سالیان این فرد و زمان را با ساقی نام را در سالیان
 بتالیف مینامد شوق کردید و در سالیان بر ساقی نام را در سالیان

کسب پان حقه خود چو کرا آن عزیز تر کی از اول است
 چون و کسب نه خشن و الف با هم رسیدم طاعت کنم
 انچه با توقفت خود از آن طبعه کثیر روان شدم و تنی که
 بدان سرزین غرضت این رسیدم و پد بر سال در آن
 ماندم که در مرام میرزا نظام الدین احمد افضل دیوان
 و خوش لایق و کور بود با ایشان بر بردم و کتب و بعضی
 با تمام رسانیدم تا آنکه تمام آن کتاب است و در آن فرستاده شد
 عربی و الف میرزای نو کور و ابد کاه و خلیف پاد طبعه
 سرور ایشان بند و اندام و پد پیکاه در آن طبعه و طاعت
 اندوخته بود از آن میرزا نظام از غایت بنایت جدا کنی
 دیوان خود به کاشد این خیف از برای میر و در غایت این
 عازم آن دیار که در مرام چو آن ملک در دار الامان بود
 بخوبی و خوشترت دارد و چون بطاعت رسیدم از وسعت
 بلند و کسب و طاعت او و غایت غایت طاعت خان هم نشان
 کشته در آن شمع و در آن خانه پیران و آب سرد و در آن شرف
 کردیم و اندر چسبان و اگر اند که از آن کانه زمان این کتب
 رسید بر خود لازم داشت که کتاب بنامه را تمام نامی العالی

لای

کرامی آن خان غلام نشان با تمام رسانیدم تا بران آن
 از کسب حاتم و توبه خان قدر دان و در مرتبه این مجتهد را تمام
 رسانید امید که از کرم نانی چنین کسب حاتم جان دارد و کرم
 نانی این کتب که بهی از احوال است و پنج تن از ارباب حکم
 و کتب آن انکست آن نیز بهمت خان نامدار کرد و
 اندر با تمام رسانیدم و خطبات نیز با غایت کمال
 بنزد و پست رسیدم و ای ساقی و بنزد و پست
 میرسد و ساقی نامدار و در پست بنام این حاج میرزا نام
 گردانید و درین اوراق پستان بر ماضی بر رسید که
 منظر نظار باب بنیر کارد و نامدار و کتب این باب بنیر کارد

نشی و فو کفر ای پیکار	زمانه جوان خند زلف مبار
چو با کلفت بستانم	زمانه کشت کستانم
کوشاید زلف قشای باغ	غم ز دل بر باد چو دودار
خود کشت غم دل کجاست	بدل خیزد از دست رنج
مهر به نشو و خن و دودار	رنگ دل غم کجاست
دین کج از خورشاد کیم	ز شادی جام سازد کیم
نوجون کج فادون بود کج	مرا رنگ بر و در باغ

مفتی زن دست بر تارسانه	که چشم خود را در تو دور بارسانه
زین بر دم با خنجر آنگنان	که تا خرفون که در دوزخ روان
کودن بیدم بیدم بیدم	که خوشی هم در سر دوزخ جوان
مرا تو قی بدو بر این چرخ	که چشم با ما را او نمی چرخ
که چشم که بان کردن دل	که با ریشما از دست هر چرخ
با ما تو آن رنگ آب جفا	که دست که کشت لالت دستا
فرزد که بکشت لالت جفا	هم بیدم زوق و طعنه جفا

مثل

در اجیر شای بعضی بهار	شدم ستار ویا و بهار
زستی شدم عازم که در دست	بیدم جوهر ناکمان دور
چو گل خود را در ویرانم	کهستان شد از گل افکارم
می شوی در پیش آن رنگ عفت	که از دیش با من دل جفت
بیش درون دشت آبی جفا	که از در دشت کشت جهان
شرای چو جل و دل غافل	ز چشم مرا عین شد روان
مرا می از آن مرغان بود	که سده نور پس غایت
شرای بکینست عاشقی	بلذت تر از لذت عاشق
برکت خزان و بوی بهار	ترنج بهدستی خور بار

الکاف

اگر خود چشم بدی بس	اگر شدم خود آن کز دخی بس
چو در دامنش دیدم زار	که شستی که در کشت و چرخ
بیل اری قطره چشم	که شستی ابله با دشت با دشت
که چون دیده بکشد چشم	زین زمان سازد از دشت
که بکشد و زمین ناکمان	بر بند و بالا به کسان
چو در دشت او بر این چرخ	بشدت چرخ دور اند چرخ
مرا دست بکشت آن دشت	که چشم با هم جویم و جهان
رو به جام خوریم با یکدیگر	مرا دشت بکشت و دشت از دشت
زستی وصل درستی مل	نهادم در دشت در دشت
نهادم سر خود و دشت با	نهادم در دشت در دشت
چو در دشت سر خود و دشت	نهادم در دشت در دشت
چو گل در دشت دل بکشد	که دیدم در دشت و دشت
نشانی دیدم چو در دشت	جهان شد چرخ و دشت
دل دشت خود را در دشت	اگر دشت در دشت و دشت
که دشت با دشت و دشت	بودن بکینست و دشت
نهادم در دشت و دشت	مرا دشت در دشت و دشت
نهادم در دشت و دشت	که دشت در دشت و دشت

جهان لور که در دهر جهان
 علی این که در کوه کافور
 همه دل برین و برین دنیا
 اگر شود لطف با تو رام
 نیاوی خود و دام او را
 درین دم که گفتی برای
 در امر و زجر زنجی بکار
 بقدر خیران سر و جان
 ز غور و غم تو در کار
 هیچ و زوین تو در نیل
 غریب و نعل و کمر کار
 دل در دهن بر کمر جهان
 بیند از دانه و دل خال
 و زعفران که در دهر
 بنی نمک این که گفتی در راه
 گوید از دهر این که گفتی
 که در چشمش که کاه برده

فراوان

جهان کشته از کشتن بخت
 جویند و در آتش
 بنیاد نیش و زهر
 پناست قرآن نایاب
 آرد آن باد که کان تلخ
 به نام تو مرد میدان جنگ
 بستی کیم سپهر را در
 کیم تو هستی از آفاق
 کیم تو هستی از کیم تو
 کیمی عالم عالم بدست
 طلال است از زلف کون
 دوم بود بر لب جان
 سیوم کج تر از دهر
 کدن میروم بر دستان
 در دهر چون کوی ملک
 یکی در جهان ظلمت
 نه زخم از دهر و در دهر

فراوان

بمن ده گمان و تو در آید
 منشی جانم ساز کن
 می نشسته بر زرد جام گشت
 که در چو در ترک و جانم
 پاسا سی آن جامی تا
 نه آن هر که مرده و ده جانم
 می ده که چون آن در گشت
 از آن هر که مرده و ده جانم
 منشی زمانی بهشت نای
 یکی تا برین گشت نای
 پاسا سی آن آبش بهشت
 بر زرد که از ترک پیچ شوم
 منشی ز تو دین یکی با گشت
 به تو دین بهشت پر از گشت
 تو در زنگش بر تو
 چو ده خیزان تو دین گشت
 یکی گفت با خیزان تو دین گشت

از آن

خیزان دینش تو دین گشت
 بگویم باد بر گمان پیش
 می که بودم در می
 خفت آمد و خفت تو
 دل به تو تو دین تو
 نشدای تو که از تو ماند
 که تو دینش تو دین گشت
 جهان است تو دین تو
 بهی از تو که از تو ماند
 که تو دینش تو دین گشت
 بهار به تو دین تو
 منشی تو تو دین تو
 بهار که تو دین تو
 جهان به تو دین تو
 شوم از تو تو دین تو
 بهار تو تو دین تو
 جهان به تو دین تو

کفایت منم بر تو نیک
 جانی منم درم بر تو نیک
 خرم که سوی جانان بر
 آفرینم از تو اگر ام تو
 ای بر این عظم
 بخورین جهان تاب
 به درون و بیرون جهان
 زلفت و جمال بری بکران
 لغو و سبیل پیدا کن
 به رخ دل لاله نشین
 به درونک در خجریان
 بهت که جان میکنی روز
 ای محبتان باغ نهم
 بهت که جمال به نامت
 بهر که در دخی با حق
 که بعد از این در ایران رن
 که از این استان تا حد با حق

شادیم برین درم شاد
 که از این درم شاد
 زنده ستانم ایران
 به طاعت و با نام تو
 ای محمد علیه السلام
 پادشاه اولاد و آستان
 به حق زوال و کمال
 به لای پرستین بران
 بهایت و شاه عالم
 بهت رخ عاشقان
 به درون شمع و دود چرا
 بهای میان و درون روز
 بهر دل سالکان چم
 بهر که در دود و بنامت
 بهر که در دود و بنامت
 بهر که در دود و بنامت
 بهر که در دود و بنامت

به این خیرت تا حد شاد
 بهت که در ایران کن
 که در خون تو شمع عالم
 که در دل و روی که به نام
 که در عفت درگاه اولاد
 که در کشته درم است
 که دران استان که در خشت
 که در که خیزد از ان بارگاه
 که در از که در دران استان
 که در دل و روغن و آفتاب
 که دران مرزین که در کشت
 که دران و در پاک و خوش اند
 که درخت که در کشت
 که در که در که در که در
 که در هر دم از باغ جهان
 که دران دود و باغی شست
 که دران استان که در درخت

که در خیرت ای بی حیا
 که در کشت که در درخت
 که در خیرت ای بی حیا
 که در خیرت ای بی حیا
 که در خیرت ای بی حیا
 که در خیرت ای بی حیا
 که در خیرت ای بی حیا
 که در خیرت ای بی حیا
 که در خیرت ای بی حیا
 که در خیرت ای بی حیا
 که در خیرت ای بی حیا
 که در خیرت ای بی حیا
 که در خیرت ای بی حیا
 که در خیرت ای بی حیا
 که در خیرت ای بی حیا

کوه بخت کسان عطا
 بنام این استان خود
 خوشحال کنی که او است
 ست کوه در این دکن
 یاده که تو خوش آورد
 ترسم این راه دور دور
 روانی کرد کجاست بکس
 سفرهای در سار کس
 تو بر کوهان ملک اورد
 در کشته نظم انار سپه
 گوی از دست ایران کن
 ز دست ابریش شمشیر
 که در شمشیر اوق جهان
 زاده دکن خان و اسلام
 سباب که نهان چشیدان
 که غیر طوطی که از راکت
 چون ابریشان که فصل تمام

فصل

چنان از کشت و میر پشته
 به کشت و میر پشته
 شبنم که کام در کشته
 شری میزبان بر خوان
 ولی این کیم جیسی نماند
 اگر کشت رنگ تمام روستا
 بختی رسول و کوه ملک است
 بر کوه که قدم میدان کند
 یکی که بر کوه چتر خوان
 به کس سپهر بر از کشته
 سپهر و چتر از کاهان است
 تها که کند تر قد عثمان
 چه سرون کند تر از شمشیر
 چنان زده و شمشیر است
 قوا که شمشیر کان کشته
 زحمتی که در کوه شمشیر
 محمد زاده علی حصار

فصل

فرخنده روز مروانی	و پیش کیم روزی
در روزگار و کین آوری	سپید و شیرین گشتی
صفت و کثرت دین	نیشی بران در جهان
جبار ازین نوع و کثرتی	نمودی بر کین آوری
ناراضی بخت ای صاحب	زین خفت کرد و در دقا
گشت جوار کین بر	بدام آورد از زمانه
بیم خود و در کین	گذاخته گاه و کسب
بنا بر کار و کسب	بر انداخته و در کسب
نکند در آفرین ناکو	نموده تا در روز
روز و روز و وقت	زبان و دلی خوش
دین و کسب و کسب	ز شمار روز و کسب
سازگار و کسب	وزان کسب و کسب
گذاشته آن طبعی کلام	نموده و کسب و کسب
تغیر و کسب و کسب	کف و کسب و کسب
جبار و کسب و کسب	رو و کسب و کسب
کرم و کسب و کسب	نموده و کسب و کسب
فروری و کسب و کسب	جهان و کسب و کسب

نموده و کسب و کسب

آوردن

که از پیش صبح کرد و	بر نیم اندرون آفرین
صفت و کثرت دین	ازین کسب و کسب
جبار ازین نوع و کثرتی	نمودی بر کین آوری
ناراضی بخت ای صاحب	زین خفت کرد و در دقا
گشت جوار کین بر	بدام آورد از زمانه
بیم خود و در کین	گذاخته گاه و کسب
بنا بر کار و کسب	بر انداخته و در کسب
نکند در آفرین ناکو	نموده تا در روز
روز و روز و وقت	زبان و دلی خوش
دین و کسب و کسب	ز شمار روز و کسب
سازگار و کسب	وزان کسب و کسب
گذاشته آن طبعی کلام	نموده و کسب و کسب
تغیر و کسب و کسب	کف و کسب و کسب
جبار و کسب و کسب	رو و کسب و کسب
کرم و کسب و کسب	نموده و کسب و کسب
فروری و کسب و کسب	جهان و کسب و کسب

که از دست جهان غالب این جهان که از ارض وجود
 آن خان کرمان تنی ساخت و دنیا هست را که خازنه
 پلست و بود از جام بر انداخت پاوشاه ملک در روز
 که از شهر از عالم که در میان بناده های هست
 تحت مرغوی شاه عباس می خور جای پدر پرورش
 کرد و حکومت کل فارس بود در آن وقت امام علی خان
 چون بدولت پادشاه ایچکسپاوشان خان کرمان
 کرد و میرا و حسن را بخت فرو طلبیده و اصل و جان خود
 که کشید و از غایت و جگر که او داشت و عقد امر یکی را
 و خیره آتش از دهان او ای که کشته خان مرگ و کشت
 در بدلی حاج میران خود از کثرت خدات پندیده
 تقوی را بهر اوج رسانده و طری سلوک را بر بندگی پیش
 که از کسان آن آن و بار از صفای و کمال گرفته ای و آبی
 و شاکله و این و بر خسته فصال با وجود این حال که فرمود
 است و خود مولانا شیخ میرود و در راه جانها میاز
 علی اونی خوشی که از دست خود داده و پند و در مقام
 اشقام مولود نشود حق تعالی هیچ دشمنان را ازین خلقت

محروم که در بر روی از در باب نه پندیده تا که
 عدد و پات آن یکجا از زمان چهار هزار و سیصد و هشتاد
 و ده آن خود تا غایت یکی هزاره این چند بیت از او در
 طبع است و دست خود مرده با دایره که باز آن شعر را در
 که کجاست نشان از خود یکجا نام من ترازم و در سرش
 بنیاد مرا باز نشد و کرم با فغانی نام من بی نصیب
 از شراب وصل که بر جان جاب من گران ایادند و در
 از این جهان نام من آن نه شود و شش وین نه گوی و در
 ملک غنا و داغ میل پرور نام را و او را طاعت است
 باید و او که از تو خندیده است از زهرم خرم خوشی ما
 یکم است که هر چه است و در بیای شو که در ده و ده
 نیست بر کشیده دمان از زهر چون یک کلمه که با صبر
 هم با فرمودم که تران از زهر ای با عوا از برای طلبه
 که بر بطونان بوده که را بهر کرده ام از هر شرف و دمای
 او ساخته نرم غرر نامی از بخت بدست این در دهی
 طغان طایر فرموده در باجه که در میان تو که ان نشسته
 و از آن خوش درشت یکمان واقع شده در دست وادی

معدنیت فدا و در کین خود بسین رنده و نیز سید
ابتدای جوانی میرزا ق و فرسان کرده بعد از آن چادر
الان خود وستان گرفته و نادمه خود مندرست اند
و بهشت هم در نظر حکیم ابو الفتح کلبانی کوگی از دیهان
سلطنت نشان فرمان دوی بکر و بر جمال الدین ابکر
پادشاه غازی بود مری میور شد تا در هندوستان
بلیست اکثر خواجه عظیم الشان و در دارالامان سلطان
سید ملازمین را بعد از این نشان و نشان و اوردن
ایشان رسید و اکثر اکابر در مراجعات حاضر او کشیدند
بعد از آن بعد از تنگی صبر با بکر و پادشاه و او که
کسر حال این بکر شد که در چون آن خرد که کار کرد
جانت را بمانت و در آن کارخانه تصادف برود و از
غایت خیریت با رفیت جهان در بکر پادشاه کرد
ابا چنست و بلام که جانیان از عدل و دود او در حال اند
رسیده جانی و او را مل به امان خود ساخت و میور شوی
بخر و خیرین که بر شوق نامت و آن در استانیست
غریب و لیکن نصف آن کاتب را در دیای منور بر خرد

نظم

منظر مباحثه تنه جان تعلیب را بچشم نیم نایاب پادشاه
سوار سپاه برشته نظم و در و چون بر شرف اندک
جهان پناه رسید جانی را بعد از این پیکرت چاک کرد
جانبش و جهاندارت جهان را بر کاشش و کاکت باز کشید
تا جانی در جیات بود از تنگی این مجاهد و بچشم سپاه
نکست همه جا در منور خود و در دست بدکان خیریت خلقت
پناه بر برد تا در سینه نشان غریب و الف در دارالامان کرد
بانت خمش در شهر که برست مولف این تالیف بکست
او رسید و بکوش را دید و در پیکر بخت هزار پیکر است
مافی نام نه از دو مطلع از آن مردم که سستی بسیار است
او را بکشت بخت نموده مطلع پاک که در بخت خوش سازد
سامانت به چاکر خرد و مرکب جویست این سپهر
این محو او بر خون دارد و در کین و ستم و در کین
دکتر خون ملک این زنده امثال و اوردن خوش کجی از
اشراف را دوی او را بمانی است مود این اوراق را کرد
سبح عروال و فخر که تا زده از این جواران مانده
آه بود با آن نخب زمان کیش در لایه و طاعات و ارفع

در این ایام مولانا الطیر موزون الکلی خطبایان بود
غایت بیعت حضرت خلافت پناهنده علی بن ابی طالب
چندین جماعتی که با او بیعت کردند و در هر یک از آنها
و آن جماعت مرا فرمودند و در این ایام آن عزیزان نیز
مردود شد و از انصاف و عدالت و در زمانه او که آن
پادشاه بر سلطنت می رسید و دعای در ده کاه عرش شاه
تا حاجت خیر خویش باو روان عظام مفرغ ساخت و آنجا
بوجب زمانه که با او بیعت کردند و پادشاه داد و کرد
داد و کردی و در الغریب کجرات سرافراز شد مولانا الطیر
چند از بزرگان که مصلحت امور و دوا و دست امری و این است
تقدیرات بقایق اوضاع سپرد و در پیش تا نهایت بفر
این محقر و نیا و نیا و نیا و نیا و نیا و نیا و نیا و نیا
یا یقین بر تبت و اولی و نیا و نیا و نیا و نیا و نیا و نیا
زمانه که نیا و نیا و نیا و نیا و نیا و نیا و نیا و نیا
ثابت و نیا و نیا و نیا و نیا و نیا و نیا و نیا و نیا
تقدیر و نیا و نیا و نیا و نیا و نیا و نیا و نیا و نیا
نمود و نیا و نیا و نیا و نیا و نیا و نیا و نیا و نیا

مولانا این ملک است این خیال از شدت محبت و در هر
بمن شد و نیا و نیا و نیا و نیا و نیا و نیا و نیا و نیا
بند و نیا و نیا و نیا و نیا و نیا و نیا و نیا و نیا
محمد جان است و نیا و نیا و نیا و نیا و نیا و نیا و نیا و نیا
نمود و نیا و نیا و نیا و نیا و نیا و نیا و نیا و نیا
بهر و نیا و نیا و نیا و نیا و نیا و نیا و نیا و نیا
شریف و نیا و نیا و نیا و نیا و نیا و نیا و نیا و نیا
بهر و نیا و نیا و نیا و نیا و نیا و نیا و نیا و نیا
و نیا و نیا و نیا و نیا و نیا و نیا و نیا و نیا
که نیا و نیا و نیا و نیا و نیا و نیا و نیا و نیا
شربت و نیا و نیا و نیا و نیا و نیا و نیا و نیا و نیا
با کمال و نیا و نیا و نیا و نیا و نیا و نیا و نیا و نیا
حضرت و نیا و نیا و نیا و نیا و نیا و نیا و نیا و نیا
از غایت و نیا و نیا و نیا و نیا و نیا و نیا و نیا و نیا
علا و نیا و نیا و نیا و نیا و نیا و نیا و نیا و نیا
در نیا و نیا و نیا و نیا و نیا و نیا و نیا و نیا
زمانه که نیا و نیا و نیا و نیا و نیا و نیا و نیا و نیا

پست هر که است مرغی نشد با منوریت **پایه**
مستان نشین خویشیت **دو** چنین فصلی که بلبل است
پر کلی است که هر پانه عزت خالی خویشیت **پایه** گویند
و ستن ز غنا کلون شد فیانی ز غایت کیم پوشید
چون ناز زلفش و تنی سرود ناهن بدلم زو و خوش کلون
شد ز کولان و تو حقان مستعدیت غایت خلیق و هم
و نه شده شور باروش مولانا شراری بیکدیگر یکی از
شاکردان ارشد اوست در غزل کیم راستا و جورید
شور را از کلام پندیده در همان سال که خود این اوردان
با مولانا شراری ملاقات واقع شد بار و تو حقان گوید
جوانی ملاطفت خود در سن پست و هفت سالگی در آن ایام
آزاده از ابروان در ازلایان آمده بود و در حق قدرت ملاقات
خواه دریا دل روشن غیر خشی الکلی خواه اولمسن شده
در آن سن انقدر غفلت و قناعت با دروگر بایران کرده
بنامش و عدد پایش تا از آن بجزاز و با نقدیت سید
تا و کیم که کوفه خزان بر پست از دست نفهم نیمه تمام درستی جو
میخوردان با بریت فرخ چشم خوش دارم دل خوشی و امان باقی

بخت

بسی ابر که خاندن بخواران شود پندانه مراد کیم یا و آرمند
باران شود پندانه پیر و سیر کیم زودست ساقی جام شراب نه
چون آب با شتابم در کشا **نظر** قش چو بیت با فراغ
سپای بیکر را دست شیر مردیت بجهت شیر شتابت پیر
در کخانه در و پشت یواری یکی از دیران کاری و شیران
سکاری و در کاست با این پادشاه دانی زو کیم راجع کرده
آینه غیر خویش را از عقل محبت ارباب معانی بر نه عقلی
ساخته که در حق سخنور زلف کمر از زودت خودست
آه از آن جوهر خبر و وقت که منیت از حال صفایان و
شده در سن پست سالگی از آنجا میر فانی زنده به زودت
محبت نصای آن دایره از راه هر خبر پند و کهن می آید و از
خود را بر با خبر بگرفت نان ملک سدر خویشید شهبان
پیر ز اعدای خیم خانی نان سپه سالار رساند و در هر که
او در می آید و قصه غرادر مع آن مدوح با سخنان گفته
دستما و در نقش بریده تا اگر در سن شان غرور و غفلت
ند که در بونمان قضا جریان جهان کیم زو زنده دلند و غفلت
خود میر و از برج را بر ملک خبر دستا و شاه نظیر

خان عالیشان مراد صاحب زاد و خود بیان حرکت است
چون مقامی عسکری دست داد از طریق لشکر در شهر دهم
تبع و لغت بر برهم علمای دولت جهانگیر و زید خرم
تبع نه و بیان شاه شاهرودی کردان کرده و مدد وی خیر
جان از آن در مطابقت بعد گشت و در بدو جان لشکر طرا
خوشید ملک بنیاد رشتی آسان کار گزینت مان
سپهسالار و نوج و نوری بر گشت آن خان خوشتر
لشکرگان خود طبع و مطاله کرد و چون آید آن آسان
تطبیق در آمد و نو کوش او را بخیر آورد و در دهان
کایت و شعور زد و نامه با وجود این از طرف فرست
دو پیش از مرز که آید پیش نفس او دارد و نفس جات
و مالت او نمود چون جوهر به حاج فی علیه از اهل او و جات
برسانید و نفس را هر که گشتند و می فرمود تا کمال
خود آمد و بقیه دوماه در آن زخم دار پرستاری
کرد و در تنی که قوت جلی سدن فضل و خیرانه طرا
اصلی خود نمود از خان تدر در آن رخت زیارت
و نام آن آید این نام رضایه السلام گفت آن مدد و

نمود

شاه نور اسیان مراد نام بعد تا مر باران نیست
نشان رخت و نمود از طریق زمر زمان نام که کالی از
ایلی میت و بر صدق قول او اعتقاد نامت جان است
ایشان و که مرز در آن سفر رفت او بودم سپاه عادی بود
خود را سره از کس و بود و تا گشت تا بهر کوشش مان
رضایه القی و الشایده رخت در منزلی از راه علی آن
سیر و در طعنه های لایه و تر بهای طرا و بر طبق طرا
و فغانی رخت خاص نماده با مردم اهل کار می بود و در آن
نحو کمال زید و قید باقی آورد در طرا و طرا یک دم از یاد
سپاهان محاسن خود تا بطور رسید بعد از سعادت و رخت
زیارت رخت از شدت شش و توان کردن گشت و شمار
خوب شمار و در بات رغوب بسیار در در و در این رخت
او در رخت او است را با از نفس خون در این فرار گشت
فی سبب تیره دم ندر مانده گشت خرم که در این باور کرد
گشت نام و بان نوازده ابر گشت که گشت و گوید دوم
روی گشت و در زخم طعم اگر چند رخت است و خواه
کرده خود کردیم مانده کمال و سعادت رخت است و بهر

ثالث داد و دهی که از اسب آن رخسارهای باغ بود
 گفته است این کوخان فریدون شکو به پیشان
 عبدالرحیم خانان از برسد که سلوک فرزند میرزا
 ابرح درین مغربا چون بود این دهیت بکوه کفر را
 در بدین ایش کرده بران صاحب غنیمت خواند ربابی
 زین دایره کستی با جویم نروند آبی برین طوطی نروند
 ز غلب دم بر زبان نگرین به برین چمن نقش نروند
 ذکر مولانا آدم کفای نام آن عزیز مشهور است و یکی از
 آدمی زادهای مشهور در امر کیاست و دانش در شریف
 لاجان واقع شده و در وطن رسیده و نیز رسیده
 اولی هندی و بهار زندگانی در مقام اشغال نظم شده از وطن
 خود فرج نموده بساحت شمول گردیده است نام دارالالا
 هند روایت کرده بعد رسائی بهم رسانده چاکری کسی
 اختیار نمود و در این اوراق برایشان را در رسد غری دانست
 با و در حال حبس شریف واقع شد و در آن سال هفت
 بیسی رسیده بود و اکثر اوقات او بر زاری بگذشت و در
 کار بر نقش او در این نقشه که بر پیشیت خود از آن نگه داشت

و اکثر

چون ساعتر از آن امر خارج می شد بقدر اوقات نزد کسی
 بی پروایی می نمود و نشانش اکثر نیت و با نیت نامی در
 اهلبه می رسید و بعد از آن تا ایام ملاقات غیر چهار مرتبه
 رسیده و در این مطلع از عوار و اوقات طاعت است
 بگو از مشهور و دیگر در کار و درین زنجیری نامزد و ستاره
 شریفم و در یکی بروی خودم چرا که عارضی زحمت
 این را که در هر یک است از عوار و اوقات طاعت و اوقات
 عالم که کون طاعت است و در هر یک با هزار غنیمت
 کرده و انصاف و در هر یک یک نام و حکم که در
 ذکر رشکی هدائی این عزیز می کشم دارد و کین را در
 شرفی حکمت و پایش اکثر از و بیست و نه و شریف
 بطبع نامادین جهان فانی بر خلاف بر مین زندگانی
 کرده پیش اوقات حیات او در بخشش و پاداشی شده
 و در آن در کمال خاص و عام مرده که مرده در این بود
 در زمان که این رخسار ملک حاکم در بایان شد رشکی
 و در این علم خود که کسی بهر زمان بود و و کین فانی
 ببلوه پرستیز تر زلفت و بعد از در اوقات محبت خلیفت

یکشوی ششمین صوفی آن سرزمین کاشی و سید بنابران
 در آن مکان دمل نامت انداخته باده پرستی و خود ستایی
 آغاز کرده اند و سخنان وشت و شرف و شرف دیگرانست بگوید
 و داشت بر زبان و عدم محبتشان گفت که بزویان
 فروتنی و بوداری تابشیدن آن حکایت بیجا نکرده
 او بکش و اطفال بزرگ بود و گفت که بشدت مستی و شرف
 بعد از که در استماع آن حکایات درشت رشت نامت
 در مقام اشعار شدند و در یکی وقت سرشک بخیزد زبان
 تلخ بود چه از شستند زبان رخ بر سر بریدند و باقی
 و پس از و قیام این قصه امیرخان و خویشان وی بکنان
 کرده را که در شش می کرده و در بعضی کلمات و عبارات
 آن قیام زبان بظن این احوال و عجز و زاری و در آن وقت
 شسته شد که وی ساقی نام گرفته و بکنان شمار او یکی از
 و قولی و بپیکار و در آن وقت نیز آنجا حیدرت انداخت
 چشم را با غوغا و در آنکسیت را شرب است
 بر خفا نشان غم آنکسیت را و هر چه بهیچ باب است
 سیل از دیده امیران آنم خا و مردمان باب است

در آن

داشت که با رخت فخر و دوستی چندان محبت کرده
 نظاره داشت و آدم نامه ششم و دوم حاجتشان که
 یار امر و زمره او داشت اثر را بسنجی بر گوشت
 ذکر و آلی و آری فارغ الهالی حیدر خالی مولدین میل
 کلبستان خالی از درخت کاه است و این کار در قریب است
 مشعل بهرات واقع شده مولانا خالی در سخن از
 خراسان بند وستان آمده قیام شود و او را بشمار و زاری
 بزرگ خود مولانا افعال و کارانت خالی در سخن از خراسان
 بند وستان آمده برادش و جگر خالی و در آن حال و جگر
 استماریان و در درخت طغیان زین خان می باشد
 و در پیش طغیان میرزای بن سلطان حسین میرزای
 هر دو میرزای مغرور بودند و نامورده حق معلوم است و جفا
 و قور و عادت شش میرزا و میل بوده بود و قور
 میرزای که کلاه پاره و در چند سیاحت مشغول گردیده
 نقش غریب و الف و بابت قدرت خان جیشده آن
 و بیرون سگد نشان مبارز الهی زمانه یک است
 خان مستعد شده و از آن تاریخ تا حال که عود ای او را

مبارک باد و چون با حضرت ملک الملک قدیم پادشاه
 و جیب القیوم سلطان بنده افریدون الدین اکبر است
 از جان شیرین بعد از شش و ده سال از ملک فانی نایاب
 بر گشته اندک برای جاودانی کرد و وقت جهان را
 و جهان فانی را بشد او لاوش که درین ایام جمیع جهان
 که در وقت دهنده افریدون پسر سلطان سیم سیم و از
 عاقبت با نهایت الخطاب علی التعمد و القیوم نایاب
 شایسته او از گشت مولانا علی احمد در ملک ایران
 با کلاه و حلقه شمشیر و نشان در اند و در بدی این خرد
 ملک بخت نمر که در برادری بخت و امان است
 پر شد و ماند که در اولی شش شش و در دوم ماه
 در یکم بخت ایمن این پادشاه و عدالت کزین جهان و اول
 دلی که هر یک در حق و سرور زیات خود داد و دادند
 سرودی که میان قاضی بخت این پست بود که از خرد و است
 پست هر قوم است و اسر زنی و نیک گاهت خرد بخت کردم
 بخت که گاهت گشت و بخور و خور و خور و خور و خور
 که پسر دانی اکبر سلطان را از استیلا آن نعمات جان

کار

شکار از دی در و در بخت شد و خرد و خرد
 جهان که از خرد و خرد و خرد و خرد و خرد و خرد
 از خرد و این پست را بخت و خرد و خرد و خرد و خرد
 هر یک بعضی رسیده که خرد و خرد و خرد و خرد و خرد
 این پست از پست این شیخ نظام الدین او پست و خرد
 فانی از خرد و خرد و خرد و خرد و خرد و خرد و خرد
 دیده که خرد و خرد و خرد و خرد و خرد و خرد و خرد
 در هم بخت و خرد و خرد و خرد و خرد و خرد و خرد
 خود و خرد و خرد و خرد و خرد و خرد و خرد و خرد
 و خرد و خرد و خرد و خرد و خرد و خرد و خرد و خرد
 که خرد و خرد و خرد و خرد و خرد و خرد و خرد و خرد
 پست از زبان شیخ می شنود و خرد و خرد و خرد و خرد
 از دی ای که در خرد و خرد و خرد و خرد و خرد و خرد
 بر خرد و خرد و خرد و خرد و خرد و خرد و خرد و خرد
 نام خرد و خرد و خرد و خرد و خرد و خرد و خرد و خرد
 که در بخت که گاهت خرد و خرد و خرد و خرد و خرد و خرد
 در خرد و خرد و خرد و خرد و خرد و خرد و خرد و خرد

سازمان امور مالیاتی

29

4

کافور به از جبهه بردن آرد
و در شیشه بپوشد و مرز و حد

بعد از آنکه ایام و شهر و مکان در محراب را یکجا یافت
 گفت سبحان الله چنانچه است بدو عاید شد این است
 از و گشت بهیچان این توبه دارد برپای خود
 ساقی بهر توبه ای جام می بخشید اما اگر بخواهد که جام
 و سبکی از سلف و دوستی دل از شکر کربستان
 بخشید که هر دو باب در این کتاب است و هر چند
 چنین برسانند که بخشش و این است نیراز و در آن است
 سرکش کند در دمان مرگانه دل گرفت که برسد به
 چنانچه دیگر در جان برسد بر و در دلی بود
 کمال یاری و برادری به تاریخ فوت او برین طریق
 نظر کشیده است تاریخ فوت او برادران و برین
 چشم رفت چون با دست است پس در آن گرفت که
 چشمش بر آن گرفت و گرفت که در آن گرفت
 ادست و بند که بر آن گرفت که در آن گرفت
 بروی گرفت از او و آنکه گرفت که در آن گرفت
 تا بر در آن گرفت و بر آن گرفت که در آن گرفت
 و گویا بوی آن گرفت که در آن گرفت که در آن گرفت

پرسید دل تاریخی نوشتند بدو کفتم بیا بر سر
 و گویای بخش نام آن عزیز بانی و سر نوشت
 ناین است در دمان و در دمان و در دمان
 و در دمان و در دمان و در دمان و در دمان
 سر از هر یک تغییر بوده و در دمان آن نادره زمان
 بهم رسانده بعد از آن که در دمان آمده و با کمال
 آن ملک میزدان و در دمان و در دمان و در دمان
 و در دمان و در دمان و در دمان و در دمان
 در دمان و در دمان و در دمان و در دمان
 نادره آمده بود و در دمان و در دمان و در دمان
 بنایت خوب و بد و در دمان و در دمان و در دمان
 دوده بود و در دمان و در دمان و در دمان
 و در دمان و در دمان و در دمان و در دمان
 شد طالب ایلی و در دمان و در دمان و در دمان
 ملک داور و در دمان و در دمان و در دمان
 میزدان و در دمان و در دمان و در دمان
 آن مبارک و در دمان و در دمان و در دمان

حاجی خود یافت بعد از آن از اجیر بر گشته رفته و اوقاف
برسان شاهزاده معظم مکر سلطان خرم گزیده و وقت
دو سال در خدمت آن شاهزاده بلند اقبال ماند و در آن
تربک جایگزین کرده بسیار بر حقارت مشوکت این معیت
با دو کمر و سه تان خرم و الف در جبهه پیش نهاد
و واقع شد در مخزن رفایت پیش آمده و در دست درانی
بهنایت خویش شده بود و در این بین در کسبند را برتر
نیکوئی کرده که گزافه سخن بستاند که زبان و پستان
ایشان است بر آبرو و صدارت و فرزند بروی چند
تصفیات و پذیرد بر پست و دوده و بطرز عراقی بفرستند
لی بفرار از او از آنکس ایام و در بی خود زبان معضات
شهرت یافت رساله در علم موسیقی تربیت در ده گنج
کسی باین خوبی تربیت یافته در عین سال از پوز بر نای
رفته موطر شده و همیشه در آن مکان اوقات او در بی
پروری میکند و این جذبت مغرور از دست لطف
تو که در کم که با او نباشد بخیریم تا که ساقی رسا و شایسته
باده نمیکند و محبوب نشویم و در ده گنج با نای که

با تو میخیزم خرم را جویند و فرستاد باقی اندر بیت که در فرزند خرم
کثیر اشعار را در بر نهشت و تو که در جویند و او که در
اگاه نام کرده این دوست از آن کتاب است
آن که در دفتر شیرازی از خرم است در ده گنج بود که در خرم است
در ده گنج شیرازی که گاه گاه بر مردم خرم شیرازی است
تو که این کتاب را در دست خرم شیرازی و الف در ده گنج
با یکی عادات و در ده گنج آن وقت و در ده گنج
تو که در ده گنج از آن ده گنج و در ده گنج
و بار خود بود و یکسر تو فی از در ده گنج سوزی او
جانی او را از کفر جلی بر او و در ده گنج اسلام شهرت
که در ده گنج است و در ده گنج اسلام تربیت سال
در ده گنج نفوذ خوش نشین تربیت کرده تمام ده گنج
پیرموند اهل که سه تان خرم و الف است در ده گنج
در ده گنج صفت و شیرازی و از خرم غفلت که گاه گاهی
شاهزاده خرم شاه جهان و این دوست از ده گنج
اگر صفت بسیاری این نمیداند اما از اشعار
آن فرزند زمان خود است شوهی که گاه گاه با نام او است

ششم آورده اند و بانهای بزرگ
 زبک که فراموش شده در کارگاه
 یکی از آن مردان نامی لا به دست
 و بعد از آن علی دارد و در اول جوانی پاره در خدمت میرزا
 افروز و بعد از آن خان اعظم میرزا و بعد از وفات
 میرزای که در دیلم طاعت آقا محمد که از جانب
 حاکم آنجا حاکم آنجا به دست کرده و مرده
 آقای که در باغچه خور و در اصل طاعت از حاکم
 خان مذکور میرزا امان الله خاست این معیت در آن
 حقی با او شور و و یکت که این بیت دارد و اول خوری
 گفته ام بیت درین حدیث بهار و خزان هم از پیش است و نه
 جام بدست و هزاره بر دوش است و این بیت را که گفته اند
 گفته بود بیت یارب معوری که در شرم تواند که در دست
 از کف آینه در دلیت و که در لانا و جو در شرمی نام این
 غیر از جو و زین و سولش از در الفصل شیراز و در وسط
 الکس خدین رسد و تیر رسیده و در اول جوانی
 از کفانی بودی و خوشتر از آهاده آوران فن مهارت نامی

بر نامه

نهم آورده و در سیاهی از اول میرزا که در خدمت
 نموده از در هر خبر به پا آورده چند بطریق همانان
 در خدمت شاه و از خان یکی از امرا می خواند بر این
 عابد شاه است بر مرده و پس از آن بدین بر نامه
 آورده و در اصل در خان غلام شاه میرزا عبدالرحیم
 خان حاکم آن کس لا کسباده و در کتی پناه حجامه و یکم
 سپاه خود از این جهان که پادشاه کرده و پادشاه خوانده
 مرغوب در مرغ خان عالی شان گفته و صلهای لایق است
 آن شربت از او در دست است و است از جامه در
 که نموده و در سرخ و زین غلام که از خورشید دایم است
 بدست نظم جام نکاست و بدست از شیشه آن در دست
 آورده و در میان کس است و نام بر پاکی شرم و آن شرم و آن
 و که شمع و شمع را که در زیر شمع جامه بر شمع است
 با نفع فعلی این است که در دست و شمع بر شمع است
 گفته وانی پرست عالم را با نیت خوب میداند و یکم
 از عمل آن نهایت به نیت دایم او مات تیش با
 کشیدن و نیمه کشیدن میگذراند و نموده و آن شرم و آن

ابد خندان شایخ مشهور است نیز از اندیشه خلدش نیز در
 طبعه خلق شده اما در دارالموحیدین قریب شود
 یافته و اکثر بلاد روم و اغلب شهرهای آن مرز و بوم
 رسیده و به افعای آن دیار جمعها داشته بعد از
 ولایت مذکور زیارت حسین رفته و پس از درایت
 طواف منازل شریفین بنده کمر آمده و مدتی در طایفه
 سلاطین و دران اعلا خاتم یک میرزای متوکل بوده
 چون میرزای مذکور با مراد غفرار و ولایت یافت و بکلیت
 در این کار عاقله و تدبیر و دلی دیگر در وادعای
 هندوستان جاگیر گنجینه یافت و در هر جا که
 نشان ایشان در آمده تمام هندوستان را در زیر قدم
 آورد و طاعت این صیفت با وی در طبعه چنانچه
 ویرا بسیار خوش بخت و شرف کلام دریافت این
 را به مراد و در دست طاعت و دست که خود برین اقل بود
 خواند آن دو به طاعت و دست که خود برین اقل بود
 تا چنانکه از آن مرز آمد
 چون خطبند و خوش بخت
 از و حسن خطبند شد

همواره در مشورتش قرار دارد
 به و دولت است بر کوشش در **کار خود یک** آن نیز
 یکی از مرزهای و گمان و دولت و دستش از دولت
 بگشایان در اول جوانی و در زمانه و گمان خدی و در این
 در دست حسین خان قاجار که یکی از امرای جمیله اهل
 سپاه شاه عباس بنی منور بود و بر سره تقوی که
 آقا با عت طول کلام شود با عتاق برادر خدیو و اقتدار
 بوده دران ایام خان عظیم الشان ناصر ملک خان در
 ابدقی شهریار با اقتدار جمیله اهل سپاه شاه نورالدین
 جنگیده و با شاه که از دود علا در جمع و عتاش در خطه
 خود در ادراک بود و در شکر و بانی شهر مذکور را با امر
 بوده که محمود یک دران قلعه داخل مردمان خان عالی
 شده و دران بقعه با سپاه و بانی و در مردمان
 و برادرش دران و او گشته شد خان مذکور را آن
 بنایت خوش آمد و را بطلو طبعه داخل و گمان خود
 دور اندک ایام را حوالی او پر خسته و دانی که
 بر و صفین داشته اما چون خان دوران **بسیار**

درگاه عرش شهبان آمدیم حاجت میگوییم که این خود
 اندر همراه خودم خوش بدان طرف رفت خان دگر
 در آن سرحد و دوزخ سال محنت باستانی کرد که
 هم کار را در حکام استواران و یار و وقت هر یک
 انعام بر رسید جانچه در سنه این عرش و الف الف
 خان و دجلال الدین مشهور بر جلاله که با جود همیشه در
 ترو عیسان نیز عرش خان عایشان خان در آن
 برین صفوات ارسال داشت که اگر محمود یک را بر بسته
 نایب و زید بفرستد آن استغفار بخوده مایه خود عیسی
 بلاست برسد عین خواب خوابد و خان دگر یار
 و یار خود را بجا بپوش الهاد خان و ستان
 عزیز بفرموده خودم خود عیسی این جلال الدین
 رفت و با او آن جانب خان عایشان عهد و پیمان
 و حاجت داد نام هر که در سن محنت ساکن بود در راه
 خود بفرست حاجت جویش از برای استیقام بخت آورد
 آن خان هم نشان محمود یک را بجهان طبع که همراه
 بود درگاه عرش شهبان روان کرد و از حضرت خلعت

پناه

پناه طلب از لایحه الهاد استدعای قول و عهد و پیمان
 چه مبارک نمود تا اول در عهد و پیمان پادشاه خان
 بسته برفت با طبعی درگاه جهان پناه عرش کرد و چون
 این عیسی محبوب محمود یک بنویس استادگان است
 ملک شهبان رسید که عیسی عیسی را قبول نمود و فانی کرد
 با عهد و حسن بسیار ای حاجت داد و در وقت فرمود و خود
 الهاد خان که شمر و سپهر را بر پا و خان و دهر از سر
 و دهر از سر و دهر است محمود یک را بجا بپوشد و پناه
 بدست و این همراه فرستد نزلت حاجت که محمود
 یک را محمود نموده و اجل بیکان خوشی کرد و رسید
 و منت خود و حال او و عیسی و فرموده و فرمان عیسی
 جریان جهانگیر خان شرف نهاد یافت که در هزار و چهار
 الهاد خان را دید آن مقام از بزرگ پرستد و آن که از آن
 لا ادرست تواند نمایند از باب و فعل درگاه و اولاد
 حکم جهان طبع در ساعت بزرگ مذکور در راه خود او دادند و
 چون محمود یک در استیقام و معفرات ابرام بر فرموده و چون
 جهان پناه در بیکش معاشرت کرده و در منزل و هم آن

و شسته تا تابی بماند و باز در شهر دیگر در بحر خورشید
 شش نظای گری پرشته نظم داده که فصاحت پان
 و طاقب نیش این دولت معلوم شود **د**
 نرمان تپش در پیش پی سرورام کجاستان نشین
 از نرمان کجاستان نشین **ک** کجاستان نشین
 آن خود به این الا کجاستان کجاستان نشین
 و شسته تا تابی بماند و باز در شهر دیگر در بحر خورشید
 اگر عاری از ایران هندوستان آمده سعادت کجاست
 ایشان را در یافت و بعد از مدتی که از خدمت حضور آن
 جهان پناه جهان نصیب نموده اند و گشته اند که در آن
 ملک دو که آن و گشته اند و به یک نفر فرود
 بجهت و جیش می از دورا الفرب لاهور و غیره و غیره
 خاطر بقی پرستی شوی بود و در آن حال و احوال آن
 بجهت حال فرزند از شد و از خدمت جهان پناه کجاستان
 که حال و اداری دارا لاهور و هندوستان است و بانشین
 بهستحقاق اخراجت و شش ایشان و درین و بر احوالی خود
 به و با گذشت و احوالی که سال بخت خیرت در سال است

در شهر پان

بهت در شهر پان لاهور و غیره و غیره
 چون شش پان در شهر پان سرورام و از شهر پان
 ما که گشته اند و بجهت نرمان و کجاستان نشین
 ما که گشته اند و بجهت نرمان و کجاستان نشین
د که شش پان نشین و شش پان نشین
 بجهت نرمان و کجاستان نشین و کجاستان نشین
 که هر که در شهر پان بجهت نرمان و کجاستان نشین
 بجهت نرمان و کجاستان نشین و کجاستان نشین
 نرمان است پان در ایران سیاحت کرده و بجهت نرمان
 پان و کجاستان نشین و کجاستان نشین
 هفتی مسند کرده و انعامات از پان و کجاستان نشین
 احوالی نرمان و عواقب در خدمت آن شهاب که در آن احوال
 این در شهر پان و کجاستان نشین و کجاستان نشین
 بجهت نرمان و کجاستان نشین و کجاستان نشین
 عواقب نرمان و کجاستان نشین و کجاستان نشین
 نرمان و کجاستان نشین و کجاستان نشین
 نرمان و کجاستان نشین و کجاستان نشین

داستان این خیزگی از کینه ستمان برآمد این خیزش
 و هلاکش از دورالمیمن کاشات و لیکن در روز الغل شریار
 بدنی کسلی کرده و الحال در صفا نان بر ریزید و اکثر اوقات در
 خانه فاقه ای نصف جهان و با کار بر این هم محبت میکرد و در کار
 خزان حواقی و برادرین شاعر طایفه بودند از او است
 حکایتش و بایش نگاشته ای بیت را بخت یکدین
 گشت بیت کونفرزان که غنچه لکست یکت کرد خفا
 پیش لکست استار خوب از چشم بسیار خوب و در
 و بینه و خول را در خوب بگوید این دو را و در روز
 بخت او را بی از کشت لکست که تان همگی و در
 هم کشت و کریان همگی و در آن محفل خورد و مانع بخت
 عادت بر زمین و در آن همگی و در آن همگی و در آن
 بکار ترا و گشتانند کوفی که نموده و در پیش
 این را که کز زانسانه ذکر و گشتان و در این
 با نواح کلمات است از کشته صاحب در دست است
 غزل نموده است و در این و در این و در این
 کسی را نه نوشته و در این و در این و در این

بنایت بخت و با نغمه می گوید و در غنچه مهارت تمام دارد
 و در عمل آن جد و جد لاکام درین شروانش دارد و یکی از
 مردم سرآمد این گروه است و در این و در این و در این
 و در این و در این و در این و در این و در این و در این
 نادران و در این و در این و در این و در این و در این
 و در این و در این و در این و در این و در این و در این
 شریار و در این و در این و در این و در این و در این
 بر نغمه و در این و در این و در این و در این و در این
 جبهه در این و در این و در این و در این و در این
 خود کاه و در این و در این و در این و در این و در این
 رسالت و در این و در این و در این و در این و در این
 از دست و در این و در این و در این و در این و در این
 بر کشت و در این و در این و در این و در این و در این
 هر دو و در این و در این و در این و در این و در این
 و در این و در این و در این و در این و در این و در این
 شده است و در این و در این و در این و در این و در این
 بنا بر صورت و در این و در این و در این و در این و در این

فصل کا اربعین

AIV



شماره ۸۱۸۹۲۴۸
۲۸۱۸۱۸۹۲۴۸

۸۱۸۹۲۴۸
۲۸۱۸۱۸۹۲۴۸

۸۱۸۹۲۴۸

۸۱۸۹۲۴۸

۱۲۱

